

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سنتیں

نویسنده : کوثر شاہینی فر

(( تهیه ی این کتاب  
جز از پیج نویسنده و پشتیبانی های ذکر شده کاملا غیر قانونی  
بوده و پیگرد قانونی خواهد داشت ))

پشتیبانی تلگرام : ad\_kosarshahinifar

پشتیبانی واتساپ : 09335227829

- اینطوری !

هیمن کنارم خم شده .. آفتابی که می تابه موهای قهوه ای روشنش  
رو عسلی رنگ کرده .... موهای لخت و قشنگی که عجیب منو یاد ماهی  
می ندازه ... هیمن زل زده به داسی که دستم گرفتم و من نگاه از اون  
می گیرم ....

با چشم دنبال اون یکی می کردم ... دخترم رو می گم ... صدای  
برخورد داس ها روی محصول برنج و برداشت اون ... صدای ریز ریز  
خندیدن دو تا زن کمی دور تر از من ، قاطیه صدای گنجشگ بازیگوشی  
که چپ میره ... راست میره و من حواسم پرت اون دختر ریز نقشی  
میشه که با لباس حریر سرخ رنگش می خواد دنبال گنجشک بره ...  
صدا بلند میکنم :

- زمین بخوری باید لباستو خودت بشوری !

خندون میگه : عمه سمان می شوره ...

هیمن کمر راست میکنه ... آفتاب چشماش رو می زنه که چشماش

رو ریز می کنه و زل میزنه به هیلا .... می خنده بهش و میگه : من  
میشورم !

اون هیلا رو می پرسته .. خواهرش رو ... می خندم به این

مهربونیش ... خم میشم و دستام رو تکیه میدم به زانو هام صورت به

صورت با هیمن لب میزنم : اخه تو چرا اینقدر مهربونی ؟ ...

می خنده ... نمکین و با مزه ... لب میزنه : بابا برهان میگه من

شکل مادرم ... شکل توام دیگه ! ...

- خانوم جان ...

صدای صفورا باعث میشه کمر راست کنم ... لبخند دارم هنوز ...

میگم : جانم !

لب میزنه : شما برین خونه ... الان برهان خان برمی گردن ...

خوبیت نداره سر زمین باشین ... مردم حرف در میان !

لبخند روی لبام می ماسه ... برهان داره میاد ... امروز ... از شهر

... چرا یادم نبود ؟ ... آب دهنم رو قورت میدم ... صفورا دهن باز

میکنه چیزی بگه که صدای هوار کردن صبور توی شالیزار می پیچه

... عقب برمیگردم ، آفتاب چشمام رو می زنه و من دست بلند میکنم

برای سایبون کردن دستم روی چشمام ، واضح می بینمش ... گرد و

خاکی که از این دویدن روی هوا پراکنده میشه ... اونقدر تند و با

اضطراب میاد که سکندری می خوره ، کلاه برتتش از سرش زمین می

افته ... اما نه صبر میکنه ، نه برش می داره ، باز از جاش بلند میشه

....

دلش شور می زنه ... صفورا رنگش می پره ، اون شوهرش رو

می شناسه ... این دویدن طبیعی نیست ... تک به تک همه دست از کار

می کشن و سرپا میشن ... صفورا لب میزنه : یاالله ... خیر باشه !

نیست .... می دونیم که نیست .... صبور بهم میرسه ... کبود شده  
از این عجله ... از این دویدن ... خم میشه و دستاش رو به زانوهایش  
تکیه میده و شونه هاش از این تند نفس کشیدن بالا پایین میشن .  
نگاهش میکنم ... می ترسم بپرسم چه خبر ؟ ... می ترسم دلیل  
بپرسم ... بریده بریده حرف میزنه :

- بی ... چا .. بیچاره ... شدیم ... خاتوم جان ... خا ... خان برهان

...

داس از دستم زمین می خوره ... صدای نصیبه تو گوشم زنگ می  
خوره (( باید زن بگیری .... اینکه نشد تو اینجا ، اون دختر اونجا ...  
می خوای آبادی طبل رسوایی ما رو دست بگیرن ؟ ))

دنبال زن می گشت ... برای شوهر من ! .... حتم دارم صبور می  
خواد اینو بگه .... زن گرفتن برهان بیچارگی نیست .... جشن داره ،  
سُرور داره ... پس چی شده ؟ ... اینارو با خودم میگم ... درواقع دارم  
تو سرم می بُرم و می دوزم و دعا دعا میکنم برهان زن گرفته باشه !

...

صبور از چی حرف میزنه ؟ ... دامن لباسم رو بین انگشتم مچاله میکنم .... هیلا جلو میاد .. تا کنارم .... میگه : بابام چی عمو صبور ؟  
...

هیمن دستش رو میگیره و عقب میکشه : بیا اینور هیلا ...  
اشک های صبور تند و تند از روی گونه هاش راه می افتن ... من  
دل خوشی از برهان ندارم ... اما ... اما بودنش زبون خیلی ها رو کوتاه  
می کرد ... صفورا جلو میاد : چی شده مرد ؟ ... نیمه جون شدیم ....  
صبور میگه : به عزا نشستیم ... خبر آقا رو آوردن ...  
تکون میخورم ... هیمن میگه : خبرینی چی ؟ ...  
صفورا میگه : یا صاحب صبر !  
من ... من ... قدم برمی دارم .... از کنار صبور میگذرم ... میدوم  
.... هیلا داد میزنه : مامان ...

هیمن بلند میگه : مامان کجا میری ؟ ...  
خبرش ؟ .... خبر برهان ؟ ... حتی گریه نمی کنم ... برهان یه مدت  
کابوس هر شبم بوده ... حتی الان .... برهان باعث خراب شدن زندگیم  
بوده .... حتی الان ! .... برهان شوهرمه .... خبرش ؟ ...

صبور اشتباه میکنه ... حتما اشتباه میکنه .... از بین آبادی می  
گذرم .... از بین گوسفند های در حال چرا و چوپانی که به من زل زده  
.... از کنار زن های دور هم نشسته ای که دارن کیسه حموم می بافن  
.... و همه تماشاچی من شدن ...  
منی که هنوزم دو طرف دامنم رو توی دستام نگه داشتم تا دنباله ی  
اون زیر پام گیر نکنه .... منی که گیره ی موهام از این دویدن باز میشه  
... موهام رها میشن ... زیر شال محکم بسته شدم از پشت بیرون  
میزنن ... همون شلاقی های سیاه رنگ !  
صدای شیون میاد.. .. جیغ ... گریه .... برهان نیست ... برهان  
نیست ! .... اینو با خودم و پشت سر هم تکرار میکنم ... نه که عاشق  
برهان باشم .. اما ... اما برهان تونسته مراقبت کنه از من !  
صدای ریز گریه کردن ... صدای پیچ پیچ .... جلوی ساختمون می  
رسم .... یه ساختمون با سیمان سفید شاید 300 متری با ایوون بلند ....  
چهار چوب آبی رنگ شده ... گلیم های پهن شده و فلفل های خشکه  
ریسه شده که از سقف آویزونن ! ...

گلدون های سفالی گل و درخت های کاشت شده که برگ هاش  
نارنجی شدن ! ... صبح که بیرون زده بودم حسه زندگی می دادن و حالا  
....

زن های توی حیاط جمع شده ... زنی که لب میزنه : ببینش ...  
شوهرش مُرده ... عین خیالش نیست ...  
- ای خواهر ... دلش رضا نبود زنش بشه .... می خوام شیون کنه  
.... ؟

- بیچاره جوونه ....

- چه زود بیوه شد ....

همه شون با منن ... منو نگاه می کنن ... بیوه ؟ ... آب دهنم رو  
قورت میدم ... مرد های ایستاده توی حیاط بزرگ و خاکی خونه ...  
اولین نفری که عقب برمبگرده جاویده ... جاوید با اون چشم های  
درشت و مژه های براومده .... با همون خباثت بهم زل میزنه .... حتی  
الانم از چشماش می خونم (( بالاخره به دستت میارم )) ...

نگاهم رو از اون میگیرم و جلوتر میرم ... کسی که روی زمین  
افتاده و ملحفه ی سفیدی روی اون انداختن ... بـ .... بُرهان ؟ ... بهت  
زده به اون ملحفه نگاه میکنم ... من آرزو کردم ... من دعا کردم ....



دعا کردم وقت مرگ اونقدری درد بکشه که صدای درد کشیدنش گوش  
فلک رو کر کنه ! ...

- افتاده ته دره ؟

- خدا نصیب گرگ بیابون نکنه ... میگن سر تا پاش سوخته ...

پودر شده ....

چشمم رو اشک پر میکنه .... نصیبه ی کنار جسد نشسته و با

رنگی پریده ... محمود خانه آشفته و مات برده که نیم قدم جلو میاد

.... اما توان سر پا موندن نداره و تعادلش به هم می خوره .. می خواد

زمین بخوره که آسَد زیر بازوشو میگیره ... ستون میشه برای برادرش

... برهانه ؟ .... اون آدمه سوخته ... اون آدمه پودر شده ی زیر ملحفه

خوابیده برهانه ؟ ...

کسی گریه نمیکنه ... شاید کسی باورش نشده ...

نصیبه با چشم های از کاسه در اومده از غصه و رنگ و روی عین

گچش لب میزنه : برهانه من نیست ... می ... میگن ... میگن سوخته

... آ .. اگه برهانه من نباشه چی ؟ ....

شهامت نداره جلو بیاد و ملحفه رو کنار بزنه ... قبول نکرده ...

قبول نمیکنه ... اما .. اما با همه ی اینا می ترسه ملحفه رو کنار بزنه !

محمود خان چشماش رو کاسه ی خون پر کرده و شکل نصیبه زل زده  
به اون جسم زیر ملحفه ... نحیف تر از برهانه ... چون سوخته جمع  
شده ؟ ...

محمود خان ... منو یاد بابام می ندازه .... دارم فکر میکنم اگه اون  
آدم سوخته برهان باشه ، می شه گفت تقاص پس داده ؟! ...  
چون با دیدن محمودخان ، عجیب شکل بابام میاد جلوی چشمم !  
آخرت هست ... حتما هست .. ولی ... ولی این دنیا همه جواب پس می  
دیم ... نه خوشحالم ... نه ناراحت ... فقط ... فقط از امروز به بعد  
زندگی من ... قرار نیست آروم بمونه ... تا امروز ... تا خود صبح زیر  
سایه ی برهان تازوندم ... زیر سایه ی برهان کسی به من چیزی نگفته  
... برهان نباشه چی ؟ ...

یه نفر ناله می کنه ... ناله ای بلند ... گوش آسمون کر میشه ....  
شکل ناقوس مرگ می مونه ... شکل شیپوری که به همه بگه ما  
عزاداریم ....

گلنازه .... روی ایوون خونه ... اون بالا ..... شروع میکنه به  
مویه : آآی .... خان بی پسر شده .... خدایااا امان از دل نصیبه ....

خودش ته جمله ش شیون میکنه .... قد کوتاه و خمیده ... از  
خداش بود .... از خداش بود داغ برهان به دل همه بیفته ... زن ها یک  
به یک جیغ میکشن ... روی سرشون میکوبن ... نصیبه تند جلو میاد  
تا جسد و می خواد ملحفه رو کنار بزنه ....

یکی میگه : مامان ...

صدای هیلا تو گوشم می پیچه ... رعشه می ندازه به تنم .... تند  
عقب میرم ... می ترسم .... می ترسم اون جسم بی جون رو ببینه ...  
می دوم سمت دخترم ... سمت پسرم .... صفورا دستشون رو گرفته ...  
جلو میرم و قبل از هر چیزی با دستام چشمشون رو میگیرم و تکیه  
شون میدم به تنم ... عقب برمیگردم ...

دل آشوبه میگیرم ... کی می دونه اون برهانه یا نه ؟ .... یه مشت  
پوست کز خورده ... بی صورت ... عرق میزنم .... صدای گریه ها قطع  
میشه ... همه بهت زده به اون نگاه می کنن و نصیبه ای که رگ های  
گردنش براومده میشه ...

نصیبه ای که از هوش میره و سمان جیغ میکشه .... محمود خان  
توانش تا همین جا بوده که با زانوهایش زمین می خوره و اسدخان می  
خواد کمکش کنه ... من ... من ...

هیلا دستش رو روی دستام که روی چشمش موندن می داره :  
مامان .... مامان من می ترسم ...

هیمن با چشم هایی که بسته موندن دنبال هیلا میگرده و تهش  
دستش رو میگیره ... میگه : منم اینجام !

اونارو محکم به خودم فشار میدم ... زن های روستا اطرافمون رو  
میگیرم .... جیغ میزنن ... گریه می کنن .... خاک می ریزن ... روی  
سر من ... روی سر هیلا ... هیمن ...

جمع میشم ... فکر میکردم آخرین مصیبت ، همون مصیبت 8 سال  
پیشه .... آخرین زاری .... ماله همون 8 سال پیشه ... کابوس ها پشت  
سر هم تکرار میشن .... وقتی اطرافت رو آدم های نادونی گرفته باشن  
که فکر کنن مالک تو هستن !

\*

\*

- اینو بخور ...

دستم رو پس می زنه ... لب هاش خشک شدن ... 24 ساعته که  
اشک می ریزه ... از چشمش یه خط باریک لبه های پلکش مشخص  
... خبری از چشمای شبیه چشمای برهانش نیست .... میشی ....

همونقدر خاص ... شایدم قشنگ ... بینیش رو بالا میکشه ... میگه : تو نفرینش کردی ! ....

جا می خورم .... عقب رو نگاه میکنم ... هیلا هنوز نمی دونه چه خبره ... کنجکاو سمان رو نگاه می کنه ... عمه ش رو ... صفورا ریز ریز اشک می ریزه و با دنباله ی روسریش گوشه ی چشماش رو پاک میکنه ... نگاهش میکنم : هیلا رو ببر خونه ت ... همین پیش صبوره !

- چشم خانوم ...

میره سمت هیلا ... خم میشه و دستش رو میگیره تا بلند بشه ... هیلا نق میزنه : من نمیام ... نمی خ ...

بهش چشم غره میرم ... حساب کار دستش میاد و دنبال صفورا بیرون میره ... سمت سمان برمیدرم : چی میگی جلو بچه ؟ ...

- نشنیدی ؟ ... با ماشین افتاده ... افتاده ته دره ... دیدیش ؟ ...

جزغاله بود ... میگن رسول از ده پایین اونو کشته ... برهان رو کشته ... فراریه .... برهان آزارش به مورچه میرسید ؟ ..

پوزخند میزنم ... از نگاهم میخونه ... با گریه میگه : تو رو دوست داشت ! ...

- آره ... قد بی آبرو کردم ! ... شاید از مورچه کمترم ...  
صدام از خشم می لرزه ... کسی متجاوزش رو از یاد نمی بره ...  
شکل من .... شکل جسمم ... من هنوز عُنق می زنم از رابطه ی جنسی  
... از بوسیده شدن .... سَمان گریه ش شدت میگیره و میگه : حلالش  
کن هیما ...

دهن باز میکنم جواب بدم که صدای نصیبه رو بیرون از اتاق  
میشنوم : کجا ؟ ... کجا می بریش ؟ ... نُخم و تَرَکه ی اون دختره ...  
نحسی میاره ... کجا می بریش صفورا ؟ ...  
خونم به جوش میاد ... از هیلا حرف میزنه ... از هیلای من ... تند  
بلند میشم و بیرون می زنم از اتاق .... از تراس طبقه ی بالا ... از  
اینجا که اتاقه سَمانه ... نگاه میکنم حیاط رو ... حیاطی که روشنه ...  
که پره از ادم های سیاه پوش ... نصیبه ای که جلوی صفورا رو گرفته  
و هیلایی که سعی داره پشت سر صفورا قایم بشه .... دخترم از مادر  
بزرگش ترسیده ...

دنباله ی لباس بلند سیاه رنگم رو میگیرم و می دوم ... تند ... با  
عجله ... از پله ها پایین میرم ... پله ی آخر سکندری می خورم و کسی  
زیر بازوم رو میگیره ... سر بلند میکنم ... جاویده ... زل زده به من

.... زنش با اخم نگاهم می کنه و خبر نداره من بعد از برهان از جاوید  
متنفرم ؟ ...

دستم رو میکشم و هلش میدم ... صدا بلند میکنم : نچسم نکن !  
صدامو می شنون ... هم محمود پدر شوهرم ... هم اسد پدر جاوید  
... هم گلناز ، هم نصیبه ! .... حتی زنش ... جاوید اخم میکنه ... توی  
چشمش جز کینه چیزی درو نمیکنم ....

میدوم سمت صفورا و هیلا رو میکشم سمت خودم ... دستاش رو  
دور رونام حلقه میکنه و صورتش رو جایی بین شکمم قایم میکنه ...  
اخم کرده میگم : تخم و ترکه ی اون دختر؟ .... از خونه ی پدرم با  
خودم اوردمش ؟ ...

محمودخان صدا بلند میکنه : بی حیاااا ....  
صدامو بالا میبرم : خودم خواستم ؟ .... عروس خان بودن خواسته  
ی من نبود ....

نصیبه بلند میگه : اون شب تو برهان رو صدا کردی ... اون شب  
...

دستم رو روی گوش های هیلا میذارم .... اخم میکنم ... میگم :  
حق داری وقاحت پسرت رو گردن نگیری ....

نصیبه تند جلو میاد ... دست بلند میکنه برای تو گوشم زدن ... با  
چشمای به خون نشسته و نفرت باری بهش زل میزنم ... نه عقب میرم  
... نه مانع میشم .... جاوید کسیه که جلو میاد و دست نصیبه رو  
میگیره : زن عمو ... وقت ستیز نیست !

نصیبه نگاهش رو از من نمیگیره ... لب میزنه : ماهی ، میرانم رو  
گرفت .... تو ، برهاتم رو .... بد قدمی و نحسی از اومدن تو شروع شد  
... دامنِت پاک نبود که نمی داشتی برهاتم بهت دست بزنه .... ناکام  
موند پسرم .... خدا از روی زمین تو رو برداره ... هم تو رو ... هم  
دخترت رو ... هم اون پسری که میرانم دورش انداخت ! ....  
دستم رو محکم تر فشار میدم ... روی گوش های هیلا ... اذیت  
میشه ... وول می خوره زیر دستم .... من صدای شکستن دلم رو  
میشنوم .... صدای شکستن اون شکسته های قبلی ...  
شبی که بهم تجاوز شد ، شکست ... شبی که به زور به عقد برهان  
دراومدم و اردشیر نگاهم میکرد ، شکست ... شبی که ماهی خودشو دار  
زد ، شکست .... شبی که میران ، هیمن رو نخواست ... شبی که پدرم  
سکته کرد .... شب های دیگه ! ....



چشمام رو اشک پر میکنه ... خباثت از سلول به سلول تنش بیرون  
میزنه .... از نگاهش ... داغ اولاد دیده .... نوه ی خودشو نفرین میکنه  
... نوه ای که برهان گفته معبود زمینی اونه ؟ ... دخترشه !!!  
صدای پاهای چند تا اسب .... از در رد میشن ... یکی از نوچه های  
جاوید که افسار ور میکشه .... لب میزنه : آب شده رفته زمین ... بچه  
ها خونه ی خودش و نامزدش رو دوره کردن .... نیست شده ...  
جاوید صدا بلند میکنه : بی بُته از من تکلیف می خوای ؟ ....  
خونبس بگیر به جاش .... نامزد داره ، زنش که نشده ... ناموسش رو  
بیار ....  
جا می خورم ... رنگم می پره .... نصیبه زار میزنه : عقد کی کنم  
ناموسش رو تا داغ دلم سرد بشه ؟ ...  
محمود خان میره تا اسبش که اونو به تیر چه ی کنار ورودی بسته  
... افسار رو باز میکنه و خودش رو بالا میکشه ... سوار اسب میشه و  
لب میزنه : از سجاد و جهان بگذریم ... میران که هست !  
اسم میران رعشه می ندازه تو جونم از نفرت ... من از آدمای  
زیادی متفترم ... اما اولیش میرانه .. میرانی که پایه ی سُست خانواده

ی ما رو شکست ، ماهی رو به خودکشی کشوند و پدرم رو سخته داد  
.... لبریز میشم از خشم ، از نفرت ...

اسب محمود شیبه میکشه .... محمود رو به جاوید میگه : معطل  
چی هستی ؟ ...

جاوید لب میزنه : الساعه عمو ! ...

میره تا اسبش .... زن جاوید ترسیده به جاوید نگاه میکنه ... لب  
میزنه : ناموس کشی چرا ؟ .. جاوید ... دردت به عُمَرَم .... کج ...

جاوید سوار میشه و با لگد پهلوی اسب زبون بسته رو ضربه

میزنه ... من با تاسف به این رفتن نگاه میکنم و صدای محمودخان

هنوزم توی سرم مونده (( میران که هست )) ... میران عروس خون

بس رو می گیره ؟ ....

همه به اسب های رفته نگاه میکنیم ... نصیبه ای که زیر لب روضه

می خونه و مژگانی که ترسیده به رفتن جاوید نگاه میکنه .... صدای

پیر و از کار افتاده ای که سعی می کنه با صلابت به نظر برسه ... میگه

: ما عزاداریم ... همه چیز چرا در همه ؟ ...

سمت ساختمون برمیگردم ... خان پیر و از کار افتاده ای که با

زیرکی همه چیز رو اداره میکنه .... عزت الله بزرگ ، خان عموی من و

پدر بزرگ برهان ! ... با عصای سلطنتیش که از طلا ساخته شده ....  
کفتار پیری که زیر چشمی به من زل زده ... به منی که حتی ذره ای  
شبیه بیوه زن عزادار نیستم ! .... فقط یک زنه سیاه پوشم که یک روز  
هم از بیوه شدنش نگذشته !

\*

- چرا نمی خوابی ؟ ...

دست دراز میکنم و پتوی طرح پلنگش رو بالاتر میکشم ... تا روی  
کتفش .... میگم : تو چرا بیداری مرد من ؟

لبخند میزنه ... لب هاش چال میشن ... شکل ماهی ! ... لبخندم  
روی لبام می ماسه ... منو یاد خواهرم می ندازه ... تو فکر میرم که  
میگه :

- بابا نمیاد ؟

آب دهنم رو قورت میدم .... هیمن منتظره برهانه ! ... شکل هیلا  
که با بغض خوابیده ... بیدار بودن تا نیمه شب ... شکل هر شب برهان  
بیاد و بازی کنه و بره ... شب نمونه ! ... اینجا ، تو این اتاق 12 متری  
که برای منو بچه هامه ! ...

لبام رو با زبونم تر میکنم .... میگم : دی ... دیگه نمیاد ...

ساکت بهم زل میزنه .... ساعت شاید 2 باشه یا سه .... هیلا  
هنوزم توی خواب هق میزنه ... همه ی شب منتظر بود مثل همیشه  
برهان بیاد و از هرکی که باهاش بد حرف زده پیش اون شکایت کنه ...  
هیمن حرف نمیزنه .... نگاهم میکنه ... خیره خیره ....  
صدای جیغ میاد ... صدای سُم اسب ها .... صدای داد و بیداد .... از  
جا می پرم ... می خوام دستم رو روی گوش هیلا بذارم اما دست هیمن  
زودتر از دست من روی گوش هاش میره ... بچه م ، بزرگه ! ... یه آدم  
بزرگه واقعی ....

خودش ترسیده ... خودمو جلو میکشم .... بین داد و هواری که  
از بیرون میاد گونه ش رو می بوسم و میگم : من انجام .... نترس ! ...  
جواب میده : نمی ترسم !

ولی می ترسه ... اینو حس میکنم ... باید عادت کنه ... همه عادت  
کردیم ... به این هر روز یه ماجرا داشتن ... زور گفتن و شنیدن ... از  
جا بلند میشم و سمت پنجره میرم ... گوشه ی پرده ی حریر سفید رنگ  
اتاق رو میگیرم و کنار می زنم ... دختری که جاوید اونو جلوی خودش  
روی اسب گذاشته ... دست و پا می زنه تا جاوید ولش کنه ....

موهای بلند خرمایی رنگش از زیر شال در رفتن ... محمود خان  
پایین اومده و اونو میکشه از روی اسب ... زن ، زمین می خوره ...  
چهره م درهم میشه ... دردش گرفته ... حتما دردش گرفته ....  
محمود از نفرت پره ... می خواد همه ی خشمش از مردن برهان  
رو سر دخترک خالی کنه ! دختر فقط جیغ میکشه ... شکل زنی که  
حدس می زنم مادرشه و میخواد خودشو به اون برسونه و زن ها با  
گریه جلوش رو می گیرن ... قانونه اینجا همینه ... خونبس جای قاتل  
...

محمود خان بازوی دختر رو میگیره و اونو میکشه سمت  
ساختمون .... هلش میده ... پرتش میکنه داخل و اون دختر یه بیچاره  
س ... یه بیچاره که از الان به بعدش باید با نصیبه ی داغ به دل سر  
کنه ....

بغضم می گیره ... اون یه انسانه ! ... محمود خان برمیگرده ...  
سمت بقیه ... سمت مردی که بغض کرده به در بسته ی خونه نگاه  
میکنه ... حدس میزنم اونا پدر و مادرشن .... تقریبا نیمی از آبادی یا  
توی حیاطن یا بیرون از محوطه ... جمع شدن تا فلاکت کسی رو ببینن  
...

محمود خان صداشو بالا میبره : به اون بی بُته ی قاتل بگین ...  
خون با خون پاک میشه .... با خون پاک نشه ، با ناموس پاک میشه

....

زن خودشو جلو میکشه ... تا پای محمود خان و التماس وار میگه  
: تو رو به روحه پسرت بگذر .... دخترم بچه س .... دخت ...  
محمود خودش رو عقب میکشه و لب میزنه : اگه بچه بود ، نباید  
شوهرش می دادی به اون الواطه بی رگ .... عروسم بیوه شده و بچه  
هاش یتیم ! ...

پوزخند میشینه روی لبام ... اون نگران منه ؟ ... با بچه هام ؟ ...  
محمود خان - ما بی رگ و بی ناموس نیستیم ... عروس خان ،  
بازم عروسش میشه ... ولی داغمون سرد نمیه ...  
یخ میکنم ... من ؟ ... بازم عروس خان میشم ؟ ... شاید برای چند  
لحظه ی کوتاه صدای کوبیدن قلبم ، همون ماهیچه ی مسخره ای که  
دست از کوبیدن برنداشته تا امروز ، صدای لغنتیش رو نمی شنوم ...  
عروس خان ؟ ... این بار عروس کدوم نوه ش ؟ ... جهان ؟ سجاد  
یا جاوید؟ ... یا .... یا میران ؟ ... میرانی که خونبس برای اونه ! .....

من ... من عقب برگشتن جاوید رو می بینم .... چوب بلندی که  
دستش گرفته و انتهای اون از آتیشی که روشن کرده ، شعله وره ...  
عقب برمیگرده و نور زرد رنگ آتیش روی صورتش سایه می ندازه ...  
قسم می خورم اون یه شیطانیه ... یه شیطان که به اینجا نگاه میکنه ...  
به ساختمون ... به این پنجره ... به ... به من !!! ... با لبخند ...  
تند عقب میرم ... پرده از دستم ول میشه و دیگه جایی رو نمی بینم  
... قلبم تند می زنه ... تند ... تند .... بازم ؟ ... بازم قرار بردگی داریم  
....؟

چشمم رو اشک پر میکنه ... زبون تند و تیزم اجازه نمی ده  
معشوقه ی کسی باشم .... ولی ... ولی چشم های آبی رنگ و کشیده با  
مژه های بلند و سیاه ، رنگ شب ، این اجازه رو می دن که آرزوی  
خیلی ها باشم .... موهای بلند و پر پرشت سیاه رنگی که تا کمرم می  
رسه ، کمی بالاتر از باسنم ... لخت .... پُرپشت ... شلاقی ! ... لب های  
درشت و صورتی رنگی که روی پوست صورت سفید و بدون حتی یک  
لکه م ، تناقض زیبایی درست کرده ... گونه های نسبتا برآمده و صورت  
گرد و بینی ریز و بدون هیچ قوسی .... زیبایی بی نظیری که دلم نمی  
خوادش ! .... حتی یه ذره ...

من توی این تاریکی ... پشت اون پرده ... نگاه هیز و کثیف جاوید  
رو حس میکنم ...

عقب برمیزگردم ... سمت بچه هام ... سمت هیمنی که توی تاریکی  
چشمش برق می زدن .... سمت هیلا ... جهنم واقعی شاید از این به بعد  
پیدا میشه ... حس میشه ...

\*

خونه بوی عزا میده ... بوی ختم ... بوی حلوا ... من اخم دارم و  
سمتی از چوب کبریت که گوگرد نداره رو فرو میکنم یه سمت خرما و  
دونه ش بی نقص از سمت دیگه در میاد ... دستکش های نایلونی  
دستم ادیتم می کنن و دستم عرق کرده ! ...  
خرمای دون شده رو می ندازم توی دیس تا صفورا گردوهای درشت  
رو جای هسته ی اونا بزنه ... زیر چشمی منو نگاه میکنه ... منو  
دوست داره .. هوامو داره ... خودش گفته منم مثل مادرت ...  
گلناز داره ریز ریز گریه می کنه ... کنار زن هایی که دوره ش  
کردن ... سمت دیگه ی خونه ... همه روی مبل های سلطنتی پذیرایی  
نشستن ... نصیبه از حال رفته ... همون دیشب که خراب شده روی سر



نسرین ... دختر تازه واردی که گوشه ی پذیرایی توی خودش جمع شده  
و یه ریز گریه می کنه ... داره برای مرگ زندگیش اشک می ریزه ...  
من زیر چشمی حواسم هست بهش ... صفورا لب میزنه ... آهسته  
.. فقط من بشنوم و من ....

- خانوم جان ... باید بری پیش زن ها ...

- که خاک بریزم سرم ؟ ...

صدای من طوری بلند که جز صفورا همه بشنون ... همه نگاه کنن  
... ولی سر بلند نمیکنم ... کار خودمو می کنم ... خرمای بعدی ...  
بعدی ... صفورا باز میگه : زشته خانوم جان ... اشکی ... غمی ....  
جوابشو نمیدم ... خودش رو جلو میکشه تا ادامه بده ... این بار  
سر بلند میکنم ... اخم کرده و عصبی میگم :  
برای کدوم کارش ؟ ... اینکه نامزد داشتم و بهم دست درازی کرد تا  
عقدم کنه ؟ ...

صفورا جا خورده بهم زل میزنه ... کینه نیست ... مرگه ... من  
همون چند سال پیش مُردم ... چند سال گذشته ... خیلی سال دیگه هم  
بگذره همینه ... هیچوقت برهان رو نمی بخشم ... هیچوقت ...  
- به من نزدیک نشووو ...

- آخ ...

گوشام تیز میشه ... آخ گفتی که صدای هیمنه ... تند بلند میشم و  
سمت همون دختر برمیزگردم ... سمت نسرین ... نسرینی که جنگ طلب  
با چشم های درشت کرده و با غضب هیمن رو هل داده و حالا سرپا  
ایستاده .... حس میکنم به هم ریخته ، اونقدر که نمی دونه چیکار  
میکنه اما ... اما خون من به جوش میاد ، پای هیمن وسطه ... پای  
عزیزتر از هیلا ! ...

هیمن به پشت زمین می خوره ... لقمه ی کوچیکی که دستش بوده  
زمین افتاده ... حدس میزنم برای نسرین لقمه گرفته ... دوست ندارم  
این همه مهربونیش رو ...

جلو میرم ... تند ... تا کنار هیمن .... کمک می کنم از جا بلند بشه  
... چشماش رو اشک پر کرده ... لب میزنه : خوراکی بردم ... گریه  
نکنه ...

نسرین - همه تون کثافتین ... همه تو ...

تند از جا بلند میشم ... یه قدم بینمون فاصله س ... دست بلند میکنم  
و سیلی محکمی رو به گونه ش می زنم ... سرش خم میشه ... زبونش  
لال ! ...

همه جا می خورن ... جیک کسی درنمیاد .... آروم نمیشم ... باید  
مرز بذارم ... از الان ... برای نسرین ... برای همه .... ظالم نیستم ...  
فقط ترسیده م ... ترسیده م که دست بلند میکنم و برای بار دوم روی  
گونه ش می کوبم ...

صورتش سرخ بود از گریه ی زیاد و الان سرخ تر ! .... قفسه ی  
سینه م بالا و پایین میشه ... چشمام ... بی شک ... به خون نشسته ن  
.... هیمن از مننه ... پاره ی تنه مننه ... همه ی این سالانداشتم کسی  
بهش بد بگه ... براش بد بخواد ...

کمی خنک می شم ... کمی آروم ... زل میزنم به چشمای جا خورده  
و مات برده ش ... لب میزنم :

- تو کثافت نباش .... می تونی ؟ ...

اشکاش تند و تند از روی گونه هاش سر می خورن ... تا پایین ...  
حتی پشیمون نمیشم ... گفته بودم هیمن پاره تنه ؟ ...

- تو آدم باش ... می تونی ؟ ...

لال شده فقط خیره س ... دنباله ی دامن بلند حریر سیاه رنگی که  
تنمه ... مجاله میشه ... پایین رو نگاه میکنم ... هیمن ترسیده ... از  
من ؟ ... تو ترسناکی هیما ... خیلی ترسناک ...

بین این بُهْبهه ی سِتیزی که راه افتاده لبخند میزنم ... گرم و  
مادرانه ... دستش رو که بنده دامنه میگیرم ... دستکش های پلاستیکی  
لعنتی ! .... درشون میارم و زمین پرتشون میکنم ...  
گلناز خیلی وقته یاد گرفته دهن به دهن من نذاره .... آخرین بار از  
پسرش گفته بودم از اسد شوهرش و از فرار دخترش .... کنایه و طعنه  
زده بودم ...  
شده بودم کسی که یه سگ پاهاشو دهن گرفته و اونم پاچه ی سگ  
رو دهن گرفته ... من هم کثافت شدم ... هم دیگه آدم نیستم ... وقتی از  
کمبود کسی ، براش زخم زبون درست می کنم .... من فقط می خوام  
توی این جنگ نا برابر ... زنده بمونم ، من و بچه هام ! .  
از بین نگاه های بهت زده ی بقیه می گذرم .... همین رو با خودم  
بیرون میکشم ... تا بیرون ساختمون .... کارگرا صندلی ها رو ردیف  
میکنن ... امروز باید تشییع جنازه می بود و نیست .... یه سری ادم  
سیاه پوش که از سمتی به سمت دیگه می رن و ملوک خاتون ملاقه ی  
بزرگش رو توی دیگ بزرگی که کنار حیاط روشن کرده هم می زنه و  
معلوم نیست داره چی می پزه اما عطر برنجش پیچیده و این ساختمون  
حتی یه لحظه هم از مهمون خالی نمیشه ....

از ایوون پایین میایم و صبر میکنم ... جلوی هیمن روی پاهام می  
شیم و اخم کرده میگم : چیکارش داشتی ؟ ...

- گریه می کرد ...

- بُگنه ... باید بری کنار دستش ؟ ...

- دلم سوخت ...

- بیخود ... نگفتم تو فقط منو داری و هیلا رو ؟ ...

لباش رو جمع می کنه ... موهای عسلی رنگش حالا زیر آفتاب برق  
می زنن ... لخته لخت ... مرتب کوتاه شده ... پیراهن مشکی و جین  
سیاه رنگش ... خودم تنش کردم امروز لباساشو ... چشمام رو اشک پر  
کرده ... تار می بینمش .... دلم نمی خواد کسی با خودش بگه چون  
هیمن پدر و مادر نداره می تونه راحت هرکاری دلش خواست باهانش  
بکنه ... زل میزنه به من ... آرومه ... ساکته ... حتی شبیه هیلا نیست  
.... لب میزنه : دعوام بکن ! ...

توی سکوت بهش زل میزنم ... طول میکشه تا بگه : ولی گریه

نکن ...

آب دهنم رو قورت میدم و پلک می بندم ... می خوام چشمام اشک  
ها رو قورت بدن ... تا دیگه جاری نشن ... تهش چشم باز میکنم و با

لبخند بغضش رو نگاه میکنم و لب میزنم : من گریه نمی کنم .... فقط  
... فقط دوست ندارم کسی چیزی به تو بگه ... توام کاری نکن تا کسی  
چیزی بهت بگه و من ناراحت بشم ... باشه ؟ ...

لبخند آرومی می زنه و سری تکون میده ...

- هیما ... هیما ... هیما با توام ...

از جا بلند میشم و سمت سمان برمی گردم ... با عجله داره میاد ...  
هراسون ... هنوزم چشماش پف دارن ... کی با سوخته شدن برادرش  
کنار میاد ؟ ...

مچ دستم رو میگیره و منو میکشه ... هیمن دنبالمون میاد ....  
منو میبره تا انبار هیزم ها ... بوی چوب مشامم رو پر میکنه ... اول  
منو می فرسته داخل ... بعد هیمن رو میکشه داخل ... در انبار رو می  
بنده و حالا نور فقط از لای لای الوار های روی هم چیده که شکل  
دیوار درست شدن برای اینجا ، داخل میاد و میگم : خوبی ؟ .... چی  
شده ؟ ...

جلو میاد ... تند ... دستاش رو روی آرنج هام می ذاره : برو هیما  
... فرار کن ....

اخم میکنم ... جا می خورم .... ساکت می مونم تا حرف بزنه :

برهان رو دفن نمی کنن ... تا وقتی میران بیاد و درخواست کالبد شکافی  
بده ... می برنش شهر .... خان می خواد تو عقد جاوید بشی ....

گوشام زنگ می زنن ... ماتم می بره ... من شنیده بودم ... دیشب  
همه چیزو شنیده بودم ... امیدم این بود اشتباه شنیدم ... اشتباه فهمیدم  
... ولی ... جاوید ؟ .... جهان چی ؟ ... میران چی ؟ ... به بقیه راضی  
می شدی ؟ ... اونا همه از یه این ... از یه تبار ! ..

نگاه ترسیده م گویای همه چیزه ... همه چیز ! .... نگاه مات برده م  
به سَمان می مونه ... سَمانی که کیسه ی پارچه ای قائم کرده زیر شال  
دور کمرش رو درمیاره و کف دستم می ذاره : طلاهای عروسیتنه ... از  
اتاق مامان برداشتم ... چند تیکه هم برای منه ... برای سر پناه کافیه  
.... برو فقط ... برو و برنگرد ... باشه هیما ؟ ...

- سَمان خاتون .... خانوم جان ... سَمان خانوم ... تو سَمان خانوم  
رو ندیدی ؟ ...

سَمان استرس وار به عقب نگاه میکنه ... تهش بی حرف بیرون  
میزنه از این انبار چوبی و در رو می بنده ... منه بهت زده رو جا می

ذاره ... این لقمه ها رو عزت خان میگیره ... عزت الله خان .... لعنتی  
... لعنت به تو ...

\*

- هیلا ... هیلا بیدار شو ....

نق میزنه ... ناز و نوز می کنه ... از سر و صدای ما هیمن دست  
بلند میکنه و چشمش رو مالش می ده ... پسر بد خواب میشه ... سر  
جاش می شینه و من به زور بازوی هیلا رو میگیرم و وادارش می کنم  
تا بشینه ...

- با توام ... بیدار شو ( رو به هیمن ) هیمن مامان پاشو ... باید  
بریم ....

هیلا ناله میکنه : نمی خوام ... کجا بریم ؟ ... بابا میاد ....  
تکونش میدم ... محکم ... خواب از سرش می پره و ترسیده منو  
نگاه میکنه ... مثل هیمن ... هر دو متعجب باقی می موندن و لب میزنم  
: باید بریم ... سه تایی .... خطرناکه ... سر و صدا نکنین .... باشه ؟  
...

هیلا بغض کرده منو نگاه میکنه که اخم هام رو درهم می کنم :  
وقت ناز کردن نیست هیلا ... تو می خوای جاوید مادرت رو بیره ؟ ...



قشنگ حرف نمیزنم .... ولی واقعا برای قشنگ حرف زدن وقت ندارم ... کوله ی کوچیکی که برهان برای همین گرفته بود رو پر میکنم ... از طلاها ... از پول های جمع کرده .... از هرچیز لازمی مثل مدارک ...

کوله رو روی شونه ی خودم می ندازم و سمت در میرم ... نیمه بازش می کنم ... از لا به لای در با لولاش بیرون رو نگاه میکنم ... صدای جیر جیرک مزاحم و هو هوی جغدی که پیدا نیست ... سایه ی ماه و نور مشعل های روشن مونده ... دود هیزم های خاکستر شده و ناله ی خفیف اسب های بسته شده به نرده های چوبی اطراف طویله ....

درو باز می کنم و صدای جیغ در چوبی اتاقک و عصبانیت بی مرز من از ترس ... همین و هیلا رو بیرون میارم و در اتاق رو می بندم ... سمان گفته پشت ساختمون برام اسب گذاشته ... یه اسب برای سه تامون ! ...

جلو میرم ... دستاشون رو گرفتم و کوله روی شونه هام مونده ... نگاه هراسون و ترسیده م به اطرافه ... به دل جنگل های اطراف و سیاهی مطلق ... سایه ی شاخ و برگ درخت ها ، شبح های زشت و

ترسناک که هیمن رو می ترسونن ... نگاه ترسیده ش به اونا مونده ...  
دیر راه میاد ... گاهی سکندری می خوره ... بی هوا خم میشم و بغل  
میگیرمش ... پاهاش رو دور کمرم و دستاش رو دور گردنم حلقه میکنه  
... آویزونم میشه ...

محکم منو می گیره ... هیلا میگه : نترس هیمن ....  
خودش اما بغض داره ... یکی میگه : کی اونجاست ؟  
کم مونده تا کم آوردنم .... می دونم اگه مچ این فرار رو بگیرن مهر  
هرزگی دامنم رو می گیره ... اون موقع در رفتن کار هرکسی نیست ....  
بچه هامو ازم میگیرن ... من خون به پامی کنم ... نیمی از راه رو  
اومدم ... کسی کنارم میرسه .... بازوم رو میکشه .... منو میکشه تا  
پناه گرفتم پشت یه ساختمون ... خودم رو کنار میکشم ... و عقب  
برمیگردم ... سمان ؟ ....

دلش آروم نگرفته .... که ولمون کنه ... جامون بذاره .... دستش  
رو جلوی بینیش میگیره .... می خواد حرف نزنم !

پشت دیوار سیمانی یکی از ساختمون هایی که دور تا دور زمین  
خان درست شده تا این قوم ظالمین رو دور هم جمع کنه ، پناه گرفتیم  
.... دقیقا پشت ساختمون جاوید و این جز بد بیاری چی می تونه باشه ؟

سر و صدا بلند میشه ... صدای محمود خانی که میگه : چه خبره  
مُصیب ؟

- آقا دیدم چند نفر می رفتن ...

- چند نفر یعنی چی ؟ ....

- یه مرد بود و یه زن .... دو تا بچه بودن ...

جا می خورم ... سَمَان مرده ؟ .... اخم کرده به سَمَان نگاه میکنم

به لباس مردونه ی تنش ... می خواسته راه گم کنه اما بدتر گند زده ...  
خودش می فهمه .... پلک می زنه ....

صدایی از توی ساختمون میاد ... صدای مژگان ....

- کسی نیست ... مُصیب پیر شده ... در ی وری می بینه ! ...

صدای عصبی و هولزده ی جاوید : گفت دو تا بچه .... کی می تونه

باشه جز اون تُخمِ سگ ؟ ...

از عصبانیت رو به انفجارم ... با منه ... اون فهمیده .... مژگان

میگه : بهتر ... بره جای برهان ...

جاویدی که لب میزنه : بی آبرویی بخریم ؟ ... حتم دارم باد به

گوشش رسونده که عزت خان برای من لقمه گرفته این ماده سگ

وحشی رو ! ... قلاده ش رو دست بگیرم ، جاوید نیستم مژگان ...

ابرو هام درهم میشن ... شکل سمان ... نگاه پر نفرتی که داره  
نشون میده دست کمی از من نداره ... صدای قیژ باز شدن در ساختمون  
و جاویدی که هوار میکنه : کی هیما رو دیده ؟ ...

محمود - چی داری میگی پسر ؟ ...

صدای صبور که میگه : محمود خان ... محمود خان .... آقا رسیده  
... میران خان اومده ....

میران ؟ ... جا می خورم ... دلم موندن می خواد ... دلم می خواد  
سینه ی میران رو بشکافم و قلب تیره رنگش رو توی مشت بگیرم ...  
من آرزوی مرگ دارم ... برای هرکسی که توی این خونه س ... بیشتر  
میران ... خم میشم ... از کنار دیوار ... زل میزنه به محمودی که سوار  
اسبش میشه ... ارزوم موندن و سر به نیست کردنه میرانه ، اما هیمن  
و هیلا دست و پامو بستن ... جوری که نتونم بمونم ... قلبم تند میزنه  
... تند و تند ... محمود میگه : تو پی هیما رو بگیر ...

جاوید حرف گوش کن جواب میده : الساعه ...

سمان مچ دستم رو میگیره و میکشه ... منم مچ دست هیلای  
بیچاره م رو که دستش رو جلوی دهنش گذاشته تا صدای نفس نفس  
زدنش رو کسی نشنوه ...

می دویم ... توی تاریکی ... زیر سایه ی درخت ها ... رخت سیاه  
تتمونه ... خوب می شه استتار کرد ! ... فرار کرد ... میریم تا اسبی که  
خود سمان اونو بسته ... قفسه ی سینه ی هر دومون بالا پایین میره ...  
سمان ترسیده عقب رو نگاه میکنه .... مشعل های روشن مونده و آدم  
های در رفت و آمد که صد در صد جاوید خبر نبودن عروس خان رو  
بهشون داده .... سگ های شکاری !  
- برو ترمینال ... خونه ی مادرت نری .... من خودم بهشون میگم  
مجبور شدی بری ...  
هیمن هنوزم توی بغلم مچاله شده ... نفس کشیدنش به شماره افتاده  
... پشت میکنم به سمان ... میگم : کمک کن ...  
سمان هیلا رو سوار میکنه ... نفس نفس زدن هیمن رو می شنوم  
...  
صورتش رو بین سینه م قائم میکنه .... لب میزنم ... آهسته ... من  
بشنوم و هیمن : من انجام مامان جان ... من انجام ...  
لباسم رو توی دستاش مچاله میکنه ... محکم نگه داشته ... هیلا  
سوار میشه و سمان هیمن رو میگیره تا سوار شم و تهش اونو بغلم  
میده .... جفتشون رو جلوی خودم سوار کردم ...

افسار اسب رو از دو طرف بدن اونا نگه می دارم و برای آخرین بار به سمان نگاه می کنم ... سمانی که تند و تند اشک می ریزه .... پشت دست هیلا رو می بوسه و من چقدر ممنونشم که باعث میشه فکر کنم ، هنوزم توی این خراب شده یه عده آدم خوب دارن زندگی می کنن ...

پاهام رو به پهلوهای اسب می زنم و راه می افتم ... بی حرف ... همه ی تشکر رو توی نگاهم ریختم .... حواله ی سمان می کنم ... سمانی که تا وقتی از تپه پایین میایم اونجا ایستاده و نگاهمون میکنه ...

از جاده نمی گذرم ... دور میزنم ... از بین جنگل رد میشم ... می ترسم کسی ما رو ببینه ... کل آبادی رو به هم می زنین ... میران برگشته ... صدای ماهی تو سرم رژه میره ( دوسم نداره ... حسش میکنم ) زن ها بی مهری رو می فهمن ... حس می کنن ... بغضم هر لحظه بزرگ و بزرگتر میشه ....

میرانه لعنتی ! ... صدای پر از گلایه ی ماهی با اون چشم های اشکی (( دلم این زندگی رو نمی خواد .... فرار کنیم هیما ... ))

اون روز باید می رفتم ... شاید اگه اون روز می رفتیم یک هفته بعد  
جسم بی جونش رو نمی دیدم ... آویزون مونده به سقف .... من از  
میران به مراتب متنفرترم ... از همه شون بیشتر ! ....  
دلم برای مادرم تنگ شده ... تنگ تر میشه ... برای پدرم ... اونا  
درک می کنن ... حتما درک می کنن ... خودمم به چیزی که می گم  
ایمان ندارم .... اینجا کسی ما رو درک نمی کنه ...  
رنگ سیاه آسمون آبی میشه .. آبی تیره ... سپیده ی صبح ! جغد  
خواب میره و جیر جیرک مفقود میشه .... با اسب کمی دور میزنم ...  
دور این ایستگاهی که صدای خر خر اتوبوس زهوار در رفته ش تو دل  
جنگل پیچیده ... خبری نیست ... هیچ خبری ....  
کله پزی مصباح تنها مغازه ای به حساب میاد که برقش روشنه ....  
از دودکشش دود بیرون میزنه و پیر مرد روی صندلیش نشسته و  
کنجکاو از توی مغازه پشت شیشه به بیرون نگاه میکنه ....  
اینجا نرسیدن ؟ ... عجیبه ... ته دلم شور می افته ... معلومه که ما  
اگه بخوایم بریم باید از اینجا بریم ... با این اتوبوس بریم ... باید دور  
نمی زدم ... باید ... باید مستقیم می اومدم ... وقت نمی دادم ... دست

نگه می دارم ... اسب وول می خوره... پاشنه هاش رو زمین می کوبه  
... نمیرم سمت اتوبوس ....

کم مونده تا رسیدنم به شهر ... افسار رو به راست میکشم .... از  
جاده ی خاکی می گذرم .... می خوام به شهر برسم ... اما ... اما اسب  
سوارا رو می بینم ... دور تر .... جلوی جاده ایستادن .... نه اینکه این  
تنها راه باشه ... راه کوهستانم هست .... آبان ماهه اما برف اومده ...  
سر کوه رو میگم ... با بچه ها برم ؟ ... جانشون رو به خطر بندازم ؟  
...

چشمام رو اشک پر می کنه .... هیچ راهی جز اون اتوبوس نیست

ترمینالی که اولین باره این همه خلوته ... جز خان کی می تونه  
اونجا رو خالی کنه ؟ .... جاده بسته س ... می تونم حدس بزنم مسیر  
رو به کوهستانم بستن ... برای نرسیدنم به شهر ....

من شاید محکومم ... محکوم به حبس ابد توی این جهنمی که برام  
ساختن .... نا امیدی همه تم رو پر می کنه ... شکل چشمام که اشک  
پر شدن ....



نگاه نا امیدم رو کش می دم سمت بچه ها ... هیلا ی ترسیده که  
نگاهش بین درخت ها و سبزه و گاهی آسمون سپیده زده دو دو میزنه و  
هیمنی که هنوزم صورتش رو بین سینه م قائم کرده ....

این بار بی هیجان ... بازنده ... برمیگردم ... با اسب ... عجله نمی  
کنم .... شکست خوردم ... خودم می دونم .... از این به بعد زندگی  
سخت تر میشه ... اینم می دونم ....

درمونده و شکست خورده جلو میرم ... از سرایشی تپه پایین میرم  
تا ترمینالی که این ساعت از صبح پرانده پر نمی زنه و تنها یه اتوبوس  
اونجاست و هنوزم موتورش روشنه ! ... جا به جا نشده ، حتی یک  
سانت ....

میرم تا توی محوطه صبر می کنم روی زمین نم برداشته ش ....  
خاک های گل شده ... دیروز غروب بارون باریده و هوا رطوبت داره که  
خاک خشک نشده .... حتی آفتاب بیرون نزده ... شاید 6 صبح باشه ....

هیلا لب میزنه : مامان ... رسیدیم ؟

بغض تا بیخ حنجره م بالا اومده ... نمی خوام ترس رو بهش القا  
کنم ... لبخند میزنم ... به سختی ... مادر بودن سخت تر از این حرفاس  
...

لب میزنم : جا ... جایی نمیریم عزیزم ! ...

هیمن وول میخوره ... اطراف رو می بینه ... کمک می کنم هیلا  
پیاده بشه ... بعد هیمن ... تهش خودم ... حتی اسب رو نمی بندم ...  
اونا اینجان ... بوی تعفن میاد ... اما کجا ؟ ...

هیلا خودش رو بغل میگیره .... سمتم برمیگرده : سرده مامان ...  
بریم تو ؟ ...

به اتوبوس اشاره میکنه ... سعی می کنم اشکام روی گونه هام  
نریزن ... سر تکون می دم ... موافقت میکنم .... طعمه ی جاوید شدن  
ترسناکه ... حتی ترسناک تر از خوراک کفتار شدن .... همونقدر بد ...  
همونقدر زشت ...

هیلا از پله ها بالا می ره و دو سه قدم جلوتر از بین صندلی ها می  
گذره ... نمی دونم رو به روش چی می بینه که نیم قدم عقب میاد ...  
حتی هیمن پشت سرش می ایسته و این بار من بالا میرم ... از پله ها  
.... بین صندلی ها ... پشت سر بچه ها می ایستم ...

صندلی ها خالی .... پرده های زرشکی رنگی که پنجره ها رو  
پوشوندن .... فضای نیمه تاریک این فلزی مستطیلی و کسی که انتهایی  
ترین نقطه ... روی صندلی های آخر نشسته ... جین مشکی پاشه ...

پیراهن مشکی تنش ... آستیناشو تا آرنج هاش بالا زده ... دستبند نقره  
ای زنجیری ... خودم برایش خریدم ... وقتی نوجوون بودیم .... دوست  
بودیم ... خوب بودیم ... آدم بودیم ! ....

نگاهم به موهای نیمه بلندش مونده ... به چشم های درشت و سیاه  
رنگش .... نشسته ولی پهاشو قد عرض شونه باز کرده و آرنج هاش  
رو به زانوهایش تکیه داده ... سرش رو بالا گرفته .... نگاهش رو  
سخت از هیمن میگیره ... هیمنی که مثل هیلا عقب میاد و هر دو به من  
تکیه می دن ...

تکیه دادن به من ... تکیه دادن به باده .... ماهی عاشق این مرد  
بود ... عاشق ... دیوانه وار ... جوری که یادمه وسط افسردگی هام  
بابت تجاوز برهانه بی صفت ، سرخوش از میران حرف میزد ... از  
عشقش .... از خواستگاریش ... خان و خواستگاری برای نوه ش ؟  
نگاه میخکوبم رو می بینم ... نه صاف سر جاش میشینه ... نه  
تکون می خوره ... فقط سر کج می کنه ... کمی مایل به راست ... شکل  
گرگ چشم مشکی که کیف میکنه طعمه ش رو گیر می ندازه !  
لب میزنه : از راه نرسیده به زحمتم انداختی ! ...

صدای خشک و بَم و مردونه ش .... خصمانه نگاهش میکنم ...  
 کینه توز .... پر نفرت .... لب میزنه : کجا هیما ؟ ...  
 جای سینه ستبر کردن نیست .... جای قیل و قال و پاچه پارگی ...  
 ملایم ، شبیه تر به یه مادر ... لب میزنم : بذار منو بچه هام بریم !  
 ابرو بالا می ندازه ... زل میزنه به هیمن .... هیمن روش رو  
 برمیکردونه ... سمت من ... حالا صورتش لا به لای ماهیچه ی رون پام  
 قایم شده و دست من پشت سرش قرار گرفته ..... ترسیده ... از هیبت  
 میران ترسیده ....  
 میرانی که لب میزنه : بچه هام ؟ .... یادت رفته باباش کیه ؟ ...  
 اخم میکنم ... جنگ طلب میگم : من ... من باباشم ... من مادرشم !  
 .... تو یادت رفته ؟ ...  
 راست میگم .... 2 ماهش بود .... شب بیدار موندم ... لباسشو  
 عوض کردم ... غذا دادم ... تب کرد ، تب کردم .... بچه حتما نباید از  
 رحم آدم باشه که .... همین که پوست و گوشتش عجین بشه با جون و  
 دلت ، یعنی بچه ته ... شکله بچه ته ! ...  
 لبخند کجش رو هنوزم داره ... از جا بلند میشه ... درشت تر شده  
 ... جا افتاده تر ... بلند تر ... شایدم من آب رفتم ... من پیر شدم ....

ریز شدم .... ته ریش ملایم رو صورت سبزه ش ... جلو میاد ... قدم  
قدم ... نزدیک به من .... میگه : من نمی دارم از این جهنم بری ...  
میران نمی ذاره حتی اگه عزت بذاره ! .... حتی اگه دنیا بذاره ....  
حرکت فکش رو می بینم .. جایی ، پایین تر از گوشش ... نگاهم به  
نگاه خیره ش گره می خوره ... سرم رو بالا گرفتم براش دیدنش ... لب  
میزنم : چی از جونم می خوای ؟ ...  
- اردشیرو !

آب دهنم رو قورت میدم ... چشمم رو اشک پر می کنه ... نمی  
خوام ضعفم رو ببینه اما می بینه ... چشمش دو دو می زنن بین چشمم  
... خیره می مونه بهم و لب میزنم : فکر نمیکنی اون باید انتقام بگیره  
... ؟

مکت میکنه ... حس میکنم تو ذهنش داره دنبال جواب می گرده و  
تهش پیداش می کنه : برهان با گرفتن تو از اون ، هیچوقت برنده نشد !  
... صبح روز مرگ برهان ، اردشیر آفتابی شده !

جا می خورم ... می خواد بگه اردشیر برهان رو کشته ؟ ... چه  
مضحک ... چه خنده دار .... اردشیر هنوزم تو ذهنم مرد ترین آدم این  
آبادیه ! ... فکرم اینه و میگم :

- اومدی انتقام برهان رو بگیری ؟ ...

زبونش رو بین لباش می کشه .... خم میشه .. خم تر ... تا رسیدن  
لبش تو فاصله ی کمی از گوشم .... زمزمه میکنه : برهان متجاوزه ...  
انتقام گرفتن نداره !

نگاهم خیره می مونه ... می فهمم خم شده اینو بگه تا بچه ها  
نشنون ... تهش ازم فاصله میگیره ... لبخند کجی می زنه که از اون  
تمسخر می باره ... می خواد بابت چی از اردشیر انتقام بگیره ؟ ...  
وقتی برهان نیست .... خوبه که اقلایه نفر تو این روستا اینو فهمیده  
حقم نبوده این تجاوز ... اینو فهمیده که برهان مقصره ... من دلخوری  
میران رو وقتی برگشته بود و شنیده بود چی شده ، توی چشماش دیدم !  
...

نیم قدم عقب میره .... سرش رو ملایم سمت در تگون میده ... می  
خواد بیرون برم ... خم میشم ... هیمنه ترسیده رو بغل میگیرم ... بهم  
وصل میشه ... دستاش دور گردنم و پاهاش دور کمرم ! ...  
دست هیلا رو میگیرم و بی حرف میرم سمت خروجی اتوبوس ...  
دونه دونه اسب ها نزدیک می شن ... همه شون قایم شده بودن ؟ ...

آب دهنم رو قورت میدم ... نگاه های سنگین ... حرف دار ... حرف  
دربار .... از پله ها پایین میرم و میران پشت سرم میاد .... هیلا با  
چشم های درشتش اونا رو نگاه میکنه ... ترسیده .... هیمن هنوزم بهم  
چسبیده ... یکی از روی اسب ها رو به میران میگه : آقا بگم بچه ها  
برگردن ؟ ...

میران تخس جواب میده : کسی دیگه مونده دنبالش بگردی ؟ ...  
مرد ساکت می مونه ... میران میره تا اسبی که من سوارش بودم ..  
همین چند لحظه ی پیش ... افسار اسب رو میکشه و دنبال خودش اونو  
راه می بره تا رسیدن به اسب یه دست سیاه و اصیلش ... خودش رو  
بالا میکشه ... هنوز افسار اسب من دستش مونده .... سر اسب رو  
میکشه سمت راست و راه می افته سمت جاده .... صداشو می شنوم :  
- پیاده گز کن ... باشه تلافیه به درد سر انداختن ما ... اونم از راه  
نرسیده و اول صبح ! ....

مکت میکنم ... تحقیرم میکنه ... اسب ها دورم رو گرفتن .... اسیر  
می برن مگه ؟ ... نیستی ؟ ... اسیر نیستی ؟ .... لال میشم .... راه می  
افتم ... آهسته .... با بچه ی تو بغلم و هیلای خسته ... که لب میزنه :  
منم بغل کن ! ...

کمی از راه رو رفتیم ... شاید یک چهارم .... لب میزنم : هیمن کوچیک تره ! ...

هیلا بغض کرده میگه : حالش خوب نیست ؟ ...

هیمن بعد از این همه مدت لب میزنه : خوبم ... گریه نداره که ! ... خسته م ... درمونده م ... شکست خورده م .. اما ملایم لبخند میزنم ... خوشم میاد هیمن با همه ی بچگیش هیلا رو دوست داره ... خوشم میاد هیلا به فکر هیمنه و میگم : خوبه ... ولی کم راه بره بهتره ... می خوای تو بیای جاش ؟ ...

هیلا تند میگه : نه ... من بزرگم ... راه می رم خودم ... میران می شنوه ... اون آدم سنگدل روی اسب ... کاش از آسمون سنگ بباره ... روی سرش فرود بیاد ... کاش هلاک شدنش رو ببینم ... به چشم ! ...

هنوز چهره ی یخ زده و سفید شده ی بابام جلوی چشممه ... هنوز پاهای اویزون مونده ی ماهی توی ذهنمه ... پشت پلکم ... آب دهنم رو قورت میدم تا بغض نکنم .... زن جاوید شدن ؟ ... من خودم رو مُرده می دونم ... از الان ... از امروز به بعد ..



به میران نگاه می کنم ... به شونه های پهنش ... رنگ سیاه اونو  
جمع تر کرده ... خونسردتر از کسیه که داداشش رو از دست داده ،  
کسی که داداشش سوخته ... از بین رفته !  
من هزار جور میران رو توی ذهنم می کشم ... گاهی با اسلحه ...  
گاهی با سم ... گاهی با چاقو ... یا حتی خفه کردنش ! ...  
برهان منو کشت ... میران اما ، ماهی رو ، مادرم رو ، پدرم رو ...  
دوباره منو ! ...  
رحم نداره .... نه فقط من ... که به هیلا و هیمن هم رحم نمیکنه !  
... حداقل هیلا رو بگیره ... هیمن رو بگیره ... هیمن ؟ .. حتی  
نگاهش نکرده ... پسرشو ! ...  
از بین روستا می گذریم ... از بین روستایی ها ... تعجب میکنن از  
اسب خالی و پیاده راه رفته عروس خان ! ...  
تهش از ورودی خونه رد میشیم و صدای گلناز که بلند میگه :  
نصیبه .... بیا که چشمت روشن بشه ... ( رو به من ) طبل رسواییمون  
دستته و هر وقت بخوای کوک می کنی ؟ ...

در ساختمون باز میشه ... نصیبه از بالا ... از روی بالکن ....  
دستاش رو تکیه میده به نرده ... تمسخر از نگاهش پیداست .... وقتی  
پر غرور میگه : میرانم اگه بخواد ... ماه رو میاره حیاط خونه م ....  
میران بی حرف روی اسب نشسته ... من اخم میکنم ... غلیظ ... در  
ساختمون جاوید باز میشه ... مژگان بعد از سمان تنها آدم ناراحت  
حساب میشه ... دوست نداشته برگردم .. راستش بیشتر از نفرت ، دلم  
براش می سوزه ....

صدای پای اسب های دیگه .... یکی یکی از در داخل میان و  
محوطه پر میشه از سوارکارهایی که تا الان دنبال من می گشتن ...  
محمودی که ابروهای پر پشتش رو درهم میکنه .... خیره به من زل  
میزنه و لب میزنه :

- جاوید ... عروست برگشته ! ...

آشوبه ... ته دلم ... یه مادر حق خود کشی نداره و من محکومم ...  
به تن دادن ... میران سر کج می کنه ... بهم زل میزنه ... خیره ! ...  
منو یاد اون شب می ندازه ... همون شبی که همه ش 18 سالم  
بود و میران رو به روم ایستاده بود ... سر تا پای خیس از آب

رودخونه ... نفس نفس می زدم ... شکل اون .. نجاتم داده بود .. وقتی  
پام سر خورده بود آب منو با خودش می برد ! ....

موهای مجعدش نم داشتن و آب چکه می کرد از اونا تا روی قفسه  
ی سینه ش .... وقتی لب زد :

- فکر کردم دیگه نمی بینمت ...

خندیده بودم ... شاید شادی بعد از زنده موندن بود ... من زنده

مونده بودم ... جواب دادم : تو بودی ... می دونستم میای !

اطمینان ! .. حرف اول رو می زد .... میران نوه ی عموم بود ...

ما با هم بزرگ شده بودیم .... لذت برده بود از این اعتماد ... از این

اطمینان ... لب زده بود : چشمت ... میخندن ...

سبک سر جواب داده بودم : خودمم می خندم وقتی می بینمت ...

زل زده بود بهم ... خیره ... شکل الان ؟ ... نه ... پر از تب ... پر

از حرارت ... نه مثل حالا ، خالی از حس ، پر از تکبر .... نفرت ! ....

گفته بود : دوستت دارم هیما ... بگی آره ، نمی دارم عمو تو رو

به اردشیر بده ! ...

من اما لبخندم خشک شده بود .... اردشیر موهام رو لمس کرده بود

... اردشیر منو بوسیده بود .... اردشیر اولین من بود ... مگه می شد

دل کند ؟ ... عقب رفته بودم ... میران اما خیره مونده بود .... بی پلک  
... نرفته بود ... حتی وقتی گفتم بهش اردشیر همه چیز منه ... حتی  
وقتی گفته بودم بهش اردشیر نامزد منه .... اونو دوست دارم ! ...  
حتی وقتی ترسیده ازش دور شده بودم ... رفته بودم .... امروز  
این میران رو نمی شناختم .... وقتی بعد از دو سال برگشت و منو به  
عنوان زنداداشش دیده بود ... اون بُهت ... اون اخم ... اون نفرت از  
برهان ! ...

حالا همه چیز فرق کرده بود .... زن برادر سیاه پوشش حالا برای  
حفظ آبرو باید زن پسر عموش می شد و خودش خونبس می گرفت ...  
خونبسی که از توی ساختمون به این اره دادن و تیشه گرفتن زل زده  
...

پرده رو کنار زده و خیره به میران مونده ... پسر خوش قد و بالا با  
چشم و ابروی چشم گیر .... ماهی عاشق همینا بود .... خواهرم عاشق  
میران بود .... ! ... آخ ماهی ....

لبخند پر از حرف و خط و نشون جاوید ، حالم رو به هم میزد ...  
وقتی جواب میده : خودم حواسم هست ! ....

میران افسار اسب رو می کشه .... دور میشه ... بی حرف ....  
ساختمون رو دور میزنه ... سَمان گفته اتاق تَک پشت ساختمون رو  
گرفته ...

جاوید از اسب پیاده میشه و جلو میاد ... یک قدم مونده به من ...  
صداش رو پایین میاره : با کدوم لندهوره بی همه چیزی فکر کردی فرار  
میکنی از جاوید ؟ ...

- خودمو میکشم ولی زن تو نمیشم ! ...

جاوید میخنده .... با همون صدای آهسته لب میزنه : تو وَصلی هیما  
.... به اینجا ... به دنیا ! ....

با چشم به بچه هام اشاره می کنه ... رسما ، ناچار بودم رو به  
روم میاره ... اما من اخم دارم ... هنوزم ... چَموش و تخس نگاهش  
میکنم ... اون اما بیخیال لب میزنه ... اهسته تر ....  
- خودتو آماده کن دختر ! ...

دور میشه .. با همون لبخند چننش .... با همون نگاه موذی ....  
صفورا از بین اسب ها می گذره ... ساعد دستم رو میگیره .... محمود  
خان میگه : جونت رو میگیرم صفورا اگه خالی از هیما باشه اتاقش !  
...

صفورا جواب میده : چشم ارباب ! ...

منو میکشه ... تا توی اتاق ... برمیگردیم سر جای اول .... صفورا  
با چشم های به نم نشسته میگه : روم سیاهه خانوم ... آقا گفته ندارم  
تکون بخورین ....

بی حرف بودنم رو می بینه ... در اتاق رو می بنده و چرخش کلید  
رو توی قفل میشنوم ... هیلا زمین می شینه ... همین جا ... وسط اتاق  
... صدایش بغض داره ... وقتی لب میزنه : به بابا برهان میگم ...  
دعواش میکنه ... مگه نه ؟ ...

پاهام گز گز می کنن ... دستام ... کمرم از نگه داشته هیمن ....  
جون کنار رفتن ندارم .. منم می شینم ... همینجا ... وسط اتاق ....  
دعواش میکنه ؟ ...

صدای فین فین هیمن رو می شنوم ... گریه می کنه پسرم ؟ ... آره  
.. وقتی لب میزنه : حاجی صبور میگفت بابا برهان ... نمیاد دیگه ....

برای برهان ... برهان برای همه خوب بود ، برای من ... برای من  
.. ! ... مُرده ... اون مُرده هیما ... آدم باش ! ... میشه ؟ ... می تونم ؟  
.... معلومه که نه ... اگه سه شب قبل از عروسیم نمی اومد توی اون  
انبار لعنتی که من برای خرمن ها رفته بودم ... اگه بهم تجاوز نمیکرد.

... آگه منو روی کولش نمی نداخت و نمی آورد توی این خراب شده ...  
آگه مجبور نبودم عقد کنم باهاش. ..

الان با اردشیر بودم ... الان زنه اون بودم ... مادر بچه ش ...  
شایدیم بچه هاش ! ... الان وقت ناهار بود و من چشم به راه اردشیر  
برای اومدنش .... پلک میزنم و اشکام روون میشن ... به گریه می  
افتم ....

هیلا پا به پام اشک می ریزه و هیمن هم ! ... اونا برای برهان ...  
منم برای خودم .... طول میکشه تا بشنوم : هیما ... هیما ....  
صدای سَمان رو می شناسم .... بینیم رو بالا میکشم ... صدای گریه  
کردنم رو شاید می شنوه که لب میزنه :  
- هیما آروم باش ...

صفورا - خانوم جان برو از اینجا ... محمود د خان بییته واویلاس !

...

سَمان - عع ... زبون به دهن بگیر .... حرف زدن که ممنوع نیست

....

صفورا ساکت میشه ... ترسیده .... لب میزنم : برو از اینجا سَمان

...

توضیح می‌ده : دیروز برهان رو بردن برای کالبد شکافی ... گفتن  
فردا صبح پشش میدن ... بعد از تشییع شب نسرین رو عقد میکنه ....  
کلافه میشم از دونستن اینا ... میگم : غصه ی نسرین رو بخورم ؟

...

جواب می‌ده : نه ... غصه ی خودت رو بخور که فردا تو رو هم عقد  
جاوید میکنن ! ...

وا میرم ... سمان کلافه میشه : باز کن این وامونده رو ... مگه  
اینکه چشمات کور باشه نبینه ما می‌زنیم بیرون از این دخمه و فرار  
کنیم ....

صفورا با تردید کلید رو توی قفل می‌چرخونه و سمان میاد توی  
اتاق ... سه تامون رو می‌بینه ... چشم‌های اشکی مون رو .... خم  
میشه و هیمن رو از بغلم میگیره : دردت به جونم عمه ... گریه چرا ؟

...

کنار هیلا میشینه و سر اونو بغلش میگیره ... کفری میگه : باید  
قاطی کنی بچه‌ها رو ؟ ...

شاکی تر از اون جواب میدم : قاطی هستن ... درِ وری نگو ...



سَمان سمت در برمی گرده .... صفورا بین چهار چوب ایستاده و  
ترسیده اطراف رو می بینه .... سَمان خودش رو جلو میکشه : قبول که  
دل خوشی از مردای اینجا نداری ... ولی میران سگش شرف داره به  
جاوید ... نه ؟ ...  
تو دلم پوزخند میزنم ... جاوید چندشه ... میران نفرت انگیز ....  
من برای میران همونقدر که مرگ برهان رو می خواستم ، از خدا مرگ  
می خوام ...  
نگاه خیره م رو می بینه ... لب میزنه : راضیش کن اون عقدت کنه  
... نه جاوید !  
- با طناب تو دیگه تو چاه نمیرم ! ...  
سَمان لب میزنه : بی انصاف !  
خجالت میکشم ... طلاهاش رو داده ... اسب آورده ... سگ دو زده  
برای نجاتم .... صدام بغض داره ... لب میزنم : شکل گوشت قربونی  
دارم تقسیم میشم ...  
درکم میکنه که چشماش رو اشک پر میکنه .... سَمان شکل ماهی  
بوده برام ... شکل خواهر بوده ... نه ... خود خواهر بوده ... دوست  
بوده .... ترسیده از عاقبت برهان .... خوشبینه به میران ... لب میزنه :

- صفورا رو می شه یه کاریش کرد ... امشب آخرین فرصته ... نذار  
تو رو بدن به جاوید ... هوم ؟ ... بچه هات چی ؟ ... خودت رو به آب و  
آتیش بزن هیما ! ...

صدای هولزده ی صفورا که میگه : خانوم جان ... بیا بیرون ....  
گلناز خانوم اومده سرکشی .... سمان جان ...  
سمان کلافه بلند میشه ... هیمن رو بغلم میده و میره ... من می  
مونم و بچه هام و فکر به راضی کردن میران ! ...  
این فکر مثل خوره به جونم افتاده ، این فکر که میران رو از بین  
ببرم و خودم از بین برم ... بمونن بچه هام .... حقیقتا این زندگی بیشتر  
از مردن بوی مرگ میده ...

\*

بهشون زل میزنم ... هیلا دستش رو دور تن هیمن حلقه کرده ...  
بغل گرفته اونو ... خوابیدن ... بعد از کلی بهانه گیری برای برهان و  
نبودنش ... ساعت دو شاید سه صبح باشه ... هوا تاریک ... 4روزه  
که شیون این خونه رو برداشته و روستایی ها برای تسلیت میان و  
میرن ... میران رو راضی کنم ؟ ...

شوهرِ خواهرِ مرحومم ؟ ... سمان ساده س ... نفهمیده حتی نگاهم  
به میران نگاه نفرت باریه !؟ ...

ماهی خودشو دار زد .... حداقل هیمن رو نجات میدم .... من در هر  
دو صورت بدبختم .. حداقل بابای هیمنه و عموی هیلا ... برای اونا که  
بد همیشه ... همیشه ؟ ... فکرم هزار جا میره و تهش از جا بلند میشم ...  
آروم در میزنم ... صفورای بیچاره از جا می پره و سرپا میشه .. میگه  
: جانم خانوم جان ... چیزی می خوای ؟ ...

لبام رو نزدیک در میبرم و میگم : بذار پیام بیرون ...  
مکت میکنه ... میگه : سرجدت منو در ننداز با جماعت خان که می  
دونی خدا رو بنده نیستن !

پلک می زنم ... خدایا تو نبخش ... هیچ کدومشون رو .. لب میزنم  
: بچه هام گرو باشن ... نیم ساعت دیگه برمیگردم .. می دونی بدون  
اونا جایی نمیرم ... هوم ؟ ... صفورا محض رضای خدا ... تو خودت  
مادری ...

چرخش کلید رو می شنوم ... عقب میرم و صفورا درو باز میکنه  
... میگه : قید بچه هاتو زدی ؟ ...

من جلو میرم ... تا یه قدمیش ... آب دهنم رو قورت میدم و زل  
میزنم به چشم هاش ... همون چشم های ریز لا به لای چروک صورتش  
.... میگم : می خوام میران رو راضی کنم نذاره زنه جاوید بشم ...  
میشه کمک کنی ؟ ..

ترحم توی چشماش بیداد میکنه ... میگه : اگه بذاری بری ، اگه  
بلایی سر خودت بیاری ، هیلا و هیمن متنفر میشن ازت ... اونا نمی  
دونن چی کشیدی مادر ! ...  
تند میگم : برمیگردم ... بذار برم ....

- تو که می دونی خان ، ندیمه ها و رعیت رو به فلک میکشه اگه  
خطا کنن !

داره بهم گوشزد میده اگه برم اونم تقاص پس میده و من پر از  
اطمینان سر تکون میدم ... از جلوی راهم کنار میره .... میگه : یک  
ساعت ... باشه ؟ ...

تند و تند سر تکون میدم و از کنارش می گذرم ... آدمای خان رو  
می بینم ... دور خونه پرسه می زنن ... بابت اتفاق دیشبی .... با دوتا  
بچه رد شدن از اونا بی اینکه بفهمن ، محاله ! ....

از کنار ساختمون رد میشم ... دور میزنم ... پشت ساختمون کسی نیست ، چون راهی برای بیرون رفتن نداره ... چشم چرونی ستاره ها و نگاه تیره و تار ماه .... این لحظه ، باید نجات بدم ، خودمو ، هیلا رو ، هیمن رو ....

من نقشه های جاوید رو فهمیدم ، من بیچارگی خودم رو می بینم ...

جلو میرم ... جلوی در چوبی این اتاق که کوچیک ترین اتاق ساختمونه ، یه اتاق 12 متری ، با شومینه خوشگلی که جلوی اون رو صندلی راکی گذاشته که از دسته ی اون پوست راسویی رو آویزون کرده که خودش شکار کرده ، میران شکار کرده ، آخرین بار چند سال پیش وقتی من همون دختر نو جوونی بودم که عشق اردشیر به تبم می نداخت و میران فقط منو راه می داد ، آرزوی ماهی او مدن به این اتاق بود ! ...

نور آبی رنگی که از زیر در پیدااست ، نمی دونم دکورش هنوزم همونه یا نه ، نمی دونم هنوزم سرپاس یانه ؟ .... ولی دست بلند میکنم و می کوبم .... یه بار ... صبر می کنم .... خبری نمیشه و برای بار دوم می کوبم ...

صدای خسته ی میران که میگه : چیزی لازم داشتم میگم ... نکوب  
... !

باکی اشتباه گرفته منو ؟ ... صفورا ؟ ... آب دهنم رو قورت میدم  
... می خوام اعتماد به نفس از دست رفته م برگرده ، برنمیگرده اما لب  
میزنم : هی ... هیمام ! ...

ساکت میشه ... طول میکشه ، باز نمیکنه ؟ ... بغضم میگیره ... نا  
امید شم ؟ ... زوده هنوز ... میران از تو متنفره ! ... این جمله ایه که  
با خودم تکرار میکنم ... شکل من که ازش متنفرم...

کمتر از نیم قدم عقب میرم ، اونم در حالی که همه ی وجودم چشم  
شده برای دیدن در ، برای باز شدنش .... طول میکشه تا صدای باز  
شدن درو بشنوم ، صدای ناله ی در چوبی و تهش ، میرانی که بین  
چهار چوب می ایسته .

قدش بلند تر از منه ، چقدر ؟ ... شاید 30 سانت ، درشت تر از منه

...

همون پیراهن مشکی با این تفاوت که دو تا از دکمه های اون رو  
باز گذاشته ، خط صافی که بین سینه ش پیداست ، موهای مردونه ی  
روی سینه ش ، کم پشت ...

لبه های پیراهنش از شلوار جین سیاه رنگش بیرون زده ...  
موهای آشفته ی روی سرش و بوی تند الکل ... زل میزنه به من ...  
هنوزم یه دستش درگیره در اتاق مونده .  
نه من حرفی زدم ، نه اون حرفی زده ... تهش کنایه میزنه : اومدی  
منو رَصد کنی نیمه شبی ؟ ...  
دهن باز میکنم جواب بدم ، صدای کسی رو می شنوم : گفتی  
خرماها رو بذارن ؟ ...  
صدای محمود خان .... صدای صبور : بله آقا ...  
- عاقد چی ؟ ... برای فردا شب ...  
قلبم تند می کوبه ... اینکه منو امشب اینجا ببینن ... اینکه تو اتاق  
نیستم ، برای صفورا بد میشه ، برای من و تهمت های ریز و درشت بعد  
از امشب ....  
دستم رو روی قفسه ی سینه ی میران می ذارم .... هلش می دم  
سمت اتاق .. اون چند قدمی عقب میره و من جلو تا وارد شدم ....  
تهش تند برمیگردم و در اتاق رو می بندم ...

نفس میکشم ... تند و تند ... می خوام خونسرد باشم ، اما ترسیده م  
... حالا باید به میران توضیح بدم .... گذش بزنی ، بدببیری ها پشت هم  
نازل میشن ...

عقب برمی گردم ... دهن باز میکنم تا جواب بدم و این بار میران یه  
قدم بین مارو پر میکنه ، من تکیه میدم به در چوبی و میران دستش رو  
جلوی دهنم می ذاره و تقریبا بهم چسبیده ... می خواد حرف نزنم ... من  
میخوام هلش بدم و دستام رو روی قفسه ی سینه ش می ذارم .. اما ...  
اما ...

صدا دقیقا از پشت سرم میاد .... از پشت این در چوبی ....

محمود خان - میران بازم اینجاست ؟ ...

صبور - بله آقا ...

محمود خان - بگو فردا وسایل ماهی رو از اتاق خالی کنن ، اون

دختره ی زر زرو رو ببرن .... بگو صفورا آماده ش کن ...

دور میشن ... میران سرش رو پایین گرفته و زل زده به چشمام ،

شکل من که بالا رو نگاه میکنم و زل زدم بهش ... تو همین فاصله ..

تو همین نزدیکی ....



صدای پاهایی که دور میشن ... میرانی که با مکت دستش رو از  
جلوی دهنم برمی داره ... اما دور نمیشه ، فاصله نمی گیره .... دستاش  
رو بلند میکنه و بالای سرم به در تکیه می ده .... شکل حصار ! ...  
همه ی من رو در برگرفته ... لب میزنه : خودت کم نبود ... ما رو  
هم خواستی به گ\*بدی ؟ ...  
اخم میکنم ... هلش می دم ... فاصله نمیگیره ... حتی تکون نمی  
خوره ... اخم آلود میگم : درست حرف بزن ! ...  
- اومدی ادب یادم بدی ؟ ....  
هیما ... اخم و تخم نکن ... می خوام به روی خودم نیارم چقدر  
ازش متنفرم ... به روی خودم نیارم اگه برهان منو بدبخت کرد ، میران  
همه ی خانواده م رو از هم پاشوند و از همه مهم تر همین رو نخواست  
! ... لب میزنم : اومدم نجاتم بدی !  
ابروهاش رو بالا می ندازه ، خودشم باورش نمیشه ... شک داره  
... شک داره که میگه : برا همین طلبکار اومدی ؟ ...  
کمی روی پاهام می شینم ... از زیر دستش در میرم .... می رم تا  
وسط اتاق ... دکور همون دکوره ... نور آبی اتاق خواب آلودم میکنه ...  
من از این نور متنفرم ! ...

پلک می زنم ... این بار مسلط تر چشم باز میکنم ... این بار که  
میران عقب برگشته ... سمت من برگشته ... لب میزنم : نذار جاوید  
عقدم کنه !

پوزخند کجی میزنه : بعد از بی آبرویی امروزت ؟ ...

- بچه هام رو بردم ، نجات بدم ! ...

پوزخندش پهن تر میشه ... لب میزنه : با اون مردک ؟ .... دهن

بقیه رو بستیم ننگن هیما با یه الواط بی پدر سحر نزده از خونه ی

شوهر فرار کرده ! ... فکر کردی چرا میگن زودتر زن جاوید شی ؟ ....

نفس عمیقی میکشم و میگم : من با هیچ الواط بی پدر و مادری در

نرفتم !

دستی بین موهایش می کشه و سمت همون صندلی راکی که دلم لک

زده برای نشستن روش ، میره ... میشینه ... تاب می ده خودش رو ...

ولی هنوز به من خیره س .... لب میزنه : چرا باید باور کنم ؟ ...

- چون منم ... چون هیمام ... هیما آدمه رسوایی نیست !

خیره میشه بهم ... با یه نگاه پر از فکر ... لب میزنه : برای همین

رفت سراغ ماهی ، نه تو !

اخم می کنم ... نمی فهمم چی میگه ... نگاه گنگم رو می بینه ...

سوال میکنم : چی می گی ؟ ..

محل نمیده ... می پرسه : چی می خوای ؟!

مزه مزه میکنم حرفم رو ... در واقع دارم فکر میکنم چطور

خواهش کنم ؟ ... چی بگم ؟ .... منتظره ... سکوتم انقدر طولانی میشه

که میگه : برو هیما ... حتی حرف زدنت رو مضمه !

از من بدش میاد .... حق داره ... امیدی ندارم قبول کنه اما ... اما

لب میزنم : عقلم کن ! ...

جا میخوره ... بالا رفتن ابروهاش رو می بینم ... خجالت میکشم ...

پُر میشم از پشیمونی ... اما من انتخاب کردم ، برای خودم ، برای هیمن

، برای هیلا ... منتظره تا ادامه بدم و ادامه میدم : فقط اسممه ...

هیچی دیگه نمی خوام ! ...

تند و مصمم میگه : اگه من بیشتر بخوام چی ؟ ... بیشتر ازیه اسم

!

جا میخورم ... لال میشم .... حس میکنم وقیحه ... من یا میران ؟

.... منی که از عقد حرف میزنم !

صندلیش رو نَگه می داره .... پا روی پا می داره ... خونسرده ...  
پُر از تفکر ... به چی فکر می کنی لعنتی ؟ .... نُطَقَم کور میشه که  
میگه : جریانِ بده بستونه !

تند میگم : به خاطر پسرِت ... به خاطر هیمن ....

- من هیچوقت نخواستم از تو بزرگش کنی ....

- ولی بچه ی خواهرمه ! ...

- پس برای من بزرگش نکردی .... چرا فکر میکنی بچه ی ماهی

برای من مهمه ؟ ...

سرد ... حتی شبیه یه پدر نیست ... منو بابا مخالف بودیم ... منو

بابا متنفر بودیم از خانواده ی خان ... از خانواده ی پدرم .... اینکه این

بار محمودخان بیاد خواستگاری ماهی برای میران ، اونم وقتی پسر

بزرگش ، برهان ، همچین بلایی سر دختر بزرگ پدرم آورده ... ماهی

اما روی پا بند نبود .... حقیقتا میران هنوزم می تونه آرزوی صد در

صد دخترای ده باشه ...

فقط بهش خیره می مونم ... ناباور .... شک می کنم حتی اون

میرانی باشه که باهانش بزرگ شدم ... شاید این شک رو می بینه که لب

میزنه : قصدم انتقام نیست .... زندگی هم نیست ... مُنتها وقتی پای

نجات وسطه ، باید چیزی رو بذاری ، تا چیزی رو که میخوای برداری  
... بی شک از جاوید بهترم ! ... اصلا عزت خان گفته تو زنش بشی تا

....

مکت میکنه ... احم ملایم بین ابروهاش رو می بینم .... تهش لب  
میزنه : تا نازایی مژگان جبران بشه ... اون موقع جای یه زنجیر که  
هیلا باشه ، باید چند تا زنجیر به پات ببندی واسه بچه های جاوید !

....

اون حتی هیمن رو دخالت نمیده ... نمی خواد انتقام بگیره ؟ ...  
انتقام رد کردنش توسط من ؟ ... از من میخواد چیزی بیشتر از اسم  
بینمون باشه .... چیزی که به تخت خواب منتهی میشه ... چشمام رو  
اشک پر میکنه ...

کرور کرور نفرت تلنبار میکنم روی دلم ... می دونم میران که بهم  
دست بزنه میمیرم ... اما راست میگه ... اینو همه می دونیم ... قرار  
زن جاوید بشم چون مژگان نازاس ... وگرنه که جهان و سجاد ،  
برادرای جاوید اصلا مجردن ! ...

سکوت طولانی همیشه ... از جا بلند میشه ... دستاش رو توی جیب  
های شلوارش فرو می بره و جلو میاد ... نزدیک به من ... خیلی  
نزدیک ... کمتر از یک قدم ... زل میزنه به من ...  
- مرد معامله نیستی هیما ! ...

- خیلی نامردی !

پوزخند صداداری می زنه .... لب میزنه : اتفاقا خیلی مردم که دارم  
قبول میکنم اونم وقتی شنیدم سر صبح با یه یالغوزی خواستی فلنگ رو  
ببندی ...

حتی توضیح نمیدم که اون یالغوز سمان بوده ... سکوت جوابمه ...  
چشمش رو ریز میکنه : اصلا کی قراره به حرف میران گوش بده برای  
عقد هیما ... اونم وقتی اون دختره هست !؟ ...  
- عزت خان می دونه با کسی شوخی نداری ...

خم میشه ... تا صورتم ... وقتی نفس میکشه ، نسیم ملایمش  
صورتم رو خط می ندازه ... نه عقب میرم ... نه جا میخورم ... نه  
نگاهم رو ازش می گیرم ... وقتی خیلی جدی تو صورتم لب میزنه : چی  
باعث شده فکر کنی با تو شوخی دارم هیما ؟ ...

خودم رو نمی تونم گول بزنم ... من هنوز شیفتگی نگاه میران  
یادمه ... وقتی از عشق حرف زده بود .... همون چند سال پیش ... الان  
نه ... هیچی نمی بینم ... خالیه خالی .... فکر کردم قبول می کنه چون  
هنوز شیفته س ... اما .. اما حالا ...

اعتراف میکنم من یه عوضی ام که خواستم از احساسات اون سو  
استفاده کنم .. اون ... اون شوخی نداره .... اما منم شوخی ندارم ... دلم  
می خواست و میخ واد وابسته ش کنم ... بعد رهانش کنم ... یا نفسش  
رو بگیرم ... یا خانواده ش رو جوری متلاشی کنم که شکل خانواده ی  
خودم بشن !

آب دهنم رو قورت میدم .... پر بغض با صدایی که می لرزه لب  
میزنم : اون .. اون بچه ها رو اذیت میکنه ....  
بی ملایمت ... حتی بی دلسوزی ... تند جواب میده : پس معامله کن  
.... !

- تنم در برابر بچه هام ؟ ... تو چه فرقی با برهان داری ؟  
می خوام بگم تجاوز با تجاوز چه فرقی داره ؟ ... اما دور میشه  
ازم .... میره تا خروجی .... در اتاقش رو باز میکنه ... محکم ...

عصبیه ... دروغ گفتم ؟ ... اشتباه گفتم ؟ ... چی به هم زده اونو ؟ ... با دست بیرون رو نشون میده : هری ...

- می - ...

می خوام حرف بزنم ... مسالمت آمیز ... اما اون به هم ریخته س ... آشفته س ... تند جلو میاد ... مچ دستمو میگیره .... میکشه .. دنبال خودش ... سمت خروجی ... من اما خودم رو میکشم تا ولم کنه اما ولم نمیکنه و تهش تند میگم : باشه ... باشه .... میران .. قبوله ... اما کوتاه نمیاد ... جلوی در ولم میکنه ... می خواد آروم حرف بزنه ... یعنی تلاش می کنه تا آروم حرف بزنه : فکر می کنم امشب نیومدی ! ....

تند میگم : ولی اومدم ....

کلافه و به هم ریخته لب میزنه : ندید میگیرم..

- نه اتفاقا ... ببین ... منم ... اینجام ... زن جاوید نمیشم میران ...

از اون سمان احمق بپرس اون یالغوز سر صبحی کی بوده ؟ ... خب ؟

... قبول ... فقط اسما زنت نمیشم ... من ... من زنت میشم ! ....

در اتاقش رو می بنده ... صدای کوبیده شدنش می پیچه ... صدای

آقا رحمان که میگه : یا خدا ... چه خبره ؟ ... صفورا ... صف ...



تند کنار میکشم ... با عجله ... رو نوک پا می دوم برای دور شدن  
... ساختمون رو دور میزنم ... تا وقتی که به اتاقم برسم ... صفورا  
چشم به راهه ... با دیدنم تند و تند کلید می چرخونه و در باز میکنه ...  
از کنارش می گذرم ... نق میزنه و در می بنده و قفل می چرخونه !  
- خدا منو بکشه ... آخرش من می دونم تا شیره ی جونم رو جاوید  
خان نکشه ... کوتاه نمایای دختر .... خدا ذلیل کنه قاتل برهان خان رو  
... خدا به خ ...

محلش نمیدم ... به میران فکر میکنم ... به نفرتش ... چه توقعی  
داشتم ؟ ... میران عوض شده .. اون جوون مهربون قلم مو به دست  
نیست که رو به جنگل داره طراحی میکنه ، نقاشی میکنه .... همون  
جوونی که با دست رنگی سر بینیش رو لمس میکنه و رنگ می شینه  
روی بینیش و می خنده به خنده ی من .... با چشمایی که توی اونا ...  
زندگی موج میزنه ! ... چند سال گذشته ؟ ... 15 سال ؟ .... ولی انگار  
یه قرنه ... انگار یه آدم دیگه متولد شده ... حقیقتا مرز بین خوب بودن  
و بد بودن ... باریک تر از باریکه ...

\*

نسیم ملایمی میاد .... حتی صدای شیون و صوت قرآن ، خالی بودن  
و پوچ بودن قبرستون رو جبران نمیکنه ... صدای گریه ی مردونه ی

محمود خان و جیغ و داد نصیبه ! ... ریز گریه کردن سمان و خیرگی  
میران ...

منی که چادر روی سرم رو جلو کشیدم ... چهره م رو بپوشونه ...  
اشک نریختن تو مراسم خاکسپاری شوهرم ، به خودی خود در دسر  
سازه ...

از زیر چادر .... نگاه میکنم به اون تل خاک ... خاک نم برداشته و  
پلاکارت سیاهی که روی اون نوشته برهان خانی ... می بخشمش ؟ ...  
هرگز ... زل میزنم به اون خاکی که زیرش جسم بی جون برهان دفن  
شده ... جسم ؟ ... نه ... خاکستری از اسکلته سوخته ، با گوشت های  
ذوب شده ... همینقدر بد مُرده ... چشمام رو اشک پر میکنه ...

اون روز صدای هوهوی کبوتر رو شنیده بودم ، روی لبه ی چوبی  
اون انبار خرمن ... دامن چین چین و گل های زرد و قرمزش ... لب  
های سرخم از ابراز علاقه ی سر صبحی اردشیر وقتی سر زمین می  
رفت و پشت یه درخت گیرم آورده بود .... بوسیده بود ... بوسیده بود !  
...

اشکام سُر می خورن ... برهان بی هوا اومده بود ... تعقیبم کرده  
بود .. قفل در رو انداخته بود ... دیده بودمش .... جمله ش یادمه ...

انگاری الان بیخ گوشم گفته باشه (( حتی شده به زور .... ماله منی !  
((

بینیم رو بالا میکشم .... نصیبه مویه میکنه : من چی کار کنم با  
دخترت ؟ ... خدا منو بُگشه .... چرا رفتی ؟ ... خدا جوونه من چرا ؟  
.... محمود دیدی چی شد ؟ ... دیدی چطور به خاک سیاه نشستیم ؟ ....  
دخترشو چیکار کنه ؟ .... پوزخند میشینه روی لبم ... یکی میگه :  
زنش چی ؟ ..

یکی دیگه میگه : جوون بود بیچاره ...

یکی میگه : عقد جاوید خان میشه ....

قلبم تند می زنه ... محمود خان دیروز گفته بود امروز عاقد بیارن  
تا دوبار خطبه بخونه ... بین نسرين و میران ... منو جاوید .... خشک  
و خالی ... بی پایکوبی .... بی عروسی .... سیاه بختی مگه چه شکلیه  
؟ .... نسرين سه روزه غذا نخورده .... چشم به راهه نامزدشه ... چقد  
دل این وسط میمیره ! ...

میران اخم داره ... حتی گریه نمی کنه ... اون دنبال اردشیره و من  
هیچوقت نمی فهمم چرا ؟ ... حتی فکر میکنم بابت جواب رد دادنم به  
میران برای نامزد اردشیر بودن .... نمی فهمم ... نمی فهمم چرا ؟ ...

روی زمین خاکی نشستیم ... دیدی می گن خاک بریز سرت ؟ ...  
نصیبه این کارو میکنه ... خاک میریزه سر خودش و من ... بین تپه  
های ده بالا ... لا به لای سنگ قبر های نه خیلی تازه که فقط جای مُرده  
های خان و خانزاده س نشستیم ...

خسته از گردن کِشی برای دیدن خانواده م دیگه سرم رو بالا  
نمیگیرم ... دیگه دنبال اونا نمی گردم ... اونا نمیان ... هیچوقت نمیان  
...

اونا از برهان متفرن ... از میران متفر تر .... ماهی شهامت  
داشت ؟ ... که خودکشی کرد ؟ ... یا منی که موندم ؟ .... طول میکشه  
تا همه بلند بشن و سمت خونه راه بیفتیم ... ناهار ... پذیرایی ... همه  
چیز عالی ... همه چیز خان پسند ...

عزت خان بالای مجلس میشینه و با چشم های ریز شده بقیه رو  
نگاه میکنه ... شاید باز داره دنبال جانشین میگرده .... یکی که جای  
برهان رو بگیره ... جاوید یا میران ؟ ... اون بچه های محمود خان رو  
قابل می دونه ، بچه های نصیبه که سمت پدري خودش یه خانزاده س  
... میران رو قابل تر می دونه ! ...

هرچی می گذره و به شب نزدیک تر میشیم .... ته دلم خالی تر  
میشه ... میران گفته منو ندید میگیره ... حقیقتا امیدی هم ندارم که  
بخواد کاری کنه ... اون هیمن رو دور انداخته ... منو ... هیلا رو ...  
امروز اگه اشکی ریخته شده ... برای خودم بوده ... برای دل خسته م  
... برای زندگی تا همیشه نابود شده م ....

دارم نقشه ی خونه رو زیر و رو میکنم تو ذهنم ... کجا راه فرار  
هست ؟ ... برای تسلیم شدن زوده هنوز .... سَمان کنارم میشینه ....  
گریه و شیون و مویه هنوزم زیاده ... سَمان چشماش رو اشک پر کرده  
و رگه های خون گرفته ... خم میشه سمتم ... بیخ گوشم ... لب میزنه :  
- راضی شد ؟ ...

اخم کرده سمتش برمیگردم ... زیر لبی غر میزنم : یا نمی اومدی  
اون شب ، یا اگه اومدی لباس عین آدم می پوشیدی !  
لبش رو گاز میگیره ... من بی انصاف نیستم ، فقط حس میکنم  
فرار کردن و رفتن شکل خواب و رویا می مونه ! ... سَمان لب میزنه :  
حرف بزنم باه ...

تند نگاهش میکنم... اخم کرده ... میگم : من آدمه این غلطا نیستم  
... داداشت خوب می دونه ... می خواد نیش بزنه ... من فرار می کنم  
سَمان ...

صدامو پایین تر میارم و جواب میدم : گور بابای جاوید کردن ! ....  
سَمان لب پائینش رو گاز میگیره ... چیزی نمیگه ... آخر شب وقتی  
اخرین مهمون رو بدرقه میکنیم .... گلناز زیر بازوی نسرين كز کرده  
گوشه ی سالن رو میگیره و میکشه تا نزدیکی نصیبه که چشماش به  
زور باز موندن و تازه قرص سر درد خورده ...  
گرفته زل میزنه به نسرينه هاج و واج مونده و غمگینی که من  
لرزیدنش رو از ترس و غصه می بینم .... عجیب یاد خودم می افتم ...  
وقتی نصیبه اون روز هوار میکشید برهان رو از راه به در کردم ، وقتی  
من هنوز خودمو پیدا نکرده بودم و باورم نمیشد به همین راحتی همه ی  
زندگیم پودر شده ... هجوم آورده بود برای زدن من و برهان مانع شده  
بود ... همینجا ... بین همین سالن عربده کشید (( هیما ناموس منه ...  
آبروی منه ... زنه برهانه .... هرکی کج بگه .... هرکی بد بگه ...  
برهان خار میشه تو چشمش فرو میره ... ))

همه بهت زده مونده بودن ... همه جا خورده بودن ... دیگه کسی  
جرات نکرد وقتی برهان هست چیزی بگه ... وقتی برهان هست دستی  
بلند کنه ... ولی نسرین ...

شکل یه جوجه ی زیر بارون مونده می مونه ... خدا لعنت کنه  
نامزدش رو ... لعنت کنه رسول آب شده توی زمین فرو رفته رو ! ....  
من خودم تا بدبختی قدمی فاصله دارم و حالا همه ی حواسم به نسرین  
مونده ... نسرینی که نصیبه بلند میشه و همه ی حرصش از مرگ  
برهان رو سر اون می خواد خالی کنه ...  
جلو میره برای زدنش .... میران پا روی پا انداخته و نگاه میکنه...  
زن ها آهسته و حتی با لذت می بینن ... سمایی که رو برمیگردونه و از  
پذیرایی بیرون میره ...

من ... منی که تند جلو میرم ... جلوی نسرین ... نسرینی که توی  
خودش مچاله شده ... نه می تونه بره ... نه می تونه به حرف بیاد ....  
من اخم میکنم ... شاکی میشم ... لب میزنم : اون مردک نامردی که  
گذاشته رفته رو باید زد ... باید خون اون جواب خون برهان بشه ... نه  
این ...

نصیبه با نفرتی که لمسش میکنم بهم زل میزنه : ببین کی از کی طرفداری میکنه .... جواب بدقدمی تو رو کی باید بده ؟ ....

پوزخند میزنم و نیشدار حرف میزنم : هنوز جواب دست درازی

پسرت رو کسی نداده !

گر میگیره ... حجوم میاره سمتم و من محکم سرجام می ایستم ... حتی یه سانت هم اخمام باز نمیشن ... گلناز میگه : عفریته ...

محمود خان لب میزنه : عجوزه ی نیش دار ....

مزگان میگه : چرا بیرونش نمیکنی ؟ ...

دروغ چرا ؟ ... ترسیده م ... از برخوردشون ... از بعد از امشب

... عزت خان روی صندلیش نشسته .... چشم ریز میکنه برای دیدنم ...

اون بیشتر از هرکسی متنفره ... از من ... بابت این زبونه دراز و نیش

دار !

ولی جاوید تند جلو میاد و بازوی نصیبه رو میگیره : زن عمو ...

خون کثیف کردن نداره ... من هستم ... خودم آدمش میکنم ... به هر

حال باید یه جایی نیشش رو با نیش جواب داد !

پُره از تهدید ... بادم خالی میشه ... نگاهم به جاویده ... به

پوزخندش ... به فکرای مزخرفی که توی سرش بالا پایین میشه ...



نصیبه خوشش میاد ... آروم میشه ... دهن باز میکنه حرف بزنه که  
 صدایی میشنوم .. صدایی که مانع حرف زدن نصیبه میشه و میگه :  
 یکی از پسرانش مُرده ... اون یکی زنده س ! ...  
 عقب برمیگردم ... هنوزم خونسرد روی مبل نشسته و حتی پاش  
 رو از روی اون یکی پا پایین نمیاره ... زل میزنه به جاوید ... جاویدی  
 که جواب میده : این حرفا چیه پسر عمو ؟ ...  
 میران لبخند کجی میزنه و میگه : پسرش چرا زبون کوتاه نکنه و  
 زحمتش بیفته گردن تو ؟ .. مژگان رنگ به رو نداره بابت هوو دار  
 شدنش ....  
 جاوید اخم میکنه : زن یه خاترده شده ... چیزی نمونده دو زنه  
 شدن رسم بشه بینمون ! ...  
 میران هنوزم تکون نمی خوره ... هنوزم خیره س ... جواب میده :  
 خب چرا شامل من نشه ؟ ... کمم ؟ ...  
 جاوید جا می خوره ... میران سمت عزت خان برمیگرده : خون  
 برهان ریخته شده ... بیوه ش رو جاوید بیره و خونبشش رو من ؟ ...  
 عزت خان لبخند میزنه ... جواب میده : هیما سهم کسی میشه که  
 بیشتر آزارش بده !

دلم می لرزه ... اشک؟ ... نه ... گریه نمی کنم ... فقط نفرت تلنبار  
میکنم روی دلم ... دوئل شده ... بین دو نفر و برنده کسیه که شکنجه  
گر خوبی باشه ! ... این مسخره ترین اتفاقه ! ...  
میران از جا بلند میشه .... جلو میاد ... قدم به قدم ... تا رسیدنش  
به من ... زل میزنه بهم ... مقتدرانه ... رئیس مآبانه ... شکل خودش  
... شکل میران ! ... نگاهش میکنم .... با میران خوشبخت میشدم ؟ ...  
هرگز ! ...

میگه : بین میران و جاوید کی بدتره عزت خان؟!  
جاوید تند میگه : ما قبلا با خان حرف ...  
میران تند نگاهش میکنه و میگه : ولی کسی با من حرف نزده !  
.... تو چرا باس بشی جور کش داداشه من ؟ ... بیوه با دو تا بچه ش !  
...

جاوید اخم کرده میگه : جوش پسر تو میزنی که بی مادر میشه ؟ !  
میران جواب میده : مگه تو ام جوش بچه نمیزنی چون مژگان  
اجاقش کوره ؟ ... اصلا وایسا بینم ... از کجا معلوم تو بتونی و اون  
نتونه ؟ ...

محمود خان تشر میزنه : میران ...

جاوید دندوناش رو روی هم می سابه و گلناز میگه : اسد خان  
تحویل بگیر ... بین برادرزاده ت انگ عقیمی میزنه به سپرم ....  
اسد خان میگه : این حرفا چیه میران ؟ ... مراقب حرف زدنت باش  
پس ...

عزت خان تند بلند میشه ... همه نگاهش میکنن ... جز میرانی که  
سمت من برمیگرده و زل میزنه به من ... انگار می خواد نتیجه ی  
حرفاش رو تو صورتم ببینه ... می بینه .. بُهتم رو ... جا خوردنم رو  
... می بینه تا حدودی آروم شدنم رو ... با اینکه میدونم میران اگر  
بخواد خیلی ... خیلی بدتر از جاوید می تونه آزارم بده ...

عزت خان لب میزنه : ادامه ی نسلم رو نمی سپرم به جهان شهر  
رفته و برنگشته یا سجادی که کله ش بوی قرمه سبزی میده .... جاوید  
دامن زینش خالیه ....

گلناز - می خوای بگی میران جات بشینه ؟ ... بچه های محمود چی  
دارن که بچه های اسد ندارن ...

عزت خان تند به گلناز نگاه میکنه ... با اخم ... با تشر ... گلناز لال  
میشه .. نصیبه پوزخند میزنه و محمود خان میگه : چرا از هیما ؟ ...  
هزار تا بهترش هس ...

عزت خان سمت من برمیگرده ... لب میزنه : خون من تو رگه‌هاشه

!

دوست دارم بگم می خوام این خون تا آخرین قطره ش سهم خاک  
بشه .... دوست دارم بگم این می تونه بدترین اتفاق باشه ... اما نگاهم  
خودش همه چیز رو می‌گه .... عزت خان پیروزمند منو نگاه میکنه و  
می‌گه : ماهی عین هیما جسور نبود ! .... پسر هیما می تونه خیلی چیز  
ها رو رقم بزنه ! ... در حالی که پدرش میرانه .... هیمن نمی تونه نسل  
ادامه بده ... بگیم مادر خانزاده خودکشی کرده تا حرف عام و خاص  
بشیم ؟ ...

اخم دارم ... حتی برای ذره ای نرم نمیشم ... هیمنه من از ماهیه  
.... بهتر از هر پسر دیگه ای .... من غصه رو توی چشمای مژگان می  
بینم .... من نفرت رو توی چشمای جاوید و پدر و مادرش حس میکنم .  
حتی حسادت .... میران لبخند کجی میزنه و کنار میره ... با دست  
به یکی از مبل ها اشاره میکنه و لب میزنه : بفرمایید لطفا !

تمسخر از جمله ش می باره ... من تکون نمی خورم حتی نیم سانت  
... میران محلم نمیده ... میره سمت نسرين ... خم میشه و بازوش رو  
می گیره ... شکل فیل و فنجون می مونن ... نسرين ریزه ... خیلی ریز

... میران درشت و هیکی .... من کمی هم سان ترم ... قد بلندتر از  
نسرین ... درشت تر ...

نسرین رنگ به رو نداره ... ترسیده ... حتی توی راه رفتن  
سکندری می خوره و میران محل نمیده به این ریز نقشه به لرز افتاده  
... تقریبا هلش میده روی صندلی و خودش روی مبل کنارش میشینه ...  
نسرین میشه هووی من ... همینقدر احمقانه .... دلم می سوزه ..  
دلم می گیره ... من امشب عجیب به عقب پرت میشم ... به اون شب  
پرت میشم ...

عاقده یاالله گویان داخل میاد ... میران خونسرد و پر از اعتماد به  
نفس سرجاش بند شده و من با خودم فکر میکنم نسرینم اونقدر به لرز  
افتاده که دندوناش به هم بخورن ؟ .... نسرینم تن و بدنش کبوده ؟ ..  
کبوده مک زدن ها و بوسیدن های ته دله یه آدم کثیف ! .. یکی مثل  
برهان ؟ ... هیما پشت سر مُرده حرف نزن ....

اما ... اما اون نمُرده ... همین دیشبی لمس کرده تنم رو ... همین  
دیشبی پریدم از خواب .... خیلی سال گذشته ... قد 8 سال .... ولی ...  
ولی نه سرد شده برام ... نه کم رنگ ... نه تموم !

عاقده سرچاش می شینه ... محمود خان عصبی بیرون میره ...  
جاوید سرخ تر ... کبود تر ... ایستاده ... زل زده به من ... حس می کنم  
آخرین پُلی که ساخته برای داشتتم و بچه دار شدنم و احتمالا به دل عزت  
خان نشستش ، خراب شده ! .... این که عقده با جاوید به هم خورده  
خودش می تونه بهترین اتفاق امشب باشه و من حواسم پیشه نسرینه  
...

امشب برای اون قطعا خوب نیست ... برای اون بدترین شب میشه  
... من ترسش از میران رو می بینم ....  
من هنوز وسط پذیرایی ایستادم .... ختم ... شکل عقد و عروسی  
نیست .. حتی شبیهش ... عاقده می خونه ... همون بار اول نصیبه  
سیخونک می کنه نسرین رو تا بگه بله ... نیشگونش می گیره ... بله  
گفتنش داغونه ... له ... میران اما رساتر بله میده .... بلند تر ....  
خوشبین تر ! ....

مرد سالاری نفرت انگیز ... میران اما حواسش به منه ... به منی  
که حواسم به میرانه ! ... تهش نصیبه نسرین رو بد بلند میکنه ....  
صدا میزنه : صفورا ... صفورا !!! ...

صفورا تند و تند از بیرون میاد توی خونه و دستای خیسش رو با  
انتهای دامن چین چین مشکیش خشک میکنه و هراسون میگه : جانم  
خانوم بزرگ ...

نصیبه لب میزنه : ببرش اتاق ... آقا هم میاد ! ...  
میران رو میگه ... شبِ وصلی که شکل شبِ غم ...  
صفورا جلو میاد و دست نسرین رو میگیره ... نسرین خودش رو  
میکشه : خانوم جان .. خانوم جان تو رو خدا ... آقا به خدا  
رسول نکشته ...

به التماس می افته و ضجه میزنه ... چند روز پیش زبون تیز کرده  
بود ... شاید فکر کرده بود میشه در رفت ... میشه شونه خالی کرد ...  
ولی خان و این حرفا ؟ ... خان و خائزاده اینجا خداست ! .... نسرین  
الحق که بچه س که نفهمیده اینارو ...

نصیبه اخم آلود اما با نگاهی که بدبختیم رو به رُخم میکشه جلو  
میاد ... یه قدم مونده به من لب میزنه : اونقدر می مونی تا کفنت رو  
خودم بپیچم ! ...

اون می دونه ... همه می دونن ... همه می دونن آرزوی من مادر  
نوه ی خان بودن نیست ... آرزوی من ، زن نوه ی خان بودن نیست ...

زور میزنم تا چشمام رو اشک پر نکنه ... طوری که رگ گردنم تیر  
میکشه و نصیبه باز بیخ گوشم .. نزدیک به من ... لب میزنه : غرورت  
از چیه ؟ ....

حرفی ندارم بزخم ... بی شک اگه حرف بزخم اشک هام راه می گیرن  
و من ... من دیگه همین غرور مونده رو هم ندارم ... از کنارش می  
گذرم ... بی محل ... با همون اخم ... اینکه منو نمیکشونه ... این که  
منو پرت نمیکنه ... تحقیرم نمیکنه ... از همین غرور به جا مونده و  
زبون تیزمه !

از کنارش می گذرم و ظاهرا خونسرد جای نسرین می شینم ... من  
بار اولم نیست که کشته میشم ... امشب میشه بار دوم ... میشه دومین  
شوهر و یادمه که میران گفته اسماً نه ! ...

دستم می لرزن و من مچاله میکنم دامنم رو از روی زانو ... دوست  
ندارم کسی اینو ببینه ... اینطور به هم ریختم رو ببینه ...

عاقده شروع می کنه به خطبه خوندن ... میران لم داده روی مبل  
کنارم .... سنگینی نگاهش رو می بینم ... همین که بچه ها در امان  
باشن کفایت می کنه ... دروغ چرا ؟ .. خودم به میران راضی ترم تا  
جاوید ... من خودمو توی هزار تا بدبختی می دیدم ... از صبح تا الان



که فکر میکردم عقدِ جاوید میشم ... بار اول قبل از اینکه کسی تشر  
بزنه میگم : بله !

عاقد میگه : مبارکه ! ....

جاوید بیرون میزنه و گلناز خصمانه زل میزنه به میران ... عزت  
خان پیروز از جا بلند میشه و سلانه سلانه سمت خروجی ساختمون  
میره ... آهسته ... با همون عصای دستش ... مردک نفرت انگیز ...  
اون عمومه ... ولی .... ولی به خونش تشنه م ....

عاقد دفتر دستکش رو می بنده و بلند میشه ... بیرون میره ... جو  
اونقدر سنگینه که حد نداره ... نصیبه با چشمای اشکی جلو میاد ...  
رو به روی میران می رسه ... دستاش رو روی ساعد های میران  
می ذاره و زل میزنه به پسرش ... پسری که حالا سر پا شده .... خیره  
خیره لب میزنه : می دونم توام خوشبخت نمیشی ... شکل داداشت ! ...  
به من کنایه می زنه ... به نحس بودنم ... میران پوزخند میزنه ....  
دستاش رو کنار میکشه تا از دستای نصیبه بیرون بیاد و بیرون میاد ...  
لب میزنه : منو نخندون نصیبه ... کی تو این خراب شده خوشبخته ؟ ...

نصیبه فقط نگاهش میکنه .... میران از کنار نصیبه رد میشه ....  
چند قدم مونده به خروجی پذیرایی که نصیبه میگه : توی اتاق نسرین  
آماده س ... دستمالش رو بده هیما بیاره ! ....

جا می خورم ... شاکی میشم .... سمت نصیبه برمیگردم ... شکل  
میران که مشت گره خورده ش رو می بینم و عقب برمیگرده ... نصیبه  
شاکی بودن میران رو می بینم و قبل از اینکه اون حرفی بزنه میگه :  
قبل از قیل و قال بذار بگم ، اگه می خوای پشت سر اون دختر حرفی  
زده نشه و نگن دست خورده بوده قبل از عقد ... باید دستمال بدی  
میران ! ...

- من این رسم نکبتی رو انجام نمیدم تا ببینم کی می خواد دهن دره  
گی کنه !

نصیبه خونسرد جواب میده : جلوی تو نکنه ... پشت سرت میگه  
... دهن مردم رو همیشه با قلدری بست ! ...

میران اخم کرده و عصبی از در بیرون میره ... در سالن رو می  
کوبه و من شونه هام می پرن ... به مسیری که رفته نگاه میکنم و  
نصیبه میگه : معطل چی هستی ؟ ... برو دستمال هووت رو بیار ....

نگاهش میکنم ... نیشخند میزنه ... شیطان از وجود نصیبه ریشه کرده ... نصیبه ای که سرحال ... انگار نه انگار امروز پسرش رو به خاک سپرده به من پشت می کنه و میره تا اتاق زیر راه پله ... می ره تا اتاقش با محمودخانی که خیلی وقته از اینجا رفته ...

\*

- تو رو خدا ... التماس میکنم ... آقا ... آقا میران .... تو رو به هرکی می پرسد ....

لبم رو می جوم ... می جوم ... همه بیدارن ... حتی یه چراغ از اتاق ها خاموش نشده ... می دونم زن ها توی اتاق نصیبه منتظرن ... التماس های نسرین کلافه م میکنه ... میران داره چیکارش میکنه که اون این همه التماس میکنه ؟ ...

بیچاره س ... یه دختره ... تجربه ی اولین بار نباید این همه بد باشه ... نباید این همه زور باشه ... اون عاشقه ... شکله منه عاشق اردشیر ! ....

دست خودم نیست که بی در زدن ... بی هیچ اطلاعی دستگیره رو میگیرم و پایین میکشم و تند داخل میرم ...

اولش فکر میکنم میران رو برهنه می بینم ... اولش فکر میکنم  
داره وحشیانه به نسرین دست درازی میکنه ... دست درازی ؟ ... زنشه  
! ... ولی ... ولی رابطه ی بی میل حتی زن و شوهرم باشن ، تجاوزه !  
.... این نظره منه ... تن آدم فقط دست خورده میشه و روحش خراش  
برمی داره ... زخم میشه ! ... دلش می شکنه ...  
تند داخل میرم و جا می خورم ... میران دست هاش رو توی جیب  
های شلوارش فرو برده .... سرپا ... لباس به تن ! ... ایستاده رو به  
روی نسرینی که روی زمین ... جلوی پاهاش زانو زده و التماس میکنه  
کاریش نداشته باشه ....

جا می خورم... میران حتی تکون نمی خوره و نسرین اونقدر  
ترسیده که داره دری وری می گه ... با چشم های اشکی سمت من  
برمیگرده .... التماس وار میگه : خانوم جان .. خانوم جان تو رو خدا  
....

تند در اتاق رو می بندم ... میران حتی نگاه از نسرین برنمی داره  
... اما منو مخاطبش میکنه : کی اجازه داد بیای تو؟؟ ...  
شهامتم رو جمع میکنم و میگم : بهش دست نزن ! ...

طول میکشه تا میران روی پا سمت من بچرخه ... حتی دستاش رو بیرون نمیاره ... لبخند کجی داره و کمی سرش رو به راست مایل میکنه ... میبینم که سرتا پام رو برانداز میکنه ... لب میزنه : می خوام امشب تو جای اونو پر کنی ؟ ...

ته دلم خالی میشه ... صدای هق هق نسرين روی اعصابم رژه میره ... من خوشم نمیاد یاد چند سال پیش بیفتم ... خوشم نمیاد و نمی خوام نقطه ضعف دست میران بدم ! ... اول و آخر این رابطه داشتن شکل میگیره ...

آب دهنم رو قورت میدم و بی ربط به حرفی که زده میگم : نامزدشو دوست داره ! ...

میران لب میزنه : قرار نیست به هرکسی که دوستش داره برسه !

...

دو پهلو حرف میزنه ... خودشو میگه یانسرین رو ؟ ... لب میزنم

: تجاوززه !

- کی اهمیت میدی؟! ...

- خودت ! ... حداقل خودت پیش خودت حیوون نباش !

مکت میکنه ... قبالا گفته ... قبالا گفته بود برهان حیوونه ... قبالا گفته بود وجدان نداشته ... که چطور تونسته خودش رو راضی کنه حیوون باشه ! ... کنایه م رو میگیره .... می فهمه ... جلو میاد ... خونسرد ... مثل همیشه ... جلو میاد و رو به روم که میرسه میگه : حیف شد ... خون بکارت می خوان ! ... نسرین رنگش می پره ... شکل گچ ! .... شاید دیوانه شدم ... شاید چون همه چیزم رو از دست دادم دیگه یه خراش برام مهم نیست ... البته با خودم فکر میکنم با این کارم یه نفر از زن های آسیب دیده توی دنیا کم میشه ! .... یه نفر رو از بدبختی نجات میدم .... که از کنار میران میگذرم و از توی پیش دستی میوه چاقوی میوه خوری رو برمی دارم ... بی فکرم ؟ ... شاید ! ... همین که لبه ی تیز چاقو رو کف دستم می کشم و جر می خوره و چهره م درهم میشه از سوزشی که داره ... همین که خون چکه میکنه روی قالیچه ی دستبافی که محمود خان از فرنگ آورده! ..

دستمال سفید با دور دوزی طلایی که دسته رو روی زخم میذارم و  
رنگ قرمزش سفیدی اون رو لکه دار میکنه ! .... نسرین هاج و واج  
مونده .. میران خیره ... دردم میکنه ... لب میزنم :

.. حل شد ! .....

با دست دیگه م دستمال رو فشار میدم ... می خوام جلوی خونریزی  
رو بگیرم ... میران سمت نسرین برمیگرده ... میگه : بی صدا برو  
اتاق ... کسی نبینه تو رو ... دیده بشی ، من می دونم و تو ! ...  
نسرین تند بلند میشه ... تند تر از بین ما میگذره و از اتاق بیرون  
میره ... با احتیاط اطراف رو نگاه میکنه و تهش که از نبود کسی  
مطمئن میشه ... میره ... در اتاق رو هم می بنده ...  
من می مونم و میران ... میرانی که جلو میاد ... نگاهش رو پایین  
میاره ... هنوزم از دستم خون میاد .. کارد میوه خوری رو زمین انداختم  
... سر بلند میکنه .... میگه : عزت یه پسر می خواد ، این مدلی ....  
اُسکُل بی مغز !

وقتی سکوت رو میبینه ... همون یه قدم بینمون رو پُر می کنه و  
شال سیاه رنگ روی سرم رو در میاره ... موهای بلندم رو با گیره بستم  
.... شال رو زمین می ندازه ....

تهش دست بلند میکنه و گیره رو باز می کنه ... موهای پریشونم  
دورم رو میگین ... سیاهی مطلق ! .... باز میگه : چگونه اونو به  
آرزوش برسونیم !؟

عرق از تیره ی کمرم راه می گیره .... حتی پیشونیم نم برمی داره  
.... جیکم در نیاید و قلبم شکل دُهل می مونه ... با صدای بلند ...  
طوری که حس کنم صدایش آبادی رو برداشته ! ... میران نمی شنوه ؟  
...

پشیمونم که بد موقع اومدم ؟ ... امشب نه ، فردا شب ... بالاخره  
می اومد سراغم ! ... نگاهم رو جایی بین قفسه ی سینه ش قایم می کنم  
... لا به لای بافت های ریز پیراهن مشکیش ... شاید ترقوه ی لعنتیش  
... چشماش ؟ ... نه اصلا ... نگاهش نمیکنم ...  
طول میکشه .... یک دقیقه ؟ ... شایدم بیشتر ... بی حرف رو به  
روی من ایستاده .... لب میزنه : می شنوم صداشو ...  
من خودم ترسیده م ... من خودم جا خورده م .... میران گنگ حرف  
میزنه ... گیج بودم رو می بینه ... لب میزنه : بد می کوبه قلبت !



سر بلند میکنم ... میخواد به چی برسه ؟ ... نگاه ترسیده م رو می  
بینه ... چشماش بی قرارن ... بین چشمام ... بین گردنم ... لاله ی  
گوشم ... گونه هام ... لبام ! ....

همون یه قدم بینمون رو پر میکنه ... دستاش رو از کنار تنم رد  
میکنه ... سر انگشتایی که زیپ لباس بلند و محلیم رو از گردنم لمس  
میکنه ... میگیره ...

اونو اهسته ... اروم ... خونسرد ... پایین میکشه ... خنکی هوا  
روی کمرم می شینه ... پیشونیم جایی نزدیک به رگ گردن میران مونده  
... همینقدر نزدیکم ...

عرق نشسته روی تنم ... حتی حس میکنم نفس کشیدنم منظم نیست  
... چونه م می لرزه ... هم بغضه ، هم ترسه ... دستام رو کنار تنم  
مشت میکنم ... می خوام نلرزن ...

زیپ به اخر میرسه ... پایین ترین نقطه ی گودی کمرم ... میران  
اونو رها می کنه و باز رو به روم صاف می ایسته ... لب میزنه : پای  
هوسم بذار .... پای لذتش ! ...

جا خورده و چشم درشت کرده بهش زل میزنم ... ناباور .... چشمام  
به ثانیه نمیکشه که اشک ها اونو پر میکنن ... دستاش رو این بار که

بلند میکنه روی شونه هام می ذاره و یقه های لباس رو می گیره ... دو  
طرفش رو ... پایین میکشه ... پایین میاد ... پوست سفیدم بین لباس  
زیر سیاه رنگم عجیب به چشم میاد ... یقه ی لباس رو ول میکنه ...  
لباس از کمرم زمین می خوره ... پاهای برهنه م .... من یخ میکنم !  
میران اما حواسش به منه ... به چشمم ... چشمایی که نفرت توی  
اون موج میزنه ... لب میزنه : جاوید تنت رو می خواست ... من تیکه  
تیکه های دلت رو ! ...  
بینیم رو بالا میکشم ... میگم : می ... می خوای ... ت ... تلافی کنی  
؟

منظورم اینه ... یعنی می خواد تلافی کنه ؟ ... تلافی چند سال پیش  
که بهش گفته بودم نمی خوامش ؟

دستش رو بلند میکنه ... روی آرنج برهنه می ذاره ... آرنجم رو  
بین انگشتاش می گیره .... آرنج یخ زده م بین دست گرمش ... تضاد  
زشتیه ... دوسش ندارم ...

خم میشه ... لباس رو روی سر شونه ی برهنه م می ذاره ... من  
لرز میکنم ... نمی بوسه .. فقط لمس مانند ... من نه تکون می خورم ..  
نه فرار میکنم .. نه حتی پشش می زخم ... من .. من شوکه م ...

همونطور خم مونده ... همونطور نزدیک به سر شونه م ... لب  
میزنه : نیومدم آباد کنم هیما ... اومدم خراب کنم ! ... همه چیزو ...  
تا به خودم پیام دست دیگه ش رو روی کمرم می ذاره ... منو می  
کُشه .. سمت خودش ... لب هایی که گردنم رو هدف قرار میده ... بوسه  
نیست .. اصلا شبیه بوسه نیست ... من حالا به میران چسبیدم ... به  
پیراهن تنش ... دستش که روی قفسه ی سینه ش مونده ... پیراهنش  
رو مچاله میکنم ...  
مک می زنه ... زخم میکنه ... حتما ! ... حس میکنم می خواد  
شیره ی جونم رو بکشه ...  
اشکام سُر می خورن ... لبام رو بین دندونم می گیرم ... جیکم در  
نمیاد .... حس میکنم فقط چند ثانیه ... چند ثانیه مونده تا از پا در پیام  
... تا بمیرم ... میران منو محکم گرفته ... چفت کرده با خودش ... خم  
مونده ... من کمی روی پنجه ی پام موندم ...  
چقدر طول میکشه ؟ ... شاید صد سال ... شاید بیشتر ... قد لمس  
کردن مرگ تا دوباره زنده شدن ...  
لباش بی حرکت می مونن ... میگه : حالا که خرابم ... برو هیما ...  
دیر برگرد ...

لرزیدم مشهوده ... نمی شه قایمش کرد ... حتی ترسیدم ... میران  
فاصله میگیره ... دو سه قدم .. دورتر می ایسته ... زل میزنه به من ...  
گردنم نم داره .. هنوزم ... جای بوسه س ... هوا که بهش می خوره ...  
خنک تر میشه ...

چهره ی سرخ شده ش حالم رو دگرگون می کنه ... پلک میزنم ...  
حس میکنم برهانه ... برهان جلوی من ایستاده ... لب میزنم : ا ... ازت  
... ازت متنفرم ! ...

زل زده .. خیره س ... فقط چشمم ... چشمایی که سابقا خودش  
گفته بود شکل دریاس .. گفته بود وقت اشک ریختن انگاری که طوفان  
زده ... شکل امشب ... شکل الان ...  
میگه : مهلتت برای رفتن کمه ! ...

من دست و پام حس ندارن ... اصلا چون حس ندارن تکون نمی  
خوادم ... نمی تونم تکون بخورم ... عربده میکشه ... نعره میزنه : د  
یا لا !

رعشه می ندازه به جونم ... باورم بشه رهام کرده ؟ ... خم میشم  
... هنوز دستمال خونی جایی بین مشتم مونده ... پیراهن رو بالا میکشم  
... سر شونه هاش رو تنظیم می کنم ...

زیپش رو می بندم ... موهام رو نمی بندم ... شال سرم می کشم ...  
همه ش توی چند ثانیه ی کوتاه ... حقیقت اینه که دارم فرار میکنم ...  
از کنار میرانه آشفته که داره ریز به ریز منو نگاه میکنه می گذرم  
... بیرون میرم ... در اتاق رو می بندم ...

قفسه ی سینه م بالا پایین میشه ... تمرکز ندارم ... نگاهم دو دو  
می زنه ... بین راه پله ی سنگی خونه یا لوستر سلطنتی اویزون مونده  
به سقف ... روشنه ...

صدای همهمه میاد ... صدای خاله زنی های اون پایین ... می  
خوام آب دهنم رو قورت بدم تا گلوم تازه بشه اما ... اما دهنم خشک  
شده ! ...

- تو اینجا چیکار میکنی ؟ ...

چشم درشت کرده و جا خورده سمت صدا برمیگردم ... سمت گلناز  
.... چشم ریز می کنه ... آشفته حال بودم پیداست ... نگاهش از چشمام  
میاد تا گردنم ....

اخم میکنه و لب میزنه : به نفعته حامله نشی هیما ! ...

جا میخورم ... لبه ی شالم رو روی شونه م می ندازم ... می خوام  
گردنم رو قایم کنم .. حتم دارم سیاه شده ... سیاه هم نشده باشه کبود  
شده ... حتما ! ..

شیره ی جونم رو کشیده ! ... توانم رو ... تا بم رو ! ... اونقدر  
آشفته و به هم ریخته م که محل نمیدم به گلنازی که گفتار مانند منتظره  
تا چیزی بگم تا بهم حمله کنه ...  
از کنارش می گذرم ... از پله ها پایین میرم ... میرم تا اتاقی که  
منتظر موندن تا دستمال باکرگی نسرین رو براشون ببرم ...  
وارد میشم ... همه می خوابه .. همه سمت من برمیگردن ...  
خیلی وقته که نگاهشون به من یه نگاه سالم نیست ... خیلی وقت ، یعنی  
از وقتی که برهان منو روی کولش انداخت و از بین آبادی رد کرد تا  
خونه ش ! ...

متوجه نگاه های پر غیضشون به دستم میشم ... حواسم نیست و  
نگاهم رو پایین میارم .. تا دستم .. همون دستی که دستمال رو بین  
انگشتاش مچاله کرده ...

خون خودمه ، خون دستم ... اونا فکر میکنن خون بکارت نسرین  
رو اینطوری محکم بین انگشتام نگه داشتم ... کف دستم رو باز میکنم

... خونش بند اومده .. خشک شده ... سَمان زودتر از بقیه بلند میشه  
... میاد تا من ... دستمال رو با نوک انگشتاش ، چندش مانند می گیره  
و با چهره ی درهمش میگه : برو دستت رو بشور ! ...  
بی حواس سر تکون میدم ... زنی که میگه : پسرت بی طاقت بوده  
نصیبه !

زل زده به من ... لعنتی ... شالم شُل افتاده ... گردنم پیدااست ...  
اصلا میران این کارو کرده تا بگه مالک منه ، بگه مثل برهان نیست ،  
که اگه هیما بگه به من دست نزن بگه چشم ... اصلا میران اومده تا  
عذاب بده و من عذاب میکشم وقتی پای جسم وسط باشه !  
نصیبه چشمش سرخن هنوز .... ورم دارن ... داغ داره ... اما  
لبخند میزنه ... میگه : میرانم مرده ...  
مرد؟! ... افتادن رو تنِ یه زن رو مرد بودن می دونه ... منی که  
با نفرت نگاهش میکنم ... منی که بهشون پشت میکنم و می شنوم یکی  
می پرسه : پس پسر ماهی چی ؟ ...  
اما نمی شنوم نصیبه چی جواب میده ... حتی برنمیگردم ... خسته  
م ... جاوید شاید بهتر بود .... جاوید از اولش دشمن بود ... اما ... اما  
میران یه دوستِ دشمن شده س !

بین سالن می ایستم ... سالی که کسی نیست و گه گاهی صدای  
پارس سگ های بیرون از ساختمون سکوتش رو می شکنه ... باید  
برگردم ... گفته که برگردم ... همین حتما بی تابی میکنه ... صفورا هم  
خسته میشه ...

من بین سالن ایستادم و بالا رو نگاه میکنم ... نرده های راه پله رو  
... دقیقا جایی که اتاق میران اونجاست ! ...

چشمام رو اشک پر میکنه ... می دونم از امشب به بعد اوضاع  
سخت تر از دیروز میشه ... سخت تر از قبل ! ... من اونقدری بد شدم  
که از خدا مرگ میران بخوام ...

- یه ایل آدم اجازه ندارن آب بخورن تو اون کارخونه ... از وقتی  
میران شده ... می خوام بگم گند زدی دختر ... جاوید حداقل دلش تو رو  
می خواست ! ...

عقب برنمیگردم ... خودش منو دور میزنه ... رو به روم می ایسته  
... نگاهم از بالا کشیده میشه تا پایین .. تا جاوید ... خنده رو ... خوش  
ذوق ... چرا جاوید ناراحت نیست از نبود برهان ؟ ... باید باشه ؟ ..  
شاید فکر کردی برهان که نباشه خودش میشه جانشین خان ! ...  
نگاه خشک و خالیم رو می بینه و میگه :



- گفته اسبا رو زین کنن فردا اول صبح تا بره شکار ... حیون نه ها  
.... آدم ! ... حالا اون بخت برگشته کی باشه رو فردا می فهمیم !  
گیج و گنگ بهش زل میزنم ... زبونم کوتاهه ... جاوید اینو میدونه  
که زبون دراز کرده ! ... تهش با خنده ازم دور میشه .. میره ... جا می  
مونم ... اونقدر سرپا می مونم که پاهام گز گز میکنن ...  
اونقدر طولانی که مهمونا و خاله زنک ها یکی یکی می رن و  
ساختمون خالی میشه از آدم ... من حاضرم همه ی عمر اینجا بمونم اما  
بالا نرم .. به اتاق میران نرم !  
- هیما !

با صدای سمان تکونی می خورم و عقب برمیگردم ... نگاهم رو  
می بینم ... غم رو حس میکنم ... لب میزنم : برو بالا !  
می دونم برای گلناز میگه ... گلناز کمین کرده که منتظر مونده تا  
خطا کنم ... تا میران زمین بخوره ... تا هیمن رو بگیره از من ..  
من آب دهنم رو قورت میدم ... باید برم ! ... فرار تا کی ؟ .. امروز  
نه ... فردا ... فردا نه ؟ روز های بعدش ...

راه می افتم سمت راه پله و از پله ها بالا می رم ... بی جون و  
مریض ... نا راضی .. شکل همون بره ای که دارن خِرکِشش می کنن  
برای سر بُریدن !  
از اولش زندگی همین بوده ... سلاخی شدم ... از امروز به بعدش  
هم همینه ! ...  
از پله ها بالا میرم ... میرسم به اتاق ... به در ... خیره به تن  
چوبی در فکرم می ره کنار همون 8 سال پیش که برهان لباسم رو کشید  
... که از یقه پاره شد ... که نتونستم فرار کنم ...  
ته دلم رخت نمی شورن .. آشوبه .. جنگه .. یه جنگ که قراره همه  
بمیرن .. من ، حسم ، زنانگیم ، آدمیتم ! ...  
تهش دستگیره رو پایین میکشم و داخل میرم .. دست دست نمی کنم  
دیگه .. چون می دونم پشیمون میشم و می دارم و میرم و عواقب بعدش  
به مراتب بدتر از الانه ... الانی که داخل اتاق تاریک میرم ...  
الانی که میران دراز کشیده روی تخت دو نفره ش ... ملحفه ی  
تخت رو خراب کرده ... قرمزی های آشفته ... من حتی دستم نشستم !

جفت دستاش رو زیر سرش گذاشته ... بالا تته ی برهنه و موهای  
خیسش ... صورت خیسی که زیر نور ماه که از گوشه کنار پنجره سرک  
کشیده ، برق می زنه ! ...

سرما می خوره ... مریض میشه ... بهتر ! ... گرمکن سیاه رنگی  
که پا زده ... همه ی نگاهش رو سقف پر کرده ... سقف کنده کاری شده  
... چراغ های مدرنی که اینجا رو شبیه یه خونه ی لوکس توی بهترین  
منطقه ی شهر کرده ... جای خونه ی کدخدای دهی دور افتاده مثل اینجا  
!

میگه : تا صبح اونجا موندنت چیزی رو درست نمی کنه ! ...  
خودش می دونه همه چیز غلطه .. لب میزنم : کا ... کاریم نداشته  
باش ...

زبونم بند اومده ... خیلی بعیده از هیما ... اونقدر بعید که میران  
سرش رو تکون بده ... منو ببینه ... زل بزنه بهم ... نمی دونم چی تو  
سرش می گذره ... اما لب میزنم : فقط .. فقط ... ام .. امشب ! ...  
تسلط ندارم ... نه روی خودم ... نه روی حرف زدنم ... نه روی  
حالم ! ... لب میزنه : بیا بخواب ! ...

با چشم اشاره میکنه به کنارش ... به اون گوشه از تخت که خالیه  
... تو دلم اشک می ریزم و تو صورتم عرق ! ... من می شکنم امشب  
... من .. من خودم خواستم عقده کنه تا به جاوید نرسم ... اما ... اما  
حقیقت اینه که دلم نمیخ واسته به میران برسم ...

- با توام ! ...

با توعه ... به خودت بیا ... بدتر از این میشه ؟ .. برهان غریبه  
بود .. نا محرم بود ... میران حلاله ، محرمه ! ... محرمه ؟!؟! ...  
از خودم می پرسم ... فقط با صیغه ی عقد محرمه ؟ .. دلم چی ؟ ...  
تو این آشفته بازار جنگ برای زندگی تو دنبال دلتی ؟! ... بچه شدی  
هیما !

قدم برمی دارم تا کنار تخت ... بچه گانه حرف نمیزنم دیگه با خودم  
... بچه گانه ؟ ... ابتدایی ترین خواسته ی یه زن ، حق انتخابش برای  
لمس شدن تنش توسط کسیه که خودش دوشش داشته باشه و من چقدر  
از این ابتدایی ترین ها دور بودم ! ... چقدر دورم که تن میدم .. که لبه  
ی تخت می شینم ... لبه ی لبه ... دراز میکشم ... با همون دست خونی  
که اونقدر اونو مشت کردم که دوباره خونش را هافتاده و لک می ندازه  
روی ملحفه ی سفید رنگ تخت ...

مچاله میشم توی خودم ... همه ی تنم چشم میشه برای دیدن اون  
جسم ، دندون تیز کرده ای که سمت دیگه ی تخت خوابیده ... اما  
نگاهش هنوز به سقف مونده ... میگه :

- رنگ خون گرفته تختمون !

دستمو می گه ... نگاه نمیکنه ، اما حواسش هست ... دستم رو  
مشت میکنم تا خونش بند بیاد ... من نه توان سرپا شدن و دست شستن  
دارم ، نه حتی توان تکون خوردن و فکر به تمیزی کردن !  
لبام رو دوختن انگاری که باز نمیشه .. جواب نمیده ... پوزخندی  
که میزنه و تهش سمت من برمیگرده ... ارنجش رو جک میکنه ...  
تکیه به همون ارنج خیره به من ... لب میزنه :  
- خبری از باکرگی که نیست ... حداقل بوی خون به خوردمون نده !  
دلم میگیره ... اخم میکنم ... بیقرار بلند میشم و سر جام میشینم ...  
دوریم .. نیمر متر ؟ .. شایدم یه متر ... این تخت چند نفره س ؟ ..  
اخم میکنم و زل میزنم به چشمای سیاهش که برق می نن و قطره  
ها از انتهای موهایش چکه می کنن روی تخت و این تخت رو کثافت  
برداشتنه ، هم از هوس ، هم از کثیفی هم از خون !

دلَم شکسته از جمله ش که لب میزنم : با این دست خورده ی بی  
پرده نخواب !

اخم میکنه ... لب میزنه : نیش بزنی ، خرخره ت رو می جوم هیما  
!

تکون می خورم ... سر جام .. آب دهنم رو قورت میدم ... دست  
دراز میکنه ... سمت شالم ... نگاهش به گردنم مونده ... من اما غیر  
ارادی دستش رو هل میدم ... عقب !  
اخم میکنه ... غلیظ ... پر خشم ... خودش رو جلو میکشه ... من  
خودمو عقب میکشم ... لبه ی تخت بودم ... حواسم کجاست؟! ... لبه  
ی لبه ی .... زیر باسنم خالی میشه .. زمین می خورم ...  
صدای زمین خوردنم بلند میشه ... میرانی که خودشو جلو میکشه و  
سر جای من می شینه ... همون لبه ... پاهاش روی زمین ... روی به  
روی من ...

خم میشه و آرنج هاش رو به زانوهایش تکیه میده ... من یه سایه  
ی خم شده توی صورتم میبینم ... اتاق تاریکه ...  
من نفس نفس میزنم ... میرانی که میگه :  
- مسابقه س سر عذاب دادنت ... من اگه بخوام ... برنده م ...

تاریکه .. حتما اونم منو نمی بینه ... فکرم اینه که چشمام رو اشک  
پر میکنه و چونه م می لرزه ... می لرزه ... بد ! ...  
میگه : از قبل تا امروز هرچی دیدی مسخره بازی بوده هیما ! ...  
از امروز تا بعد ... شروع میشه ! ... ضجه زدن مادرت ... سخته ی  
دوم بابات و تهش مرگ اردشیر ! ... نوبتی نوبتی ...  
گوشام کیپ میشن .... میران نیومده بسازه ... اومده تخریب کنه و  
من چقدر خودمو نفرین می کنم که اون شب رفتم پیشش ... که ازش  
خواستم منو عقد کنه ...  
میران خم میشه و بازوم رو میگیره .. بین پنجه های درشت و بلند  
و مردونه ش ... بلندم میکنه از جا ... دیدی یه سری عروسکای نخ  
روکه توی نمایش ها تکونشون میدن .. هرطور که بخوان ... هرطور  
که برنامه ریزی کرده باشن ! ...  
من همون عروسکم ... نخ حرکت بین انگشتای میران مونده ...  
حرکت میده ... بی جونم ... سه تا از آدمای مهم زندگیم رو درگیر کرده  
... تهدید نکرده ... حتی هشدار نداده ... خبر داده ! ..  
منو حرکت میده سمت تخت ... شالم رو از سرم در میاره ... گیره  
ی موهام رو باز میکنه ... موهام پراکنده میشن ...

عطر نرم کننده ی سر صبحی پراکنده میشه .. میرانی که نفس  
میکشه ... که هلم میده تا بخوابم ... کنارم دراز میکشه ...  
همه چیز توی سکوت ... بی حرف ... بی تقلا کردن من ! ... لبام  
رو این بار دوختن .. چسب زدن ... جیک نمیزنم .. فقط ... فقط اشک  
می ریزه از چشمام ... کنارم دراز میکشه و منتظرم روی من خیمه بزنه  
... منتظرم درد بکشم ... جیغ بزنم ... ضجه بزنم ... منتظرم اما ...  
اما میران بازوم رو میگیره و منو میکشه سمت خودش ... یه  
دستش رو زیر سرم می ذاره ...  
من میخوام دور بشم .. بغلش نباشم ... خودم رو به راست میکشم و  
دست دیگه ش دور شکمم حلقه میشه ... منو سمت خودش میکشه ..  
تنگ تر بغلم میگیره ... کمرم تن داغش رو لمس میکنه ... تب داره ..  
عطش ! .. درک میکنم این خواستن رو ... نگاهم خیره به تاریکی رو  
به رو مونده ... وول می خورم ... می خوام رهام کنه و بیخ گوشم میگه  
:

- بیشتر وول بخوری ... به همینجا ختم نمیشه ! ..  
حساب کار دستم میاد ... می فهمم شوخی نداره ... می فهمم تو  
خطر ... حتی شک می کنم که نفس بکشم یا نه ...



حلقه ی دستش دور کمرم تنگ تر میشه ... می چسبم از پشت به شکمش ... به بدنش ... نوک بینی که بین موهام فرو میره ... نفسی که میکشه .... همین ؟ ...

دعا دعا میکنم همین باشه و هر لحظه منتظرم پیشروی کنه ... کمی بعد دست راستی که دست زخم خوردم رو میگیره ... محکم ... بین دستاش فشار میده .. می خواد خونش بند بیاد ؟ ... بعید می دونم به فکر من باشه ...

توی سرم هزار جور فکر بالا پایین میشه و تهش نمی فهمم چی میشه !

\*

- چرا اینجا خوابیده ؟ ... بیدارش نمیکنی ؟ ...  
جا به جا میشم ... حتی زورم میاد چشم باز کنم ... اولش وحشت میکنم و تهش صدای هیمن رو می شناسم ... آروم میگیرم و چشمام رو بسته نگه می دارم ... من تا سپیده ی صبح بیدار بودم ... میران نه پیشروی کرد ... نه حتی حلقه دستش دور کمرم شل تر شد !  
صفرایی که جواب میده : خوابه پسر ... گفتی مامان هیما رو ببینم ... دیدی ... بریم ؟ ..

هیمنی که میگه : آخه ببین .. تخت خونیه ! ...  
صدای بغض کرده ای که میگه : زخمی شده ؟ ...  
صفورا پوف کلافه ای میکشه و من چشم بسته میگم : خوبم مامان  
جان ! ...

صفورا کفری میگه : خدا خیرت بده مادر ... پاشو که هیمن خون  
منو تو شیشه کرد ! ...  
لبخند نیمه جونی میزنم و هوزم باورم همیشه دیشب چیزی نشده ...  
لب میزنم : ببخشید ! ...  
وول می خورم و سر جام می شینم ... سمت راستم رو نگاه میکنم  
.. جای خالی میران رو میبینم !  
ملحفه ی خشک شده و خون های تیره شده ... دستم رو بلند میکنم  
... هنوز بریده س .... اما خون های کف دستم خشک شده ... چقدر  
چندش و کثیفم !

صفورا صداس رو پایین میاره و میگه : بهتره که هیمن پیش  
خودتون باشه ! ...

برام چشم و ابرو میاد ... پلک میزنم .. طولانی ... حتما باز دارن  
راجع به هیمن حرف میزنن ... هیمنی که کنجاو اطراف اتاق رو نگاه

میکنه ... براش عجیب میاد ... اون اتاق روستایی خودمون رو دیده ..  
اتاق جاوید ... اتاق بقیه ... تا حالا اینجا نیومده ...

لب میزنم : خوب خوابیدی؟! ...

اخم میکنه و کلافه میگه : اصلا نخوابیدم ... چشممو ببین!  
چشمش رو گشاد میکنه ... میگم : 5 سالته دیگه ... تا کی بغل من  
بخوابی؟ ...

لبخند گشادی میزنه و جواب میده : تا آخرش! ...  
پر ذوق نگاهش میکنم ... دروغ نیست میگن پسرا مامانی هستن ...  
دلَم میره برای هیمن! ... میگم : من دوش بگیرم پیام ... خب؟ .. جایی  
نرو ... تا برگردم! ...

سری تکون میده و میره تا روی یکی از مبلها ... روی اون میشینه  
... از جا بلند میشم و بعد از شستن دست و صورتم از اتاق بیرون میزنم  
... میخوام برای خودم لباس بیارم .... روی راه پله ها موندم که صدای  
مژگان میاد : هیمن مگه نوه نمیشه؟ ... جاوید چرا پسر بیاره؟ ...  
میران چرا؟ ..

مکت میکنم ... مژگان ترسیده ... می ترسه از رها شدنش ... از  
جاوید ! ... گلناز استکان چایش رو روی میز می ذاره و میگه : ای  
دختر جون ... کی هیمن رو حساب میکنه ؟ ... مادرش رو ندیدی ؟ ...  
چشماش رو نمایشی می بنده و میگه : بلا به دور ... عین قربونی  
رو دار بود ... یادت رفته ؟ ...  
دلم مچاله میشه ... ماهی رو میگه ... مژگان لب میزنه : آخرش  
که چی ؟ .. نوه ی پسری بزرگه خانواده س ... می شه انداختش دور ؟!  
...  
گلناز ابرویی بالا می ندازه و با خیال راحت لب میزنه : عزت خان  
امروز فرداس که اونو بندازه بیرون ...  
جا میخورم ... کی رو ؟ .. هیمن رو ؟ ... نصیبه تشر میزنه : به  
هرحال نوه ی این خانواده س !  
با اخم میگه ... طوری که حساب کار دست گلناز و عروسش بیاد و  
میاد ! ... هر دو ساکت میشن ...  
من اخم دارم ... من عصبی ام ... از پله ها پایین میام ... سمت من  
برمیگردن ... پایین پله ها میرسم و میگم : عزت خان بیرونش کنه ...  
خون خان توی رگاش پاک میشه ؟ ..

مژگان رنگ به رنگ میشه ... گلناز میگه : حالا نه به بار نه به دار

!

- حرفش هست ...

نصیبه - ظهره عروس ... کاجی درست کنن؟! ...

زهري كه نصیبه میریزه بدتره ... اخمام غلیظ تر میشه و میگم : نه ... دختر رفته پیشش مگه؟! ...

دلم پاره میشه .. خودمم ، زهر به خودم می دم ... نصیبه ساکت و اخم کرده بهم زل میزنه ... ترجیح میدم فکر کنه بی حیام ، تا اینکه فکر کنه موفق شده تا بهم نیش بزنه ... گلناز ملایم روی گونه ش می کوبه و میگه : حیا رو خورده ! ...

سمت مژگان برمیگردم و میگم : خدا خیر بده امواتت رو ... خان و خان بازی به منو بچه هام نمیاد ... چه هیمن ... چه پسرهای احتمالی که بعدا خدایی نکرده بخوان به دنیا بیان ...

مژگان تند میگه : فقط نگران هیمن بودم که ...

تندتر بین گفته ش میگم : ما را به خیر تو امیدی نیست ... شر

مَرسان !

مزگان اخم میکنه ... من راهم رو سمت خروجی میرم و نصیبه  
پشت سر هم غر میزنه : می بینی تو رو خدا ؟ ... عروس نیست که ...  
ما مار گذاشتیم تو خونه ... تا خودمونو نیش بزنه ... می گه خدایی  
نکرده ... پسر زانباشه که علیل و ذلیل می مونه رو دستمون ... جاش  
تو این خونه کمتر از صفورا میشه ... گلناز ....  
محل نمیدم ... بیرون میزنم از ساختمون ... بوی کثافت میده اون تو  
... لباس برمی دارم و باز میرم اتاق میران ... ما همیشه برای حموم به  
اتاق سمان می رفتیم و سمان حتما خوابه که خبری ازش نیست ...  
سینا روی مبل نشسته و با گلدون کریستال روی عسلی کنار مبل  
درگیره ... سرگرمه ! ... حتی نمی دونه اون بیرون گرگ ها براش چه  
تصمیمی گرفتن ؟ ...  
حموم میرم ... حاج و واج مونده به حموم زل میزنم ... به انواع  
شامپو .. نرم کننده .. لوسیون بدن ... هزار تا چیز دیگه ... می دونم  
کار میرانه ... کسی تو این خراب شده دنبال مدرن زندگی کردن نیست و  
همه سرشون تو زندگی همدیگه س ... استفاده میکنم .. یه دوش خنک  
... سر سری ... می ترسم میران از راه برسه ... بعد از دوش موهای  
خیسم رو روی سرم جمع میکنم و مشغول لباس تن زدن میشم که به در

می کوبن ... تند و تند ... صدای هیمن که میگه : مامان .. مامانی ...  
بیا ... مامان هیما ...

سر سری لباسمو تن میزنم ... بیرون میام ... سر و صدا میاد ....  
هممه ... حواسم به هیمن پرته ... میگم : چی شده مامان ؟ ...  
با دست به تراس اشاره میکنه و میگه : دعواس ...  
ترسیده ... شالم رو روی سرم می ندازم و پنجره ی قدی بالکن رو  
باز میکنم ... بیرون میرم ... روی تراس ...

مرد جوونی که توی حیاط داره برای محمود خان توضیح میده :  
یهو آوار شد ... زلزله اومده محمود خان ... داره دور می گردونه اونو  
توی روستا ...

من طبقه ی دوم این ساختمونم ... کمی بالاتر ... زنی که جیغ  
میکشه : کشت بچه م رو ... خدا ازتون نگذره ... خدا به زمین گرم بزنه  
شما رو ... خدا ریشه تون رو ...

اسدخانی که صدا بلند میکنه : این پاپتی رو ببر از اینجا صبور ...  
نگاهم میره سمت ورودی خونه ... سمت میرانی که موهای نیمه  
بلندش پریشون روی پیشونیش افتاده ... با هر قدم اسب تاب می خوره  
... شونه هاش ... افسار اسب رو توی یکی از دستاش گرفته ..

خونسرد اما اخم آلود وارد میشه ... طناب بلند و کلفتی که با دست دیگه  
ش نگه داشته و سر دیگه ی اون رو دور مچ پاهای کسی گره زده و  
اونو دنبال خودش روی زمین میکشه ...

دهنم باز می مونه ... هیمن پر هیجان و ترسیده میگه : زخم می  
شه آقاهه ! ...

دست جلو میبرم ... چشماش رو نگه می دارم ... خودم با چشم های  
گرد شده ... متعجب بهش زل زدم ...

این اولین روز ورود میران به روستا حساب میشه ... اولین روزی  
که عین توپ صدا کرده ... اهالی که پشت سر میران و اون مرد بخت  
برگشته خاکی و زخم و زیلی که دیگه حتی ناله هم نمیکنه راه افتادن تا  
خونه ی خان ... عزت خان پیری که هر دو دستش رو به تاج عصاش  
تکیه داده و کمی خمیده وسط محوطه ی عمارت ایستاده ... میران اما  
خونسرده ... خونسرد تر از خونسرد ...

زنی که میخواد سمت مرد خاکی بره ... اسد خان میگه : بگیرش  
احمد ...

مرد قد بلندی که قدم برمی داره سمت زن .. میران افسار اسب رو  
میکشه و باعث توقف اون میشه ... صدا بلند میکنه : ولش کن !



سکوت محضی برقرار میشه ... حتی هممه ی اهالی خنثی میشه  
... قطع میشه ! ... میران اخم آلودصدا بلند میکنه : بذار خداحافظی کنه  
!

زن اما سر درگمه ... به هم ریخته س ... جلو میاد ... زانو میزنه  
کنار همون جسم بی جون ... چشماش بسته ن ... زن شیون میکنه ...  
میران پایین میاد از اسب ...

زن سر بلند میکنه ... نفرین رو از سر میگیره ... من اما خیره م  
به اون مرد ... برام آشناس ... می شناسمش ؟ .. دیدمش قبلا ؟ ...  
( عین برادریم ... مگه نه رشید ؟ ... )

منی که شالم رو جلوتر کشیده بودم ... رشیدی که ریز ریز بیخ  
گوش اردشیر حرف میزد و من شنیدم که گفت : پسر چی سوا کردی !!  
...

منی که ذوق کرده بودم از این تعریف ... منی که از کنارشون رد  
شده بودم ... ))

رشید ؟ ... مات برده فاصله میگیرم از نرده ... هیمن رو میکشم تا  
توی اتاق و پنجره رو می بندم ... میگم : تکون نخور تا پیام ...

تند ازش دور میشم .. سمت در میرم ... به صدایش محل نمیدم ...  
اینکه میگه مامان من می ترسم ...

در اتاق رو می بندم و میدوم ... دنباله ی دامن بلندی که پا زدم  
اعصابم رو به هم می ریزه ... من اما بی محل از پله ها می گذرم .. این  
بار سالن خالیه ... همه بیرون رفتن ... در ساختمون رو باز میکنم و  
بیرون میرم ...

میران حق به جانب و اخم کرده به زن نگاه میکنه ... احمد باز قدم  
برمی داره تا دهن زن رو ببندد که مبادا به خان آینده توهین بشه و  
میران دست بلند میکنه ... اشاره میکنه که ولش کنه و احمد باز سر  
جاش بند میشه ...

صداها واضحه ...

- چه خبره :-

- مرد بخت برگشته به چه روز افتاده ...

- اینا رحم ندارن ...

- میران خان بی دلیل کاری نمیکنه ...

- خدا از شون نگذره... مُرده ؟ .. میران بی محل به صداها و گفته ها  
جلو میره ... نزدیک به زن ... لب میزنه : به اردشیر بگو این یکیشه  
... بعدی خانواده ش ... بعد تر اقوامش ...

زن وقتی میبینه با پرخاش به جایی نمیرسه ... از در التماس وارد  
میشه ... خودشو جلو میکشه .. لباساش خاکی شدن ... دستاش خونه  
... سر مرد رو لمس کرده آخه ! ...

پاچه ی شلوار میران رو میگیره ... زار میزنه : بگذر از رشیدم ...  
خدا عالمه اردشیر نمیاد خونه .. ندیدمش ... اون خیر ندیده رو چه به  
رشید من؟! ..

میران پاش رو میکشه .. دست زن رها میشه ... میران اما بی رحم  
میگه : صبح روز تصادف برهان ، دیدن رشید با اردشیر از میدون ده  
رد شده !

زن جواب میده : رد شده ... آدم نکشته بی وجدان ...

میران با مکت میگه : مطمئنی آدم نکشته؟! ..

زن وا میره .. من وا میرم ... همه ماتمون می زنه ... گفتن تصادف  
بوده .. گفتن رفته ته دره ... میران اما لب میزنه : کالبد شکافی گفته

سرش ضربه خورده ... جسم خارجی ... برهان خان رو زمین زدن ...  
زمین نخورده !

زن رنگش می پره ... وافته به رشیدی که ریز ناله میکنه ..  
سرفه میکنه ... خیره میشه و میگه : پ .. پسر من نبوده ...  
میران این بار خم میشه ... طناب پیچیده شده دور پای رشید رو  
میگیره ... با یه دست ... اونو میکشه ... سمت اصطبل ... زن می خواد  
از جا بلند بشه .. می خواد مانع بشه ... میران بدون اینکه سمت زن  
برگرده ... میگه : فقط باعث میشی نذارم دیگه ببینیش ! ...  
زن خشکش میزنه .. میخکوب سر جاش می مونه ... میرانی که  
اون جسم از حال رفته رو دنبال خودش میکشه .. به اصطبل میرسه ...  
من پا تند میکنم ... دنبالش ... بهش میرسم ..  
ساعدهش رو میگیرم ... ساعد همون دستی که بند شده به طناب  
دور پاهای رشید ! ... میگم : کجا ؟ ...  
میران سمت من برمیگرده .. بی حرف ... منتظر ... زل میزنم به  
چشماش و میگم : جنگله ؟ ! ..  
میران لب میزنه : شیرشم منم !  
- شکل گفتاری ! ...

میران اخم میکند ... اما خونسرد دست دیگه ش رو بلند میکند و  
ساعد دستم رو که روی دستش مونده میگیره ...

محکم ... طوری که چند ثانیه که میگذره دستم سر میشه ... بی  
حس ... داره خشمش رو خالی میکند ... زیر لبی طوری که من بشنوم  
و خودش میگه :  
- پس مراقب خودت باش !

آب دهنم رو قورت میدم و چهره م از درد ، درهم میشه ... انگشتم  
شُل میشن ... ول میکنم دستش رو ... میران با فک محکم شده ای که  
نشون از عصبانیتش هست ... به راهش ادامه میده ... رشید رو داخل  
میبره ... طول میکشه تا بیرون بیاد ...

در اصطبل رو می بنده و کلیدش رو توی مشت نگه می داره ...  
صدا بلند میکند : باد به گوشم برسونه از آبادی کسی اردشیر رو دیده و  
خبر نداده ... حساب اون یه نفر می مونه با من ...

احمدی که سمت اهالی میره ... هدایتشون میکند برای بیرون رفتن  
... پراکنده میشن .... تمام مدت عزت خان ساکته ... محمودی که سمت  
میران میره و میگه : تو مطمئنی ؟ ..

میران لب میزنه : شکل کسی ام که رو هوا حرف بزنه ؟ ...

محمود خان رنگ به رنگ میشه و نصیبه بی حال روی پله میشینه  
... با چشم های پر از خشمش بهم زل میزنه ... پر نفرت ... میگه :  
- از گور تو بلند میشه ... همه ی بدبختی ها ... برهان رو جادو

کردی ... خدا به زمین گرم بزنه تو رو هیما ! ...

آب دهنم رو قورت میدم ... گاهی دهنم باز میم ونه ... از این حجم  
بی منطقی ... گناز میگه : قدمش خیر نبود ... نحسی آورد برامون ...  
دیدی برهان رو ؟ ... حتی خواهرشو ...

چشمام رو اشک پر می کنه ... اسد خان دستی به سبیلش میکشه و  
میگه :

- باید آتیشش زد ... حالا حالاها این بد قدمی پاک نمیشه ... نمیره

...

میرانی که صدا بلند میکنه : اردشیر آدم کشته ... خونس گردن یکی  
دیگه س ؟ ...

به میران نگاه میکنم ... میرانی که باز میگه : کجا دیدین گوسفند  
رو دار کنن و سر گاو رو ببرن !؟ ...

چشمام جایی برای اشک های جدید نداره ... تصویر مرد قد بلند و  
درشت هیکلی که در برابر نگاهم تار میشه ... تاب و توان ندارم ...

کاش میران نزدیک تر بود تا دستم رو به تنش تکیه بدم ... تکیه گاه  
میشه برام ؟ .. می خواد اردشیر رو گیر بندازه ...

نصیبه میگه : تو که نبودی ... نبودی ببینی داداشت داشت جون می  
داد تا این عفریته نگاهش کنه ... عوضش چیکار کرد ؟ ... اتاق سوا کرد  
و نداشت پسر م بهش دست بزنه ... ناکام موند پسر م ! ...

میرانی که پوزخند میزنه و میگه : هیلا هم از تو لپ لپ در اومد ...  
نرجس ده پایین رو که محمود خان باباشو با چهار تا گاو و گوسفند خفه  
کرد هم لابد من خفت کردم تو زمین پدریش ! ...

نصیبه رنگ به رنگ میشه .. من جا می خورم ... کسی جیکش در  
نمیاد ... گلناز روی گونه ش می کوبه ... نصیبه میگه : پشت سر  
داداشت میران ؟ ....

میرانی که میگه : پشت سر حق نصیبه .... حق ! .. آبرو نداشتیم  
برای خان و خان بازی .

عزت خان با لبخند و کیف زیادی به میران زل میزنه ... میران جلو  
میاد ... از کنار من که میخواد بگذره مچ دستم رو میگیره و دنبال  
خودش میکشه ... از پله ها بالا می بره ...

تا اینکه به اتاقش می‌رسیم و اول منو هل می‌ده ... بعد خودش داخل  
میاد ... همین وسط اتاق ایستاده ... ما رو نگاه میکنه ... میران گذرا  
بهش نگاهی می‌ندازه و تهش سمت من برمیگرده :

- کی گفته بود جلو اهالی بیای بیرون ؟ ...

- اردشیر نکشته ! ...

- کشته یا نکشته ش با من ...

- می‌خوام کینه‌ای نباشه که تهش به بدبختی چند نفر ختم بشه ...

- تو رو سننه ؟ ... هان ؟ ...

جلو میاد به قدم مونده به من ... تو صورتم زل میزنه : دست و

بالم بازه برای عذاب دادنت ... خودت کرم نریز !

اخم می‌کنم ... خیره م به چشمات و میگم : نر ... نرجس کیه ؟ ..

پوزخند میزنه : یه دختر اسکل که فکر کرد برهان می‌خوادش که

تن داد به خواسته ش ...

نیم نگاهی به همین می‌ندازم ... زل زده به ما ... گوش می‌ده همه

چیزو ... باز رو به میران میگم : می‌خوای بگی کارش بود ؟ ...



منظورم برهانه ... کارش بود اذیت کردن و بی آبرو کردن ؟ ...  
میران لب میزنه : چیه ؟ ... فکر کردی کی هستی که وقتی پس می زنی  
برهان و اردشیر شکل مجنون سر به بیابون بذارن ؟ ...

- اسم اردشیر ...

می خوام بگم اسمشو نیاره ... میران اما یه باروته ... یه باروت که  
جرقه می زنه ... گر می گیره ... دست جلو میاره و با سر انگشتاش  
لبام رو می گیره ... لب های سرخ رنگ و قلوه ایم ... فشار میده ...  
درد ، ریشه مرو نشونه میره ... اونقدر که خودم رو جلو میکشم تا از  
دردش کم کنم و حقیقت اینه لال شدم و صدام در نمیاد ...  
خم شدم تو سینه ی میرانی که هر لحظه فشار انگشتاش رو لبام  
زیاد میشه ... با دو تا دستام مچ همون دستش که به لبام بند شده رو  
میگیرم ... می خوام فاصله ش بدم ... اما محکم اونو نگه داشته و با  
هر تکون که میخوره لبام از درد مچاله میشن ! ... مچاله می شم ...  
هیمن جلو میاد ... اون پایین .. بین پاهای منو میران ... با اون  
دستای کوچولوش هل میده میران رو .. باباش رو .. می شنوم که میگه  
: ولش کن ... دعواش نکن ... ولش کن ...

میران تکون نمی خوره ... فقط با اون چشمهای به خون نشسته س  
به چشمای درد کشیده م زل میزنه و میگه : الان لَبته ... فردا زبونت ...  
زن خان و چه به بردن اسم مرد غریبه ؟ .. هان هیما ؟ ...  
هان هیما رو بین دندوناش زمزمه می کنه ... مرد غریبه ؟ ...  
اردشیر رو میگه .... من از نفرت پُرم ... تا خرخره ... چشمام اشکی  
میشن ... حواسم به هیمن مونده ... هنوزم داره سعی میکنه جلوی  
میران رو بگیره ... نمی تونه ! ... میران چرا هیمن رو نمی بینه ؟ ...  
حتی صدای گریه کردنش رو نمی شنوه ... با خودم میگم به خاطر من  
نه ، به خاطر هیمن کوتاه بیا ... به خاطر پُست بس کن ! ...  
میران ول میکنه لبامو ... محکم ... دو سه قدم عقب پرت میشم و  
دستم رو روی لبام می ذارم .. سر شدن ... بی حس شدن ... هیمن می  
دوه سمتم ... سرش رو تا آخرین درجه بالا گرفته برای دیدنم و میگه :  
مامان ... مامان هیما ...

صداش هم خش داره ... هم بغض داره ... من پر نفرت نگاه می کنم  
به میرانی که ماهی رو کشته ... بابام رو سخته داده ... منو عقد کرده و  
عذاب میده ... میران خودش ناکوکه ... به هم ریخته س ... دستی روی

صورتش میکشه و تهش انگشت اشاره ش روستم میگیره ... تهدیدوار  
جلوم تکونش میده و میگه :

- اسم اون نجس بیاد روی زبونت ... می بُرم زبونت رو هیما ...

و جب به و جب این گورستون رو می کردم پیداش کنم ... و جب به و جب  
...

بهم پشت میکنه ... بیرون میره ... من جای خالیش رو می بینم ...  
دست و پام رو گم کردم .. میران حتی شبیه میران چند سال پیش نیست  
... جای قلم مو توی دستاش حالا با چاقو اومده ... برای جنگ اومده !  
روی زانو هام می شینم ... لبام گز گز می کنن ... هیمن گریه می  
کنه ... من برای بار چندم از تحقیر می میرم !

\*

- دعواش کرد ...

هیلا کنجکاو میگه : عمو رو میگی ؟ ..

هیمن اخم میکنه : اون عمو نیست ! ...

نچی می کنم و دست برمی دارم از دار قالی .... از بافتن ... سمت

اونا برمیگردم ... میگم : بسه دیگه ! ..

هیلا زل مزنه به دهنم و میگه : زده !؟ ...

چشم غره میرم به هیمنی که اخم داره هنوزم ... از همون سر  
صبحی ... انگاری فقط منتظر بوده هیلا از مدرسه بیاد تا براش تعریف  
کنه ! ...

میگم : خبر چینی کار زشتیه !  
هیمن می پرسه : خبر چینی ینی چی ؟ ..  
پوف کلافه ای میکشم و میگم : برین بیرون ... صفورا گفته براتون  
شیر برنج درست میکنه ...

هیلا خم میشه و به خیال خودش با صدای آرومی بیخ گوش هیمن  
پچ پچ میکنه : بریم بیرون .. اونجا برام بگو ! ...  
هیمن سری تکون میده و زودتر از هیلا بیرون میره ... بعدش هیلا  
.... می خوام سمت دار برگردم ... نگاهم به آینه ی مستطیلی کنارم می  
خوره ... همون آینه ی آویزون مونده به دیوار... لبام کبود شدن ...  
کبود ! ... کسی ببینه پیش خودش فکر بوسه می کنه ... چندشم میشه  
از این فکر و دفه رو این بار محکم تر میکوبم .. صدای جیر جیر در  
چوبی اتاق رو میشنوم و شاکی میگم : نگفتم برین بیرون ؟ ... اونجا تع  
..

- تازه اومدم ! ...

دستم بین زمین و آسمون می مونه ... جا خورده عقب برمیگردم و  
با دیدن جاوید یخ میکنم ... تنهام ... اینجا ... جیغ بکشم ؟ ... فکر مو  
می خونه که میگه :

- مغز خر نخوردم تو لونه ی شیر ، به توله ش دست بزنم ! ...  
میران رو میگه ! ... میخواد بگه کارم ندارم ... از جا بلند میشم ...  
لب میزنم : برو بیرون ! ..

- حرف بزنیم با هم ! ...

- حرف داریم ؟ ...

نگاهش رو به زور از موهام می گیره .. همون تره ی سیاه رنگی  
که روی پیشونیم افتاده ... دفه رو زمین می ندازم ... صدای تق زمین  
خوردنش روی فرش کف اتاق بلند میشه .. هول شده موهام رو هل میدم  
زیر شال سیاه رنگم ... ما عزاداریم هنوز ! ...

جاوید زل زده می مونه ... میگه : اخلاقت سگ هاره و ظاهرت

قناری ! ...

- گاز میگیرم جاوید ! ...

می خنده : چموش بازی تا کی !؟ ..

- هوای زن شوهر دار افتاده سرت ؟ ...

- از اولش افتاده بود ... میران تیر و تخته ی ساخته شده م رو

ویران کرد ! ..

- به خیالت میران نباشه ، رامت می شم ؟ ..

می خنده ... حرصی ... عصبی ... لب میزنه : به خیالت اگه

شناسنامه ت با اسم میران رنگ نشده بود الان کجا بودی ؟ ..

گیج و گنگ بهش زل میزنم ... میگه : زیر من ... روی لحاف

تشکم !

مور مورم میشه ... ابلیس انسان نما .... چقدر شبیه به جاویده !

... نیم قدم خود به خود عقب میرم ... قلبم تند میکوبه .. تند و تند ...

وقاحت بی مرزی توی سلول به سلول تنش رخنه کرده ... نفرت بی

مرزی لا به لای مردمک چشمم ... میگه :

- فکر نکن موندنی شدی ... خان منتظر تا بابات ریق رحمت رو سر

بکشه و خیالش راحت بشه که وارث خان و خان سالاریش نیست ...

مثل سگ پرتت کنه بیرون از اینجا ... بی هیمن ... بی هیلا ! ... اون

موقعه س که تفاله رو مزه میکنم و دور می ریزمش ...

حرصم میگیره ... رو به انفجارم ... خم میشم ... دفه رو از روی  
زمین برمی دارم و پرت میکنم ... سمت صورتش ... به خودش می  
جنبه و کنار میره ... به دیوار چوبی اتاق می خوره و زمین می افته ...  
جاوید میخنده .. به این حرص خوردنم .. لب میزنم : خیال خامه ...  
جاوید با دستاش یقه ش رو میگیره و صافش می کنه ... مرتب ...  
بیشتر داره ژست میگیره ... ژست یه آدم مطمئن ... لب میزنه : دور  
نیست ... ببینی ، باورت میشه ! ...  
- حیوون ...

خندون ، با اون چشم های گفتار ماندنش ... لب میزنه : اوووف ...  
الانشم دلم می خوادت ...  
حالت تهوع میگیرم ... این اتاقک نه خیلی کوچیک با ده یا دوازده  
تا دار اویزون مونده که نصیبه گفته تا چهلم برهان کسی بهشون دست  
نزنه .... خیلی خفه س .... بوی تعفن میده ...  
جاوید خونسردی که خونسرد تر از همیشه بیرون میره و منو تنها  
می ذاره ...

پاهام دیگه توان نگه داشتن جسمم رو ندارن و وا میرم روی چهار  
پایه ی پشت دار ... می شینم ... چشمام رو اشک پر می کنن و این بار  
اجازه ی بارش می دم .. این بار ، فقط منم ... با من !

\*

کوزه رو روی شونه م جا به جا می کنم ... جای نفرت انگیز این  
کوزه بردن اینه که مالکش عزت خانه ... که عزت خان آب لوله کشی  
نمی خوره و حتما باید از چشمه ی بالای ده ، توی کوزه براش آب ببری  
... برای یه روزش و این کار هر روزه ی منه ...

آبان ماهه و هوا خنک ... ولی گرم میشه .. زیر شال سیاه رنگم  
نور آفتاب انگار تند تر می تابه ... حوصله ی از وسط آبادی رفتن رو  
ندارم ... از بین اونا گذشتن ... تحمل نگاه های پر از حرفی که بهم  
میگن شوهرش مرده و عین خیالش نیست ... انگاری بعد از برهان باید  
منو هم دفن می کردن ... کسی چه می دونه ازدواج با میران برام از صد  
بار مردن دردناک تره !؟

راهم رو کج می کنم ... سمت کوه ... من پیچ و خم اینجا ها رو  
خوب بلدم ... شکل کف دستم ... دست دیگه م رو به دنباله ی دامنم  
میگیرم و بالا نگهش می دارم ...



راه می افتم ... تا نیمه ی راه میرم و کسی که میگه : هیما !  
یکی پاهام رو به زمین میخ می کنه ... جوری که نه عقب برمیدرم  
... نه جلو میرم ... حتی کوزه رو از روی شونه م پایین نمیارم ...  
زل میزنم به دارو درخت رو به روم ... با خودم میگم توهمه ... یه  
توهم بیخودی ... اما میشنوم : نگام نمیکنی ؟ ...  
روح از تنم جدا میشه .. انگار ! ... روی پاشنه ی پا عقب  
برمیدرم ... می بینمش ! ...  
درشت و مردونه ... قد بلند ... چشمای رنگی و موهای بور ...  
مامان همیشه میگفت من شکل خاله م شدم ... چشمام رنگیه ... شکل  
اردشیر ! ... ما شبیه همیم ...  
سر تاپام رو نگاه می کنه ... نه ... قورت میده ... چشمام به آنی پر  
میشه ... من هزاران بار ترسیم کرده بودم ... آینده ی با ارشیر ... می  
خنده ... لا به لای این بدختی خندیدنش دیگه از چیه ؟ ...  
آب دهنم رو قورت میدم و اردشیر یه قدم جلو میاد ... من اما  
ناخودآگاه عقب میرم ! ... می ترسم ... از خودم ! ...

اینکه ادم تا آخر عمرش یکپرو دوست داشته باشه مسخره س ...  
حس ها ... عاشق شدنا ... دست خودم آدم نیست ... دست من نیست که  
قلبم تند میزنه از دیدن اردشیر ...

اما خوب اینه که ادم این حس ها رو کنترل کنه ... من عقب میرم  
... چون می ترسم از خودم ... از حسم ... من متاهلم ... دو تا بچه دارم  
... من حتی حالا هم آگه دلم بخواد اردشیرو .... نمیشه ...  
لبخند از روی لباش محو میشه ... صبر میکنه ... لب میزنه : فرار  
میکنی ؟ ...

من اما بی ربط میگم : برو ! ...  
جا میخوره ... کلافه میشه ... مات برده بهم زل میزنه و میگم : برم  
؟ ... من نیومدم که برم ... که بی تو برم ...

من اما یه قدم دیگه عقب بر می دارم .. میخوام دور تر بشم .. خیلی  
دورتر ... اردشیر اما جلو میاد ... تند .. بدون اینکه بهم فرصت بده ...  
جلو میاد و بازوم رو میگیره ... تکونم میده ... کوزه از دستم زمین  
میخوره .. می شکنه ... با صدای بدی ! ...

شونه هام می پرن .. حتی پایین رو نگاه نمی کنم ... کوزه ی  
شکسته رو نمی بینم ...

اردشیرم همه ی حواسش به منه ... میگه : به خودت بیا لامصب

...

دستم رو میکشم تا بازوم رو ول کنه ... دلخور میگم : با من بری

؟... با منه شوهر دار ؟ ..

- سایه ش رو با تیر میزنی ...

- چیزی عوض میشه ؟ . نفرت من باعث میشه اسمش پاک بشه از

شناسنامه م ؟ ...

- میریم طلاق میگیری ...

می خندم ... عصبی .... قانون زندگی اینه با کسی که دوشش نداری

نمونی ... بذاری بری ... اما خیانت نکنی ... خودت رو ، انسانیتت رو

زیر سوال نبری ...

اما میشه طلاق گرفت ؟ ... طلاق بگیرم و برم ؟ .. حسرته ...

آرزو عه ... بهش میرسم ؟ ...

اشکام سر می خورن .. باز عقب میرم .. این بار اردشیر بازوم رو

ول میکنه و میگم : می گی بچه هامو جا بذارم ؟ ..

تند میگه : نه ... می بریم .. هیمن رو می بریم !

هیلا چی ؟ .. اصلا چرا هیمن رو ببریم ؟ ... هیلا یادش رفته ؟ ...

پوزخند میزنم : می خوای بگی پدری می کنی برای پسر میران ؟ ...  
هول شده میگه : به خاطر تو ... هرکاری می کنم ... هیمن جاش

رو تخم چشمامه ... ها؟ ..

دلم میگیره ... اردشیر عاشقمه ؟ ... هیمن رو می خواد ... حاضره  
بچه ی میران رو بزرگ کنه .. به خاطر من ؟ ...

میگم : خودتو از چشم نداز .... می خوای بگی مهم نیست زنه  
کی ام ؟ ... اومدنم مهمه ؟ ..

سرخ میشه از خشم ... لب میزنه : اونا حیوونن .. تو نامزد من  
بودی ...

- ما چی ؟ ... ما هم حیوونیم ؟ ..

صدای پاشنه های اسب میاد ... صدای پر از خشمی که بلند میگه :

هیماااا ...

انعکاس اسبم لا به لای این کوه و دشت می پیچه ... رعشه می

ندازه به جونم ... رنگ اردشیر می پره ... از کنارم که میگذره لب  
میزنه :

- کوتاه نیام این بار هیما ...

میره .. با عجله ... مسیر رفتش رو نگاه میکنم ... صدای میران  
هنوزم می پیچه : هیمااا ...

این بار نزدیک تر .. داره بهم می رسه ... صدای دویدن اسب ..  
همین نزدیکی ... تهش بالا اومدن از شیب تپه ... من روی پاهام می  
شینم ... نگاهم رو پایین آوردم تا بارش اشکام رو نبینه ...  
اسبی که جلو میاد ... تا نزدیکیم ... پاشنه هاش رو رو به روی  
خودم می بینم ... هر لحظه روی یه پاشنه ... آروم و قرار نداره و سر  
جاش درجا می زنه ... سواره ش میرانه !  
خیلی واهی و الکی شروع میکنم برداشتن تیکه های کوزه و میگه  
: تو کجا اینجا کجا عروس خان !؟

عروس خان رو با تاکید میگه ، با کنایه ... می بینم که از کنارم رد  
میشه ... تا شعاع دو سه متری دورم رو با اسب میره و حس میکنم  
دنبال چیزی می گرده ... دنبال کسی !

تیکه ها رو روی همدیگه می ذارم ... جواب نمیدم سواش رو ...  
باز میگه : میخ وای بچسبونیشون ؟ ...

مسخره م میکنه ... حتی سر بلند نکردم ببینمش .... لب میزنم :  
- پای اسب و آدم که روی اینا بره ... زخم میشن ! ...

- تو مسائل مهم تری داری که به فکر باشی ... از فکر دست و پای

بقیه بیا بیرون ...

از جا بلند میشم .. عقب برمیگردم ... یه وری نشسته ... روی

اسبش ... افسار رو دستش گرفته ... سر تا پام رو از نظر می گذرونه

... کسی نیست اینجا .. توی این کوه ... میگم : اومدی بدبختی هام رو

به روم بیاری ؟ ...

پوزخند میزنه .... با لحن نیش دارش میگه : بدبختی چرا عزیزم ؟

... یه تازه عروس اول زندگی از بدبختی حرف نمیزنه ! ...

آب دهنم رو قورت میدم ... با پاشنه ی پاش لگد ملایمی به پهلوی

اسب میزنه و جلو میاد ... تا کنارم ... من تکون نمی خورم .. اما ... اما

جا می خورم ... وقتی خم میشه .. وقتی بازو هام رو میگیره و عین پر

کاه بلندم میکنه ... منو کج روی اسب ، جلوی خودش می ذاره ...

میخوام فاصله بگیرم ازش .... میران اما نگاهش اطراف پرسه میزنه

... اون داره دنبال می کرده ... دنبال اردشیر !؟

وول می خورم ... میران یه دستش رو از پشتم رد میکنه و دست

دیگه ش رو از رو به روم ... افسار اسب رو میگیره ... اسب رو راه

می ندازه ... من اما نه آروم دارم .. نه قرار ... معدبم .. نزدیکم به  
میران ... خیلی !

کلافه سمتش برمیگردم ... صورتم جایی لا به لای گردنش قد علم  
میکنه ... گردن پهن و رگ های برجسته ش ... پوست تیره رنگش ...  
نفس که میکشم ... گردنش رو نوازش می کنه ... یه فک محکم ... اون  
استقامت یه شاه ستمگر رو داره که رعیتی رو گیر انداخته ... اون  
رعیت منم ...

میگم : با توام ! ...

اسب شیب رو به پایین کوه رو میره ... طوری که خواه ، ناخواه  
فاصله میگیرم از تنش ... می خوام دستام رو به زین تکیه بدم تا زمین  
نخورم و میرانی که با یه دست افسار رو میگیره و دست دیگه ش دور  
تم حلقه میشه .. منو میکشه سمت خودش ... جایی نزدیک به تنش !  
...

گرم میشه ... بیخ گوشم میشنوم که میگه : دو سه روز بسه برا  
اینکه خودتو جمع کنی !؟ ...

عقب برمیگردم ... هنوزم نفسم به گردنش می خوره و میگه :  
بالاخره باس به شوهردار بودن عادت کنی ! ...

میگم : داری چرند میگی ! ...

حس میکنم صدای دندون قروچه ش رو می شنوم ... حالا به زمین  
هموار تری میرسیم ... میرانی که دستش رو از دور کمرم بلند میکنه و  
گوشه ی شالم رو کنار می زنه ... باد خنکی که گردنم رو خنک می کنه  
... تهش خم میشه ... فاصله ی بین گردن تا کتفم ...

اسب راه خودشو میره ... کنار چمن زار های بلند و درخت های بلند  
تر از اونا ... جایی گوشه ی آبادی که این وقت از روی خلوته .. در  
واقع هیچکس نیست ...

من وا رفته فقط نگاه میکنم ... حس میکنم فرو رفتن دندوناشو ...  
گاز گرفتنش ... می خوام فاصله بگیرم ... میخوام دور شم .. فرار  
کنم...

میران اما افسار رو عقب میکشه ... اسب صبر میکنه ...  
افسار رو ول میکنه ... کمرم رو ول می کنه ... یه دستش رو پشت  
گردنم می ذاره و دست دیگه ش رو زیر چونه م ... سرم رو بالا میگیره  
... محکم ... گردنم درد میگیره .. خودش اصلا خم نمیشه ! ... اصلا !

...



منو هل میده سمت خودش ... لبم رو سمت لباش ... هرچی که هست ، خشونته ... نه ملایمتی در کاره ... نه آرامشی ... نه حسی جز جنگ طلبی !

ولی لبم رو مک می زنه ... لب پایینم رو ... محکم اونو میکشه توی دهنش ... تهش گاز میگیره ... خون نمیاد ... اما زخم میشه ... بی شک ! ... بعد لب بالامو ... بوسه نیست .. زهر ! .. من مشت میزنم ... به سینه ش .. من پیراهنش رو میکشم ... می خوام فاصله ش بدم ... دورش کنم ... دست و پا می زنم .. اسب جا به جا میشه اما راه نمی افته ... نه صدام در میاد .. نه می تونم رها بشم ...

طول میکشه تا لباش از حرکت بایستند ... تا نفس ملایمی که از بین لب های نیمه بازش رها میشه ... توی صورتم گم بشه و من نفس نفس میزنم ... نه از لذت ... از بی نفسی ... بازم صدام در میاد ...

من همه ی نفرتم رو توی چشمام میریزم ... نه هق هق میزنم ... نه ضجه میزنم ... فقط اشک ها از روی گونه هام پایین سُر میخورن ...

تا چونه م ... میرانی که با صدای اهسته ش ... همین چند سانت  
مونده صورتم لب میزنه :

- شیر با طعمه بازی میکنه و گفتار منتظره ... می بینه ... اما ...  
اما جلو نیاد هیما !

قلبم تند میکوبه ... تند و تند تر ... اردشیر رو می گه ... میران می  
دونه ؟ ... می دونه که اردشیر اینجاست ؟ ...

می دونه ... خم میشه ... افسار رو میگیره ... راه می ندازه اسب  
رو . هل میده منو جایی بین دستاش .. تکیه به قفسه ی سینه ش ...  
میگه :

- باور کن من ترسناکم هیما ... پس ...  
طول میکشه تا جمله ش تموم بشه و اینطوری تمومش میکنه : پس  
اروم بگیر !

تکون نمی خورم ... حقیقت اینه که ازم زهر چشم خوبی گرفته ...  
نه دور میکنم ... نه وول می خورم .. وارد آبادی میشیم ... سرو  
صدای بچه های وی خاکی مونده که بازی می کنن ...

صدای بع بع گفتن گوسفند ها و الاغ خونسری که داره همه جا رو  
دید میزنه ... بوی پهن مشام رو پر میکنه ...

از کنار هرکسی که رد میشیم دست از کار میکشه .. سر خم میکنه  
برای میران و با نگاه تاسف باری به من زل میزنه ...  
میران شوهرمه ... عادت کن مونس .... دو سه روز فرصت داده تا  
خودمو جمع کنم ؟ ...  
بینیم رو بالا میکشم ... میشنوم که میگه : بی اجازه م بیرون نرو !  
...  
صدام خش داره ... نگاهم رو از رو به رو نمیگیرم ... جواب میدم  
: حبسم میکنی ؟ ...  
- مراقبت عزیزم ... درست تلفظش کن !  
- اگه بخوام با مراقبتت هم فرار میکنم ...  
- نمیکنی .. من مراقب تو نیستم مونس ... مراقب بقیه م !  
تار می بینم اطراف رو ... انگاری که اشک ها حمله کرده باشن و  
چشمام رو به غنیمت برده باشن ... با تمسخر میگم : چرا ؟ ... مراقب  
منم باش ! ...  
تهدید وار میگم ... کنایه از سر تا پای جمله م می باره ... میران  
اما ... سازی خلاف ساز من می نوازه :

- من به چیزی که چشمام نشونم می دن ، نه شک می کنم ... نه  
اعتراض ! ...

جا می خورم ... ساکت میمونم ... لب میزنه : به چیزی که تو  
نشونم می دی شک نمی کنم هیما ! ...

من چشماشم ؟ ... همینقدر مستقیم بهم میگه قد چشماش به من  
اعتماد داره ... اونقدری جا میخورم که دیگه جیکم در نیاد ... اونقدری  
که برسیم وسط محوطه ی خونه و میران آخرین جمله رو بیخ گوشم  
بگه :

- گفتارمون فهمیده جوجه دم به تله نمیده ... که اگه می داد ، 5 سال

پیش جای دنبال کرم رفتن ... جوجه رو شکار می کرد هیما !

کرم ؟! ... خودش رو پایین میکشه ... بی محل به من ... راه می

افته سمت ساختمون ... من می مونم روی اسبی که صبور داره سمتش

میاد تا افسارش رو بگیره و سمت اصطبل بیره اونو ...

من اما زل میزنم به قد و بالای میران از پشت سر و تیر میکشه لب

بالاییم ... زخم زده ... جوری که وقتی حرف میزنم دردم میکنه ، اما

همه ی فکر و ذکرم درگیر اون کرم شده ... درگیر اعتماد میران به

خودم شدم ... من ازخ ودم خوشم میاد !

\*

- دیدیش ؟ ...

یخ ها رو خالی می کنم توی پارچ شیشه ای ... صدای ترق تروق  
برخوردشون با بدنه ی پارچ کریستال میاد و میگم : کدوم ؟ ..

- همون که کنار میران مونده بود ...

- حواسم نبود ... حرف زد باهات ؟ ..

- مگه میخواد عزت خان منو اعدام کنه که حرف بزنه قبل عقد و

محرمیت ؟! ...

قالب یخ رو پر میکنم و باز توی فریزر می ذارم ... در اون رو می  
بندم و عقب برمیزگردم .. سمت سمائی که همه ی تنش چشم شده و منو  
نگاه میکنه .. واقعا امید داره چه جوابی بهش بدم ؟ ...

میگم : ظاهرا خوب بود ؟ ...

- شکل میران ... نفرتت رو کنار بزن ... میران بی نقصه ... نیست

.. ؟

محل نمیدم چی میگه و عوضش میگم : پس بی نقصه !

سمان اخم میکنه و تکیه ش رو از صندلی میگیره .. خم میشه ..

میگه : بهت نمیاد قیافه برات مهم تر باشه !

لبخند مسخره ای میزنم و میگم : ترجیحم اینه به جای تحمل یه آدم  
 نفرت انگیز زشت ، یه آدم نفرت انگیز خوشگل روتحمل کنم ...  
 سمان جا می خوره ... میگم : آش کشک خاله س ... تا همین  
 الانشم برای فوت برهان هنوز پا پیش نداشتن ... پسر کوچیکه ی خان  
 ده بالاس ... پس احتمال رد کردنش نزدیک به صفره ...  
 فقط نگاهم میکنه ... میگم : ما رو ببین ... کی با اون کسی که دلش  
 خواسته ازدواج کرده ؟ ... من ؟ ... مژگان ؟ ... مادرت یا گلناز ؟ ... حتی  
 نسرين ... کی ؟ ...  
 سمان خم میشه و سرش رو روی میز می ذاره ... میگه : من دلم  
 میخواد عاشق بشم هیما ! ...  
 سمت کابینت میرم و سینی رو بلند میکنم ... یه لیوان و یه پارچ آب  
 یخ که میران هرشب می خوادش ... بغض تا بیخ حنجره م اومده و میگم  
 : اما دعا میکنم عاشق نشی ... عاشق کسی جز اونی که باهانش ازدواج  
 میکنی !  
 صبر نمیکنم چیزی بگه ... زودتر بیرون میرم از آشپزخونه ... می  
 خوام سمت راهپله ها برم که نسرين تند و تند جلو میاد تا من ... میگه :  
 خانوم جان من ببرم !

لبخند روی لباشه ... بشاش تره ... خونه هنوز توی عزا فرو رفته  
... میخواد بره تو اتاق میران ؟ ... باید بترسه اما ... اما من ترس نمی  
بینم ... میگم :

- خیر باشه ...

مراقب دور و اطرافش رو می بینه ... ساعد دستم رو میگیره و منو  
میکشه کنج تر ... گوشه تر ... صداشو پایین میاره و میگه : نصیبه  
خاتون میگه حرف میران خان یه پله پایین تر خداس ، اینجا !  
ابرویی بالا می ندازم ... لب میزنه : زنش بشم چی ؟ ...  
بچه س ... خیلی بچه س .... نگاه خیره م رو میبینه ... میگه :  
رسول فراریه ... در به دره و تا همون یکی دو روز پیش که دیدمش  
دنبال این بود میران خان رو ببینه ...  
- فقط خودتو بدبخت میکنی ! ...

چشماش رو اشک پر میکنه ... میگه : از این به بعد خوشبختم ؟  
... کی می دونه تهش چی میشه ؟ ...

سکوت جوابشه ... سینی رو میگیره از من ... دور میشه .. از پله  
ها بالا میره ... رفتنش رو می بینم ...

از امشب به بعد اون دیگه دختر نیست ... ولی راست میگه ... کی  
می دونه بعدش چی میشه ؟ .. رسول رو بگیرن اونو می کشن ..خون با  
خون پاک میشه ؟ ... نه .. فقط پخش میشه ...

میرانم شکل برهان ... من هنوز جریان نرجس رو نمیدونم ..  
جریانی که میران می دونست وبه روی پدر و مادرش آورد ! ... از پله  
ها بالا میرم ... می خوام لباسای از صبح مونده م رو از توی حموم بر  
دارم ... حتی ذره ای برام مهم نیست که امشب چه اتفاقی می افته ؟ ...  
بین شوهرم با هووم !!

به اتاق میرسم ... به در نیمه بازش ... صدای نسرین که میگه :  
همینو میخواستین دیشب ! ...

سر بلند میکنم ... می بینمش ... جا میخورم ... یه اندام بی نقص  
... دخترونه ... بکر ! ...

لباساش رو در آورده و با لباس زیر ایستاده ... تمام قد ، رو به  
روی میران ... کی تو مغز نسرین خونده ؟ ... کی بهش گفته می تونه  
زن خان بشه ؟ ... خونبس جایی توی این خونه نداره ... نصیبه اونو  
بیچاره میکنه ...



کی گولش زده ؟ ... می خوام دور بشم ... گور بابای لباسای مونده  
تو اتاق میران ! ... می خوام بذارم برم ... حس میکنم چند دقیقه ی  
دیگه بوی کثیف شهوت و هوس تو اتاق میپیچه و حالم به هم می خوره  
... اما .. اما میران خونسره .. هَوَل نیست ! ....  
مو به موی ظاهر نسرين رو نگاه میکنه ... میگه : شکل بره ی  
خیس خورده تو بارون نیستی ... شکل دیشبت ! ...  
نسرينی که میگه : هیما دوست ندا ...  
میرانی که اخم کرده میگه : خانوم بزرگ ! ...  
دهنم باز میمونه ... من دوست نداشتم ؟ ... من؟! ... زاری هاش  
یادش نیست ؟ ... میران حمایت میکنه ؟ ... از من؟! ...  
نسرين خودش رو جمع و جور میکنه .. از تک و تا نمی ندازه ...  
میگه : امروز عقل اوامده تو سرم ...  
جلو میره .. سمت میران .. با همون بدن برهنه ... یک قدم مونده  
به میران صبر میکنه ... میرانی که از جاش تکون نمیخوره ... باید  
چنگ بزنه ... به بدنش ... به دخترونه هاش ... باید دربیاره باقی مونده  
ی لباسشو .. مگه پسر محمود نیست و برادر برهان؟! ...

عوضش نگاه از برجستگی سینه هاش میگیره و زل میزنه به

نسرین ... لب میزنه :

- آب دهنم راه افتاده که بازی درمیاری و عشوه میریزی؟! ...

نسرینی که جا میخوره .. منی که صبر میکنم ... مشتاقم برای دیدن

بقیه ش ... تشر میزنم به خودم ... هیما به خودت بیا ... برو از اینجا

... اما ...

- دست و پا شل کردن واسه این چیزا ...

نگاهی به سر تا پاش می ندازه ... تهش میگه : کار نوجوونای

هولِ نسرین ... من حالا یه پیرِ سگِ بی حوصله م ... عصبی ام که مشام

تیز کردم بفهمم کی تو گوشت خونده خودت رو جراج کنی ، برنده ای !

ماتم میبره ... پشش میزنه .. نسرین رو .. با این ظاهر ... زنش رو

... وا میرم ... شکل نسرین ... نسرینی که از این فاصله رنگ پریده ش

رو می بینم ... بی شک اونم فکر کرده با کسی شبیه برهان طرفه ... با

کسی شبیه همه ی مردهای این طایفه که نه سیر می شن ... نه توان

مقاومت دارن در برابر جسم نحیف ما زن ها !

حقیقتاً منم توقعش رو نداشتم ... ندارم ... میرانی که سمت سرویس  
گوشه ی اتاق میره ... میگه : بگو هیما آب رو عوض کنه .. بوی لجن  
هوس میده ... بگو زودتر بیا! ...

عقب میرم ... چند قدم ... تهش پایین میرم ... صفورا داره کتاب  
داستانی رو می خونه برای هیلا و هیمن داره ماشینش رو با دقت هل  
میده تا خارج از چهار چوب طرح فرش نره ...  
نصیبه ای که رو به روی قاب عکس برهان نشسته و نمی دونم تو  
دلش داره در مورد چی باهانش حرف میزنه ...

همه ی فکرم اون بالا جا مونده ... (( بگو زودتر بیا ... )) نسرین  
چند قدم جلوتر از منه ... جوون تر ... بی زایمان ... دختر ... بکر ! ...  
من چی ؟ ... میران باید خوشحال می بود ... اما نبود ...

راستش ذهنم درگیر میشه ... درگیر میران ! .. نسرین از پله ها  
پایین میاد ... منو می بینه ... اخم داره .. حتی بغض داره ... جلو میاد  
و سینی رو سمتم میگیره ...

- گفت ببری براش ...

من خیره می مونم بهش ... میگه : مادر بچه ی خان شدن یه  
شناسه تو این خراب شده ... نیست !؟ ...

- بچه نشو نسرین ...

- تو میران رو می خوای ؟ ...

اخم ملایمی میکنم .. جوابشو نمیدم ... به حساب نه گفتن می ذاره و

میگه : خوبه ... دوستیم پس ! ...

از کنارم می گذره ... اینکه تلاش می کنه تو چشم نصیبه نباشه و

می بینم بیرون میره از ساختمون ... حدسم رو کنار گلناز میبره یا

مژگان .... اونا از باردار شدن من می ترسن ... از بچه دار شدنم ... از

جانشینی میران ! ...

- خوابم میاد ...

سمت هیمن برمی گردهم ... چشماش رو مالش میده و ماشینش رو

جا گذاشته .. جایی وسط گل قالی ! ... لبخند میزنم و میگم :

- خب وقت خوابه .. بایدم خوابت بیاد مامانی ...

- بریم بخوابیم ...

مکت میکنم ... هیمن بی من میره ؟ ... به روی خودم نمیارم گفته

منم باهات برم ... رو به صفورا می گم : میشه لطفا برین برای خواب ؟

..

هیمن اخم میکنه ... جلو میاد و دامنم رو لا به لای مشتش میگیره  
... میگه : بریم ! ...

می خوام چیزی بگم که صدای میران رو می شنوم : چه خبره اینجا  
... ؟

سمت راهپله برمیگردم ... داره پایین میاد .... رو به من میگه :  
خیلی وقته آب خواستم ! ...

هیمن رو ملایم هل میدم سمت صفورا و میگم : تو برو مامان جا ...  
دستم رو محکم میگیره ... میران اخم آلود جلو میاد که دستم ور از  
دست هیمن درمیارم و رو به روی میران می ایستم ... لب میزنم : میام  
... !

اخم الود میگه : وقت ندارم هدر کنم برای پسر ماهی !  
پسر خودشو میگه ... میران از سنگه ؟ ... میران آدمه ؟ ... دستام  
رو روی قفسه ی سینه ش می دارم تا جلوتر نیاد ... تا چیزی نگه ...  
میگم : خواهش میکنم !

اولین باره ملایم درخواست میکنم .. با خواهش ... گفته بود که پای  
هیمن و هیلا وسط باشه موم میشم تو دستای هرکسی ! ... میران بهم  
زل میزنه ... میگه :

- نق زدنش داره کفریم میکنه ...

تند از میران فاصله میگیرم و رو به روی هیمن روی زانو هام  
میشینم ... هیمن با اخم به میران زل زده که تکونش میدم تا منو نگاه  
کنه و منو نگاه میکنه ... میگم : برو ... باشه ؟ ...

دهن باز میکنه مخالفت کنه و میگم : به خاطر من ... به خاطر  
مامان .. خب ؟ ...

ساکت میشه ... اون مثل هیلا بهانه نمیگیره ... وقتی پای من در  
میون باشه ... ساکت می مونه ... صغورا دستش رو میگیره و دنبال  
خودش میبره ...

بیرون میرن از خونه .. نصیبه با پوزخند بهم زل میزنه ... میران  
دستاشو توی جیباش فرو کرده و با اخم به در بسته ی ساختمون نگاه  
میکنه ... اون از هیمن متنفره چون مادرش ماهیه ؟ ... ماهی که با  
خودکشی کردنش همه چیز رو به هم ریخت ؟ ...

میران جلوتر از من بالامیره ... بی حرف ... منی که آب یخ تازه ای  
درست میکنم و با لیوان های جدید بالا میرم ...

ته دلم اضطراب دارم ... دلشوره ... میرم توی اتاق و بوی دود  
سیگاری که تو مشام می پیچه ... سینی رو روی عسلی می دارم ...  
میگم : بچه س هنوز .. عادت ندا...  
بین گفته م بدون اینکه نگاهش رو از من بگیره لب میزنه : عادت  
میکنه ... باید عادت کنه ! ...  
حرف تو دهنم می مونه ... یه دستش رو توی جیبش فرو برده و با  
دست دیگه ش انتهای سیگارش رو نگه داشته ... میگه : دست به  
کارشم یا خودت درشون میاری ؟ ...  
به لباسام اشاره میکنه ... آب دهنم رو قورت میدم ... هیچی نمیگم  
... هیچی ! ... دیر یا زود این اتفاق می افته و من میخوام بیشتر از این  
شکنجه نشم که حرف نمیزنم ...  
میران اما سیگارش رو له میکنه توی جا سیگاری روی میز کارش  
و جلو میاد ... تقریبا روح از بدنم جدا میشه ... از ترس ! ...  
تکون نمیخورم ... جلو میاد و زل میزنه بهم ... میگه : تا کی وقت  
می خوای ؟! ...

چشمام دو دو میزنن ... کور سوی امیدى ته دلم حس میکنم ...  
احترام می داره ؟ ... آب دهنم رو قورت میدم ... میگم : تا وقتی یادم  
بره برهان رو ! ...

میران اخم میکنه ... ملایم ... میگه : من اونقدر صبور نیستم ...  
- تو یه نوجوون هَوَل نیستی ! ...

ابرو بالا می ندازه ... می فهمه شنیدم .. همه چیزو ... هر چیزی  
بین خودش و نسرین بوده ... میفهمه و دست بلند میکنه ... انگشت  
اشاره ش رو سمت میاره و به ففسه ی سینه م می زنه ... لمس مانند  
... داره به من اشاره میکنه ... میگه : واسه ی تو .... واسه ی تنت ...  
من همون نوجوون هَوَلَم ! ...

بی ربط و بی مقدمه میگم : دوسم داری ؟ .... هنوز؟! ...  
داشته ... قبلا ... یادمونه جفتمون ... مکث میکنه ... انگشت اشاره  
ش رو با مکث از روی سینه م برمی داره ... دستش رو تا کنار تنش  
پایین میاره و زل میزنه به من ... میگه :

- هنوز؟! ...

می خنده ... عصبی می خنده ... میگه : شکل یه چهارپا با گوشای  
درازم هیما ؟ ...



ته دلم مچاله میشه ... نه که غصه بخورم دوسم نداره ها ... نه !  
... تا الان امید داشتیم به خاطر دوست داشتنش هم که شده به من .. به  
وجودم احترام میذاره و جای منو هیمن و هیلا امنه .... اما نیست ...  
امن نیست ... میگم :

- هیمن رو دوست داشته باش ! ...

حس میکنم سرخ شدنش رو ... خشمش رو ... میگه : اسم اون

تخم سگ رو جلو من نیار ! ...

ناباور لب میزنم : پسرت ...

نمی ذاره حرفم تموم بشه ... با همه ی اون خشم زیر سینی روی

عسلی میزنه و پارچ دمر میشه .. آب می پاشه .. لیوان می پره ..

میشکنه ... شیشه ها پراکنده میشن ... شونه هام می پرن ... می ترسم

... عربده میکشه : پاره کنم لب و دهنش رو یا خورد کنم دندوناتو نتونی

باز به خیک من ببندی پسر ماهی رو !؟

چونه م می لرزه .. از خواهرم بد میگه .. اصلا طوری میگه تا

باورم بشه هیمن پسرش نیست ... بغض میکنم ... ترسیدما ... اما میگم

:

- چرا باهش ازدواج کردی ؟ ...

صدای تند نفس کشیدنش رو می شنوم ... لب میزنه : چون از همه  
ی وجود کثافتش ، چشماش شکل توی بی همه چیز بود ... بسه یا باز  
از خریدم بگم ؟ ..

ماتم میبره ... ماهی گفته بود ... گفته بود وقتی داره لمسش می کنه  
... وقتی اونو می بوسه و وقتی تنش با تن میران یکی میشه ... میران  
لب میزنه ... اسممه منو لب میزنه ... صدا میزنه ... ماهی همون موقع  
ها چند باری مُرده بود ... من باور نکرده بودم ....  
دوسم نداره ؟ ... هنوز؟! ... میشه ؟ ... کسی که به خاطر یه  
شباهت ماهی رو خواسته بود ؟ ..

اشکام سُر می خورن ... دستاش رو بلند میکنه و لا به لای موهایش  
میکشه ... سر و صدا توی اتاقمون زیاده که کسی در میزنه و صدای  
نگران سمان رو می شنویم : داداش ... میران ... چی شده ؟ ..

نصیبه - تو چیکار داری ؟ ... زن و شوهرن ...  
سَمان - میزنه هیما رو ؟ ..

نصیبه - بهتر ...

سَمان - مامان ...

گلناز - ول کنیم بریم بخوابیم بابا ...

من اما نگاه از میران نمیگیرم ... میرانی که لب میزنه : من با اون  
جماعت پشت دری یه تیمم برای زمین زدن تو ! ... پا نذار رو خط  
قرمز که از روت رد شم هیما ! .. خب ؟

همه ی جراتم رو جمع میکنم و میگم : پسرمه ! ...  
از هیمن حرف میزنم ... میگه : دایه ی مهربون تر از مادر شدی ؟

..

- برای مادر بودنش ... حتما باید می زاییدمش ؟ ... بزرگش کردم ..

- منتش رو سر کی می ذاری ؟ ..

بینیم رو بالا میکشم ، میگم : تو با ...

میخوام بگم باباشی ... پدرشی ... بچه ی توعه ... پسرته ... میران

با فک محکم شده ش زل میزنه به منو میگه : به موت قسم هیما .... به

سرت قسم بار دیگه اسمش پشت بند اسم من بیاد ... بد همیشه ... هم

برای من که قراره بی صفت بشم با نامردیم ... هم برای تو که قراره بی

پسر بشی !

لال میشم ... ترسناکه ... خودش گفته ترسناکه ... اون می تونه

هیمن رو بگیره از من ... ساکت میشم ... بی حرف سمت تخت میره ..

دراز میکشه ... فقط نگاهش میکنم ...

محلّم نمیده .. شیشه های شکسته شده رو جمع میکنم ... تی می کشم ...

حتی برایش مهم نیست امشب روی کاناپه ی سه نفره ی توی اتاقش دراز میکشم .. همه ی حواسم به میرانه ... به حرفاش ... به این جنگ ستیز بودنش وقتی از هیمن حرف میزنم ... به پس زدن نسرین ... به فرصت دادنش به من ! ... کی خوابم میبره ؟ ...

\*

- داغش سرد همیشه گلناز ! ...

صدای نصیبه باعث همیشه نگاهم رو از اون آدم پشت پنجره بردارم ... از میران .. وقتی داره پشت در بسته ی اصطبل سیگار پشت سیگار روشن میکنه و زل زده به تن چوبی در اصطبل ... همون جایی که رشید رو حبس کرده ....

صدای مویه کردن مادرش میاد ... پشت حصارهای محوطه ی خونه باغ خان ... نصیبه داره از دلتنگی برای برهان حرف میزنه ... به گلناز میگه ... به دشمنش ...

- مطمئنی میخوای غذا ببری برایش ؟ ...

پرده ی حریر رو رها میکنم ... سمت مژگان برمیگردم و نفس عمیقی میکشم ، میگم : هیچی ندادن بخوره ....

- ندن .... مهمه؟! .. امروز سر چشمه دو تا آبادی جلسه دارن ...

میران زخمیه ها ....

- آدمه ... ما هم آدمیم ...

مژگان ریز بین بهم زل میزنه و تهش میگه : آدمه ... یا چون دوست اردشیره؟! ...

اخم میکنم ... جلو میام ... تا یه قدمیش ... زل میزنم به چشمای مژگان و میگم : وسط این جنگل که هرکس پنجول میکشه تا روح منو تو رو خراش بده ... بیا حداقل خودمون برای همدیگه درد نباشیم ...

هوم؟! ... من زخم زبون زدنم حرف نداره مژگان ...

ساکت بهم زل میزنه ... ظرف باقالی پلو رو از کنار دستم برمی دارم ... از کنارش رد میشم ... بیرون میزنم از این ساختمون نکبتی ...

روی پله ها صبر میکنم ... هیلا کنار میران ایستاده ... از کی؟! ...

هر دو رو به در اصطبل ... هیلا میگه :

- آدم بدیه؟! ...

میرانی که پک محکمی به سیگارش می زنه و دودش رو پراکنده  
میکنه ... لب میزنه :

- بد یعنی چی ؟ ...

هیلا سرش رو بالا گرفته .. خیره س به نیمرخ میران و میگه :  
یعنی غذاشو نخورده ... اوم ... به مامانش اخم کرده ؟ ... وای ...  
نکنه حرف زشت زده !

میران تک خنده ای میکنه و سمت هیلا برمی گرده ... ته سیگارش  
رو زمین می ندازه ... با پاش لهش میکنه ... لب میزنه :  
- خیلی بدتر ...

جلو میرم .. می ترسم چیزی بگه که نباید ... هیلا می پرسه : چیکار  
.. ؟

قبل از اینکه برسم میران لب میزنه : بزرگترین اشتباهش اینه که  
آدم خوبی نبوده ! ...

صبر میکنم ... انتظار داشتم بی مراعات حرف بزنه ... هیلا پر تفکر  
نگاهش میکنه که این بار میران خم میشه ... دستاش رو به زانوهایش  
تکیه میده و زل میزنه به هیلا ... میگه : تو همیشه خوب باش ... باشه  
.. ؟

هیلا هنوزم گیج و گنگه ... جلو میرم و میگم : هیلا ... تو مگه  
نباید بری سر درس و مشقت ؟ ...

هیلا نچی می کنه و ناراضی ... قهر مانند از کنارم میگذره برای  
خونه رفتن و میگه : داشتیم حرف میزدیم ! ...

میران سرپا میشه ... با چشم این رفتنش رو تعقیب میکنه .. تا  
وقتی من کنارش برسم و توجهش سمت من جلب بشه ... سمت ظرفی  
که دستم مونده ... تهش زل میزنه به منی که نمی دونم از کجا شروع  
کنم و از غذا دادن به رشید حرف بزنم ... میگه : خیر باشه ... آذوقه  
چی میگه ؟ ...

لبام رو بازبونم تر میکنم و میگم : غذا نخورده از وقتی آوردیش ...  
.. خب که چی ؟ ..

مکث میکنم .. سمت حصار برمیگردم ... سمت مادرش ... میگم :

نمی بینی مادرش رو ؟ ...

میران - کور به نظر میرسم ؟ ...

- چی میخوای از جوشون ؟ ..

- به تو چه ؟ ...

- دلت برای مادرش بسوزه !

- بالاخره باس تاوان تربیت غلط بچه ش رو پس بده یا نه ؟ ...  
حرصم میگیره .. لج میکنم ... زبون دراز میگم : پس وای به حال  
نصیبه خاتون ...

میران اخم میکنه ... حاضر جواب تر میگه : همین به عزا نشستن  
واسه پسرش و خون دل خوردن واس پسر دیگه ش ... تاوانه !  
جا می خورم ... انتظار داشتم از مادرش دفاع کنه ... بی منطق دفاع  
کنه .. اما قبول داره ... همه چیزو ...

سکوتم رو که میبینه میگه : بذار فقط دلی از همدیگه بدمون بیاد  
... نذار کار به فیزیکی بکشه ... هوم ؟ ...  
آسمون روشن میشه ... یه تَرک ... وسط ابری آسمون ... هشدار  
قبل از رعد و برق .. سرم رو بالا میگیرم ... حواسم به آسمون مونده  
... منتظرم صدای مهیب رعد و برق بیاد و من وحشت کنم ... من از  
رعد و برق می ترسم ...

سرم هنوز سمت آسمون مونده ... میرانی که یه قدم بینمون رو پر  
میکنه و بی هوا دستش رو پشت سرم می ذاره ... سرم رو هل میده  
وسط سینه ش ... ماتم می بره ... جا می خورم ...



قبل از اینکه فکر کنم کنار این بغل و لمس بره ... صدای ترسناک رعد و برق رو میشنوم و خود به خود پاهام جلو میرن ... حالا جز سرم ، تمام بدنم با بدن میران تماس میشه ! ...

یه جور پناه گرفتن ... قبل از من میران بغلم گرفته تا بگه هست ، تا بگه نترسم ... من از رعد و برق وحشت دارم ، از همون بچگی ... میران اینو می دونست ... هنوز یادشه ؟ ... اصلا چرا باید ترسیدم براش مهم باشه ؟ ... وسط درگیری که بغل گرفتن و پناه دادن یه خورده نه ، خیلی بی ربطه ! ...

طول میکشه تا به خودم پیام ... تا وقتی که دستم رو روی قفسه ی سینه ش بذارم و هلش بدم تا رهام کنه ... رهام میکنه ... فاصله میگیرم ازش ... اون اخم داره .. خیره س ... پر از فکر ... من لب میزنم : یه .. یهو ترسیدم ... خونسرد میگه : دیدم ...

می خوام بحث رو عوض کنم و میگم : تا دیروز تابستون بود ... حتی وسط آبان ... حتی الان ! ...

هول شدم و نمی دونم چرا چرت و پرت میگم ... میران اما پر تفکر لب میزنه : خیلی وقته زمستونه هیما ! ...

جا می خورم .. لال میشم ... میران ظرف رو از دستم میگیره ...  
میکشه ... سمت اصطبل میره و اولین قطره ی بارون که می باره ...  
باعث میشه پا تند کنم سمت خونه رفتن! ..

سمت خونه میرم و فکرم درگیر میشه با بغل گرفتن میران .. با پناه  
دادنش ... با کنایه ش! .... میران چند روزی هست که ملکه ذهنم شده  
... چرا؟ ...

\*

یه هفته میگذره ... یه هفته ای که شباش تو اتاق میران سر میشه  
و صبحاش با دلداری دادن به هیمن می گذره ..

یه هفته ای که بالش زیر سرم بازوی میران شده و پتوی روی تنم  
دستی که از پشت اومده و دور تنم حلقه میشه ... نه عشقی هست ، نه  
نوازشی .. نه رابطه ای ... جدیدا کمی برام عادی شده ... نه تب میکنم  
.. نه می ترسم ... خیالم یه جورایی راحتته ! ...

رشید روزی یه وعده غذا تحویل میگیره و دو سه روز هست خبری  
از مادرش نیست ... نصیبه کمتر گریه میکنه .. دروغ نیست که میگن  
زمان درمان هر دردی حساب میشه !

پتو رو روی هیمن میکشم ... این چند روز دیر تر به اتاقش میرم  
... اونقدر دیر که هیمن و هیلا خواب برن و به صفورا اونارو بسپریم ...  
کاش می شد اونارو هم به اتاق میران ببرم ... راستش از آوردن اسم  
هیمن جلوی میران می ترسم ! ...  
وقتی از خواب رفتن اونام مطمئن میشم از جا بلند میشم و رو به  
صفورای ایستاده گوشه ی اتاق میگم : هیمن حال ندار بود ... همیشه  
امشب بیشتر از همیشه مراقبتش باشی لطفا !؟ ...  
همیشه ی خدا توی نگاهش ترحم موج میزنه ... مثل حالا ... حالا  
که هسته و با اطمینان خاطر ملایم پلک میزنه و من لبخند میزنم ...  
بیرون میرم از اتاق و راه می افتم سمت ساختمون ... هوا هنوزم  
ابریه ... اونقدری که بشه حدس زد بازم بارون ورعد و برق داریم ...  
همیشه هیمن و هیلا رو بغل میگرفتم و تو این شبا از صفورا خواهش  
میکردم تا به اتاق ما بیاد ...  
قبل از اونم تو بغل مامانم بودم ... بوی بهشت میداد ... بوی امنیت  
... خیلی وقته دیگه اون حس رو تجربه نکردم ! ...  
تو فکر خونه ی پدری ام .... تو فکر همه چیز .... پام رو روی  
اولین پله میذارم و می شنوم کسی میگه :

- یعنی همه ش ادا بود ؟ ..

مکت میکنم و عقب برمیدرم ... نسرین زیر بارون ایستاده ...  
توی محوطه مونده ... سوالی نگاهش میکنم ... بی حرف ... میگه :  
ادای نفرت داشتن به خان و خانزاده هاش ؟ ..

نفس عمیقی میکشم و میگم : چی میخوای نسرین ؟ ...  
بغض داره ... گرفته س ... لب میزنه : لای پر قوی مامان بابام  
بزرگ شدم ... الان وسط حیاط خونه خان ، زیر بارون ظرفای تمیز رو  
باز آب میکشم تا خشم نصیبه بخوابه !  
دلم میگیره ... غمگین بهش زل میزنم ... لب میزنم : دنبال چی  
میگردی ؟ ...

- خانومی کردن ! ...

- کی خانومی می کنه تو این خراب شده ؟ ...

- نصیبه گفت پرتت کنن بیرون .. بی بچه هات ، تا داغ اولاد ببینی

...

ته دلم خالی میشه .. بهت زده زل میزنم به نسرین ... نسرینی که پر  
از حسادت لب میزنه : چشم غره ی میران خان کار خودشو کرد که  
نصیبه لال شد و از اون روز تا الان حرفشو پیش نکشیده ... اون

دوستت داره که روز بعد از ظرف شستنت با آب سرد ، ماشین ظرف شویی می ذاره تو آشپزخونه ! ... اما برات بمیره هم تو خوشت نمیدازش ... راه رو برای من باز کن ... بذار زنده بمونم اینجا !

مبهوت نگاهش میکنم .. من خبر ندارم از این چیزایی که نسرین میگه ... که می شنوم ... سکوتم رو می بینه ... صدای باز و بسته شدن در میاد که نسرین تند و تند ازم دور میشه ... میره .. نمی خواد کسی منو با اون ببینه ... اون از این حقارت خسته س ... فکر میکنه میران راه نجاته ؟ ...

جاوید رو می بینم که بیرون میاد ... خیلی وقت میشه که دور و بر خونه رو پر از ادمای اسلحه به دست کرده تا قاتل برهان رو گیر بندازه ...

با دیدنم روی پله ی خونه میگه : خیر باشه هیما ...

محلش نمیدم ... بهش پشت میکنم و میرم تا ساختمون ، نگاه نفرت بار و پر از تهدیدش رو پشت سرم حس میکنم ... شک می افته به دلم ... اگه میران دوسم داشته باشه چی ؟ ... اگه اینا دوست داشتن نیست پس چیه ؟ ...

شاید نسرین دروغ گفته ... خودم رو قانع میکنم که خبری از دوست داشتن نیست ... تا وقتی به اتاق برسم و در اتاق رو ببندم ...

می بینمش که از حموم بیرون میاد ... با لاتنه ی برهنه ش با گرمکن سفیدی که پاشه ... با حوله ی کوچیک دور گردنش موهاش رو خشک میکنه و رو به من میگه : بزرگ شده دخترت .... باس یادگیره بی مادرشم میشه خوابید !

حقیقت اینه که همین هنوز اینو یاد نگرفته و من می ترسم به همین اشاره کنم ... سری تکون میدم که میگه : لالی ؟ ...

شاکی نگاهش میکنم ... فقط نگاه ... اونم حوله رو روی کاناپه می ندازه ... سمت تخت میره و دراز میکشه ... جا می خورم .. با همون بالاتنه ی برهنه ؟ ...

صدا برخورد دونه های بارون به پنجره ... منی که سمت تخت میرم و زیر پتو می خزم ... یه پتوی دو نفره که میران سمت دیگه ش رو روی خودش کشیده ...

پشتم به میران مونده ... حواسم به همون پنجره س ... کی باورش میشه من مادر دو تا بچه م ؟ ... منی که با چشم های ترسیده به پنجره ای نگاه می کنم که پرده روی اونو پوشونده ...

مثل هر شب منو میکشه ... سمت خودش ... دستی که زیر سرم  
میره و دستی که دور حلقه میشه ... گرمی پوست تنش روی کمرم ...  
منو از پشت بغل گرفته ...

آروم ... سابقا حتی از بغل گرفتن هم فراری بودم و شاید میران  
بهم فرصت داده تا بفهمم ، تا کنار پیام که همه شکل هم نیستن .. اون  
شکل برهان نیست ...

سرم پر از افکار پوچ و بی معنی شده و خیلی یهویی اتاق توی نور  
فرو میره و رعد و برقی که زده میشه ...

می ترسم .... وول می خورم و نهایتا دور میزنم ... بین حلقه ی  
دست های میران .. صورتم جایی نزدیک به عضله های پیچ در پیچ  
قفسه ی سینه ش توقف میکنه ... اون برهنه س ! ...

یادم نبود ؟ .. در واقع من اصلا حواسم نبود ... نفس نفس می زنم  
... ترسیده م ... اون بیرون جنگه ؟ ... بین ابر با ابر ... یکیشونم گریه  
میکنه ... زمین خیس میشه ....

اینو مامانم وقتی بچه بودم میگفت ... می گفت اشک کسی ترسناک  
نیست که ... مهربون باش باهش ... بترسی ناراحت میشه ! ..

میران به پهلو خوابیده ... رو به من ... منظم نفس میکشه ... حلقه  
دستش زیر سرم تنگ تر میشه ... فشرده تر ... منو نزدیک میکشه ...  
نوک بینیم مماس با قفسه ی سینه ش میشه و دستش دور تنم تنگ  
تر ! ...

بغلم گرفته ... محکم ... لب میزنه : من اینجام !  
داره خودشو یادآوری می کنه ... یعنی نترسم ؟ ... سرم رو بالا  
میگیرم ... نگاه میکنم به چشمای بسته ش ... بی حرف ....  
چشماشو باز نمیکنه و لب میزنه : زخم بغلم خوابیده و قول نمیدم با  
این نگاهش کاری نکنم ! ...  
بچه گانه و احمقانه .. تند سرم رو پایین میارم ... از این عکس  
العلم خجالت میکشم ... حتی لبخند زدنش رو می بینم ...  
نفس عمیقی میکشم ... پیشونیم رو تکیه میدم به قفسه ی سینه ش  
... این همه اعتماد به میران از کجا میاد ؟ ... اعتمادی که انگاری روی  
گوشام رو میبنده تا صداهای اون بیرون رو نشنوم ...  
انگاری ته دلم رو قرص میکنه که میران بهم دست نمیزنه .. رابطه  
نمی خواد ! ...



گیج خواب می‌شم و خوابم می‌بره ... تاوقتی که انگار یه نفر پتک  
محکمی رو روی سرم می‌کوبه .. دو بار ... سه بار ...  
گیج چشم باز میکنم .. سرم تیر میکشه ... اما ... اما این پتک  
نیست ... صدای دره ! ...  
موهای ژولیده م اطرافم موندن ... دستم دور تن میران حلقه س ...  
چسبیدم بهش .... کی ؟ ... چطوری ؟ ... وقت تجزیه تحلیل ندارم ...  
صدای صفورا از دور دست میاد :

- خانوم جان ... هیما خانوم ... تو رو خدا بیدار شین !  
سرجام می‌شینم .. میران وول می‌خوره ... می‌گه : بر پدرت  
صفورا ... چه خبره تو این خراب شده ؟ .. نیمه شبم آسایش نداریم ...  
حجوم مانند و جنگ طلب از تخت پایین میره ... من هنوز انگار  
نتونستم اطراف و موقعیتم رو تشخیص بدم ... به رفتنش نگاه میکنم ...  
در حالی که صفورا رسماً داره منو صدا مینزه و من یک درصد هم به  
هیمن فکر نمیکنم یا به هیلا ... که شاید مشکلی باشه !  
میران تند و بد ، در اتاق رو باز میکنه و شاکی می‌گه : جنگه ؟ ! ...  
کم داری ؟ ... سرت به تنت زیادی کرده ؟

صدای ترسیده و هول صفورا که میگه : روم سیاهه آقا ... شرمنده  
م ... هیمن ، بچه داره بالا میاره .... می پیچه به خودش !  
خواب از سرم می پره ... چهار دست و پا تخت رو طی میکنم و  
تهش پایین میام ... می دوم سمت در اتاق و از کنار میران می گذرم ...  
همزمان در انتهای راهرو باز میشه ... نصیبه ای که داره روسریش رو  
مرتب میکنه و خواب آلود بیرون میاد : چه خبره اینجا ؟ ...  
در اتاق دیگه و سمائی که چشماش رو مالش میده .. من اما موهام  
اطرافم مونده ... چشمام تا آخرین حد بازن و جلو میرم ... بازوهای  
صفورا رو نگه می دارم و تکونش میدم ...  
- هیمن چی شده ؟

منتظر و تشنه به صفورا نگاه میکنم تا حرف بزنه ... استرس وار  
میگه : بالا میاره ... هرکار میکنم به خودش می پیچه ... صبور میگه  
سر شب شیر فاسد خورده ....  
نصیبه - خدا مرگم بده ...  
- سمان - مسموم شده یعنی ؟ ...  
گلنازی که فقط صداش میاد : چی شده ؟ ...

منی که تند میخ وام از کنار صفورا بگذرم و بازوم بند یکی میشه  
... عقب برمیدرم ... میران محکم بازوم رو نگه داشته و میگه : کجا  
... ؟

ته دلم خالی میشه .. نکنه بگه حق ندارم برم ! ... اون از هیمن ...  
از پسرش متنفره .... مات برده و ترسیده میگم : می ... میگه هیمن ...  
انگای فهمیده از چی می ترسم .. محکم و کمی هم عصبی میگه :  
شنیدم چی میگه .... با این وضع کجا به سلامتی ؟ ...  
به موهام اشاره میکنه ... لب پایینم رو گاز میگیرم ... باز به اتاق  
برمیدرم ... روسری روی کاناپه رو برمی دارم و بیرون میزنم از اتاق  
... ول و آزاد روی سرم می ندازم و با دست نگهش می دارم تا از سرم  
نیفته ...

از پله ها می گذرم ... سر و صدای بقیه میاد. ... نصیبه که میگه :  
چیزیش نیست ...

سمان میگه : انقدر حالش بده صفورا ؟ ...

صدای پای کسی که پشت سرم میاد ... من میرسم به اول پله ها ...  
امشب آسمون قرار نیست روی خوش نشون بده ... حتی انتظار میره  
سیل بشه ...

هنوزم بارونه ... ساعت شاید 2 یا 3 صبح باشه ... مکث میکنم ...  
طوفانه ... بی شک رعد و برق میزنه ... فوبیا خشک شدن زیر صاعقه  
ی رعد و برق رو دارم ... فوبیای خشک شدن ... دست خودم نیست ...  
دستایی که دورم حلقه میشه و منو هل میده برای پایین رفتن ...  
صدای مردونه ای که میگه : گفتم من هستم ... ترست از چیه؟! ...  
از چیه؟ ... حقیقتا ترس این روزای من از خودشه ... فکرم  
اونقدر درگیر هیمن هست که سواش بیجواب بمونه ... اونم منتظر  
جواب نیست!

از زیر بارون رد میشیم ... وقتی دستش دور شونه م حلقه س ...  
وقتی هنوز چیزی تن نکرده ... بارونی که می باره ... تند و تند ... بی  
وقفه ... روی پوست تیره رنگ و مردونه ش سر می خوره ... تا وقتی  
به اتاق برسیم و در اتاق رو هل بدم ...

بوی استفراغ میاد ... از چهار دیواریش .... بوی چندش ... بوی  
مریضی ... هیمنی که خم شده سمت سطل پلاستیکی که هیلا با گریه  
براش نگه داشته ... هیلا با دیدنم میگه : مامان ... هیمن داره میمیره!

...

پر از پرخاش میگم : زبونت رو گاز بگیر ... هیمن ...

کنارش میشینم .. کمرش رو ماسازژ میدم .. دلش رو گرفته و بی حال میگه : راست میگه ! ...

میران جلوی در ایستاده ... رو به صفورای خیس خورده ی پشت سرش میگه : هیلا رو ببر !

صفورا جلو میاد .. هیلا خودش رو عقب میکشه و میگه : من جایی نمیرم ...

من اما حواسم به اونا نیست ... میرم سمت رخت اویز و اونقدر هول شدم و دستپاچه که نمی فهمم چه می کنم ...

لباس بلندم رو با مانتوم عوض میکنم ... میرانی که بیرون میره ... تنهام گذاشته حتما ... نمیاد ... از همین بدش میاد ...

دلم میگیره ... برای خودم ، برای پسرم ... صفورا جلو میاد : کجا خانوم جان ؟ ...

شال رو روی سرم می ندازم و میگم : بذارم بچه هلاک شه ؟ ...

سر جاده یکی پیدا میشه بالاخره سوار کنه مارو ... آماده ش کن صفورا !

صفورا دست می جنبه ... من دنبال پول نقد می گردهم ... دنبال کارت عابر ... صفورا نق میزنه : خدا ازت نگذره صبور ... بگو چرا شیر رو

دور نمی ندازی ؟ ... به خدا عزت خان خونتون رو می ریزه نیمه شب  
لب جاده باشین ...

زیپ کیفم رو می بندم و کفری سمت صفورا برمیگردم : سرم رفت  
صفورا ...

دلخور میشه ... جیکش در نییاد ... زیپ کاپشن هیمن رو که  
میکشه میگه : از من گفتن بود ! ...

محلش نمیدم ... هیمن رو بغل میگیرم و میرم سمت خروجی که  
میبینم هیلا دکمه پالتوی زرشکیش رو می بنده و تند و تند دنبالم میاد  
... کفرم در میاد و میگم : تو کجا ؟ ...

هیمن از دستم کشیده میشه ... جلو رو نگاه میکنم و میبینم میران  
اونو بغل گرفته و میگه : کاریش نداشته باش ... جا هست ! ...

جا میخورم ... خوشحال میشم .. حتی قدر دان ... هیمن به بغل  
سمت ماشینی میره که صبور از گاراژ آورده ... همون شاسی بلند سفید  
رنگش .... نور چراغ ها روشنن .. دونه های ریز بارون جلو نور چراغ  
های ماشین به وضوح مشخصه ....

من جا خورده سر جام موندم ... میران هیمن رو روی صندلی عقب  
میذاره و در ماشین رو باز نگه می داره ... صدا بلند میکنه : میای یا  
نه ؟ ...

پایین رو نگاه میکنه .. کنار من ... هیلا رو ! ... هیلا عین فرفره  
از کنارم می گذره ... بدو بدو جلو میره و خودش رو بالا میکشه ...  
سوار که میشه میران در ماشین رو می کوبه و وقتی داره ماشین رو  
دور میزنه برای سوار شدن میگه : تو نمیخوای بیای !  
با منه ... منی که پا تند میکنم و جلو میرم ... روی صندلی کنار  
راننده میشینم و در ماشین هنوز کامل بسته نشده که استارت میزنه ،  
راه می افته ...

سمت میران برمیگردم ... موهاش روی پیشونیش افتادن ... خیس  
، نم دیده ... بارونی مشکی رنگی که روی یقه اسکی سفیدش تن زده  
... جین مشکی ... کی وقت کرد آماده بشه ؟ .. عجله به خرج داده حتما  
!

صدای ناله کردن هیمن میاد .... صدای هیلا که میگه : خوب میشی  
... !

صدایخ و دوش بغض داره .. حتی بعید می دونه هیمن خوب بشه و  
من از بین صندلی ها عقب برمیگردم ... میگم : هیمن .. مامان ...  
دردت به جونم منو ببین ...

هیمن وول میخوره حتی جواب نمیده ... رو به هیلا میگم : مسموم  
شده ... هیچیش نیست ...  
- آروم بگیر !

سمت میران نگاه میکنم ... نزدیکم بهش ... به نیمرخش ... لب  
میزنه : تو داری میمیری .. نه اونا ! ...

سر جام می شینم ... درست .... گریه م بند نمیداد .... مسموم شده ..  
می دونم چیز مهمی نیست ... می دونم نباید بترسم ... می دونم اما ...  
اما نمی تونم ! .... میران میگه :  
- می خواستی تنها بری ؟ ...

از پنجره بیرون رو نگاه میکنم .. میران با خشم حرف میزنه .. با  
اخم ... با تشر ... لب میزنم : آویزون جاوید می شدم ؟ ...  
- از جاوید کمترم ! ..

رو به میران ... شکل خودش با اخم میگم : نه .. ولی متنفری ! ...



هیمن رو میگم ... اونم می دونه ... می فهمه ... نمی خوام جلوی  
بچه ها بحث رو باز کنم و میران نیم نگاهی بهم میندازه ... لب میزنه :  
- متفرم ... ولی آدم که هستم ... تو از عذاب دیدن دشمنت خوشحال  
میشی؟! ...

می خواد بگه درسته که هیمن دشمنه با من ... ولیم ن آدمم ... دلم  
می سوزه ...

نا باور میگم : دشمن؟! ...  
میران پلک میزنه .. طولانی ... گاز میده ... جاده ی خاکی روستا  
رو رد میکنه ... ماشین خر خر میکنه و نیم تنه هامون چپ و راست  
میره ... میرانی که جواب میده : دهن منو باز نکن هیما .... هرچی از  
توش دربیاد تیزه ... دل می شکونه !

دلگیر اش رو برمیدونم ... تا وقتی به شهر برسیم و به درمانگاه  
... به نزدیکترین درمانگاه !

میرانخ ودش هیمن رو بغل میگیره و من دست هیلا رو میگیرم ...  
راه می افتمیم توی راهرو ... کمی طول میکشه تخت بیارن و پرستارا  
هیمن رو به اتاق ببرن ...

روی صندلی می‌شینیم ... صندلی‌های پلاستیکی آبی رنگ و کثیف  
... میشینم و هیلا کنارم جا میگیره ... روی صندلی کناریم ... خبری از  
میران نیست ... خیلی نمی‌گذره که با یه پتو میاد ... میاد سمت ما و پتو  
رو بالا میگیره ... تهش پشت سر ما پایین میاره ... یه لبه‌ش رو کنار  
من می‌ذاره و لبه‌ی دیگه‌ش رو کنار هیلا ... هیلایی که بینیش رو بالا  
میکشه و جمع‌تر میشه ...

میگه : سرده !

میران جلوی هیلا روی پاهاش میشینه ... سرش رو برای دیدنش  
بالا میگیره ... میگه : چایی می‌خوری ؟ ...  
- مریض میشم !

میران ابرو بالا می‌ندازه ... لبخند محوی میزنه و سرپا میشه ...  
میگه : چی می‌خوری بیارم ؟ ...

هیلا میگه : هیمنم بیاد با هم بخوریم ! ...

لبخند از روی لبای میران محو میشه ... سری تکون میده و دور  
میشه ... میره ... هیلا به دیوار پشت سرش تکیه میده ... خسته‌س ...  
طول نمیکشه تا خواب بره ... لبه‌ی پتوی روی خودم رو برمی‌دارم و  
می‌پیچم دور هیلا ... سوز سردی استخونام رو می‌زنه ... سرده !

دکتر میاد ... از سر می که به همین زده حرف میزنه ... از مسکن  
... از خواب رفتنش ... میگه هر وقت بیدار شد می تونیم ببریمش ..  
از جا بلند میشم ... بیرون میرم از راهرو ... خلوته ... کسی اینجا  
نایستاده ... نیمه شبه ... نگهبان توی اتاقش داره چرت میزنه و  
میران زیر شیروونی جلوی ورودی ایستاده ...  
بارون رو نگاه میکنه ... پُک میزنه .... خاکستری سیگار رو زمین  
میریزه ... لا به لای آب های جمع شده ... یه نیم پوت مشکی پاشه ...  
خیس شده ...  
جلو میرم تا کنارش ... حضورم رو حس میکنه ... نگاه نمیکنه  
... حتی محلم نمیده ... میگم : حالش خوبه !  
سری تکون میده ... همین ؟! ... باید نگران باشه ... باید برای  
همین بال بال بزنه ! .... نگاه جا خورده م رو روی خودش حس میکنه  
... سیگار به فیلتر رسیده رو زمین پرت میکنه و سمت من برمیگرده  
... لب میزنه : عادتش دادی بدون اون هیچی نخوره !؟ ...  
هیلا رو میگه .... میگم : محبت رو یادش دادم ...  
زل میزنه به چشمام ... حرکت فکش رو می بینم ... میگه : تو  
لفافه حرف نزن با من هیما !

راست میگه ... کنایه زدم بهش .... لب میزنم : جریان خون ، خون  
رو می کشه بود که اومدی ... مگه نه؟! ...  
میخوام بگم چون پسرته اومدی ... امشب ... اینجا ! ... لب میزنه :  
من امشب یه سگ مریض رو کنار خیابون میدیدم ... بازم ساده نمی  
گذشتم هیما ! ...  
جا می خورم ... دلگیر میشم ... عصبی میشم ... میگم : چرا انقدر  
کثافتی؟! ...  
پوزخند میزنه ... می خواد حرصش رو خالی کنه ... لب میزنه : تو  
کثافت بودنم رو ندیدی هنوز هیما ! ...  
عمدا اسمم رو میگه ... اصلا همیشه اسمم رو انتهای جمله ش  
میگه ... یه جور با آهنگ غضب میگه تا بترسم .. می ترسم اما ... اما  
آروم نمی شینم ... میگم : هستی ! ...  
لباش رو با زبون تر میکنه ... جواب میده : اگه بودم اون توله ی  
روی تخت مونده ، 5 سال آزرگار توی خونه م ... به اسم من ... مفت  
خوری نمیکرد هیما ! ...  
به هیمن میگه ... به پسرش .... شک افتاده به دلم .. نکنه ...  
نکنه پسرش نباشه ! .... دعا دعا میکنم از خبانتش باشه ... نه از حق

داشتنش ... جلو میرم ... مشت می کوبم به قفسه ی سینه ی عین  
سنگش ... توپم اون عضله رو تکون نمیده ... من اما از نا امیدی دارم  
دست و پا می زنم ... دست و پای حماقت وارانہ !

یه بار ... دو بار ... بار سوم مچ دستم رو محکم میگیره .... منو  
میکشه سمت خودش ... سینه به سینه میشم باهاش و سر بالا میگیرم  
برای دیدنش ....

لب میزنه : از امشب هیما .... از امشب کثافت بودن رو نشونت  
میدم ... دعا کن شب به سپیده نرسه هیما ....  
- مامان ...

میران نگاه از من میگیره ... سمت راستمون رو می بینه ... صدا ،  
صدای هیلاس ... من اما هنوزم بهش زل زده موندم ... دروغ چرا ؟ ..  
ترسیدم ...

حتما بچه ی خودشه ... وگرنه این نیمه شب با این هوا برای یکی  
میاد بیرون که ازش متنفره ؟ .. یکی که .. یکی که پسر خودش نباشه ؟

...

میران مچ دستم رو ول میکنه ... هلم میده ملایم .. میخ واد فاصله بگیرم ازش ... فاصله میگیرم اما نگاهم رو ازش نمیگیرم .... میرانی که میگه : چی شده بابا!؟

بابا؟! ... به هیلا میگه ... هیلایی که مکث میکنه ... به نظر اونم عجیبه ... عجیبه این بابا گفتن ... سابقا به برهان میگفته ... حالا چی؟ ... میران خودشو نمی بازه ... دور میشه از من ... میره سمت هیلا و میگه : چی شده ؟ ...

هیلا لب میزنه : هیمن میگه مامان کو ؟ ..

تازه به خودم میام ... از کنار اوناردمیشم تا رسیدن به اتاق ... گاهی حس میکنم از ترحم به هیمن علاقه دارم ... ترحم اینکه مادری نداره و پدرش اونو نمی خواد. .. خانواده ی پدری که به خاطر خودکشی مادرش اونو نمی خوان و خانواده ی مادری که چون پسر میرانه اونو نمی خوان ... دلم گر میگیره .. آتیش میگیره .. من اندازه ی همه دوسش دارم ... اندازه ی همه !

میرم تا توی اتاقش ... با دیدنم نق میزنه ... خودشو لوس میکنه ... بغل می خواد !

بغل میگیرمش ... بوش میکنم ... تنش رو ! ... موهاش رو ...  
حسش میکنم ... اون پسر منه .. حتی اگه کسی نخوادش ...  
دستاش رو دور گردنم حلقه می کنه ... می چسبه بهم ... پاهاش رو  
دور کمرم ... اون به اینطور چسبیدن عادت داره ... هیلا میاد تا کنارم  
... میگه : هیمن ... خوبی ؟ .. داری گریه می کنی ؟ ... مامان ببینش  
...  
- بریم !

صدای مزاحم میران رو می شنویم ... نفس عمیقی میکشم ...  
هیمنی که بیشتر بهم می چسبه ... لب میزنه : دلم درد میکنه !  
داره به هیلا میگه .. هیلایی که سعی می کنه اونو آروم کنه و  
میگه : خوب میشی .... باش ؟ ...  
هیمن بی حوصله سری تکون میده ... از جا بلند میشم ... میران  
برای گرفتن هیمن جلو نیاد ... بیرون میزنیم ... میران کمی دیرتر میاد  
... کارای حسابداری رو میکنه ...

هیچی نمیگه ... نه حرفی ... نه بحثی ... عمیقا توی فکره ... من  
امید میدم به خودم .. وقتی تاریک و روشن سپیده ی صبح رو می بینم

... امیدوار می‌شدم که تهدید پوچی بوده و کسی چه می‌دونه امروز قرار  
چی پیش بیاد؟! ...

وقتی میرسیم میران زودتر پیاده میشه ... سوئیچ رو به صبور میده  
و وارد خونه میشه ... هر سه ی ما به اتاق من می‌ریم ... صفورا  
سوپ درست کرده ... به ریز برای هیمن شعر محلی می‌خونه ... هیمنی  
که پیراهن منو توی مشتش نگه داشته ...

به دیوار تکیه میدم و اونو محکم بغل می‌گیرم ... می‌ترسم تهدید  
میران برای هیمن باشه ... برای گرفتن هیمن باشه! ...

صفورا میگه : خانم جان ... خفه شد بچه ! ...

نفس عمیقی میکشم ... کمی حلقه ی دستام رو دور تن هیمن شل  
میکنم ... بیرون از این اتاق ، اون بیرون زیادی ساکنه ... نفس عمیقی  
میکشم و میگم :

- نیستن؟! ...

میگه : آقا میران غروب باید بره سر زمین ... اهالی آبادی جلسه  
دارن ... قراره شهردار بیاد ... سوای اون ، پسر حاج میرزا می‌خواد  
زن بگیره و می‌خواد بیاد اجازه بگیره ... ما عزاداریم هنوز ...



در اتاق باز میشه ... بی در زدن .. سمان هول شده با اون لباس  
بلند سیاه رنگش داخل میاد و همه ی حواسش به هیمن پرت میشه ...  
تهشم به گوشه ی اتاق ... هیلای مچاله شده و خواب رفته .. لبخند بی  
جونی می زخم و میگم : خوبه ...

نفس عمیقی میکشه ... در اتاق رو رها می کنه و به چهار چوب  
تکیه میده ... لب میزنه : مردم و زنده شدم تا بیاین ! ...  
غمگین میگم : تو جای همه دل نگران بودی انگاری !  
تکیه ش رو از دیوار میگیره و داخل میاد ... در اتاق رو می بنده  
... میاد تا من ... میگه : امروز از اتاق بیرون نرو .. خب؟! ..  
مشکوکه ... چشمام رو ریز می کنم ... من خودم از همون دیشب  
اضطراب دارم ... این جمله ی سمان ترس به جونم می ندازه و میگم :  
- خبریه ... آره؟! ...

صدای سم اسب میاد ... یکی دو تانه ، چند تا ... هیمن رو از  
خودم جدا میکنم ... می ذارم بغل صفورا ... هیمن نق میزنه .. محل  
نمیدم ... میرم تا پای پنجره ... از پشت پرده ی حریر سفید رنگ اون  
بیرون رو نگاه میکنم ...

صبور افسار اسب رو نگه داشته تا میران سوار بسه ... جاوید  
وسط محوطه ایستاده و دو نفر دیگه که دارن سوار اسب هاشون میشن  
... صدای جاوید از اینجا شنیده میشه .. صدایی که میگه :

- عظیم خان خودش درمونده س ... میری خورش میفته گردن ما !

ماتم می بره ... حسن میکنم اشتباه شنیدم ... کج شنیدم ... اصلا

اونقدر خسته م که گوشام بد شنیده ! ...

عظیم ، بابای منو میگه ؟ ... درمونده س ؟ ... منتظرم میران حرف

بزنه ... سمان کنارم ایستاده ... لب پائینش رو گاز میزنه ... چرا دوست  
ندارم باور کنم ؟! ...

بهت زده از همینجایی که ایستاده م خیره موندم به لبای میران ..

می خوام تکذیب کنه ... اما .. اما میران وقتی جاگیر میشه روی زین ...

داره افسار رو از صبور میگیره و به جایی پشت سر جاوید زل

میزنه ... جایی شکل اینجا ... این پنجره .. به پرده ی کشیده شده .. به

من ! ... حیسهش کرده ... بی شک خیرگی منو حس کرده ! ...

منتظرم بگه نه ... اما افسار رو به راست میکشه و میگه : اون

خرابه ، لونه ی اردشیره جاوید .... تا زنده س ، نفس واسه من تنگه !

لگد میزنه به اسب زبون بسته ... من پا تند میکنم برای بیرون رفتن ... مچ دستم درگیر دست سمان میشه ... مانع رفتنم میشه ... عقب برمیدرم ... بغض بدی راه نفسم رو بسته ...

میگم : بابای منو نمیگه ... مگه نه ؟ ... ها سمان ! ..

سمان اما چشمات اشکی میشن ... لب میزنه : بری چیزی عوض میشه !؟ ...

می خواد بمونم ... می خواد لال شم ... می خواد بسازم ... خواسته ش زیاده ... دستمو میکشم و جواب میدم : خدا لعنتشون کنه سمان ... همه شونو ...

سمان وا میره ... من بهش پشت میکنم و با سرعت بیرون میزنم از اتاق ... کفش نمی پوشم ... نمی دونم ، شاید یادم میره .... بیچارگی هام یکی دو تا نیست ، اونقدر دغدغه برای مُردن و نابود شدن دارم که پا زدن کفش توی اون گمه ... حتی وقتی سنگ ریزه ها پوست پام رو درد میارن ... دامنم رو بالا گرفتم ...

می دوم ... می خوام بهشون برسم .. دیر میرسم .. لعنتی دیر

میرسم ... میخوام از کنار جاوید بگذرم که یه قدم به راست برمی داره و راهم رو سد میکنه ... پوزخند داره ... لذت می بره ... کیف می کنه

از این بیچارگی که از سر تا پام داره می باره ... لب میزنه : کجا  
عروس خان ؟ ... خیر باشه ! ...

دندونام رو روی هم می سابم ... لب میزنم : جز شر چی تو چنته  
دارین ؟ ...

می خنده ... بلند بلند .... بی شک انسان نیست ... کدوم انسان از  
غم انسان دیگه خوشحال میشه ؟ .. حتی اگه دشمنش باشه ...

نیم قدم جلو میاد .. می خواد قدم بعدی رو برداره که صدای مژگان  
رو میشنوم ... از پشت سرم : چه خبره جاوید ؟ ...

جاویدی که اخم کرده عقب رو نگاه میکنه : تو رو سننه ؟ ...

مژگان - باز تنها دیدیش و واستی صاحبش بشی !؟ ...

ابروهای جاوید درهم میشه ... لب میزنه : چیکاره حسنی ضعیفه ؟؟  
... با صاحبم بشه ماله منه ...

اولین باره اینقدر رک حرف میزنه ... اینقدر بی پرده ... من وقت  
موندن ندارم ... وقت دیدن درگیری این دو تا رو .. دستم رو به قفسه ی  
سینه ش میزنم ... هلش میدم ... تمرکز نداره که جا به جا میشه ...

اگه داشت نیم سانتم تکون نمی خورد .. اون یه غول تشن بی شاخ  
و دمه ...

از کنارش می گذرم .. می دوم ... صدای بحث کردن جاوید و مژگان  
میاد ... من اما راه خاکی وسط آبادی رو طی میکنم ... از بین آدمایی که  
چپ چپ نگاهم می کنن می گذرم ...

5 سالی میشه که خانواده م رو ندیدم... از اون موقع که ماهی

خودشو دار زد .... بابام سخته کرد ! ...

به مامانم گفتم دیگه نیاد ... دیگه منو نبینه ... فکر کنه منم کنار

دست ماهی خاک کرده ... فکر کنه منم مُردَم ... یه بار برای مُردنم عزا

بگیره ... یه بار شیون کنه .... چند روز عزادار باشه ... همین ...

گفته بودم نیاد ، تا هر بار با دیدن عذاب کشیدن من و پیر شدنم

توی اون خونه ی نکبتی نمیره و زنده نشه ! ... که چند بار عزادار نشه

... حالا چی ؟ ...

می دوم و تیزی سنگ های توی پام فرو رفته جونم رو بالا میاره

... اونقدر کودن و احمقم که محل نمیدم و با خودم میگم ... بالاخره که

می میرم ... کاش همینطوری بمیرم ... کاش همینجا تموم بشه ! ...

طول میکشه تا جلوی خونه برسم ... اونقدری طول کشیده که این

کلبه ی محقر و این آلونک کوچیک شکل خرابه شده ! ...

نفس نفس میزنم و قفسه ی سینه م بالا پایین میشه ... سینه م به  
خس خس افتاده و نگاهم گوشه کنار این خرابه رو طی میکنه ...  
در طویله ی باز مونده و گوسفند هایی که از ترس لا به لای  
همدیگه می لولن ... مرغ هایی که برای فرار تانیمه پرواز میکنن و  
پرهاشون هنوز توی هوا می رقصه ... تخم مرغای شکسته و سبد  
حصیری دمر شده ... الاغی که خورجین خالیش رو کمرش مونده و عر  
عر میکنه ... یه صدای بلند و آزار دهنده ! ...  
هنوزم ادمای میران دارن میگردن ... از لونه ی سگ توی حیاط تا  
لونه ی مرغ توی مرغدونی ... زوزه ی سگ پیری که انگار برای مرگ  
آماده س ....  
صدای ناله میاد .... صدای خاله م ... خیلی وقته بعد از مرگ  
شوهرش و فرار اردشیر اومده اینجا ... اومده و با مامان زندگی می کنه  
.... صداش رو می شنوم :  
- به خدا نیست ... نیومده ... نمیاد .... سودابه تو چیزی بگو ...  
اسم مادرم رو که می شنوم ... یه چیزی ته دلم جا به جا میشه ...  
شکل دلتنگی .... صدای ناله و نفرینش که میگه : شما عذاب الهی

هستین ... ایشالا که عذاب الهی بیاد براتون ... خدا از روی زمین  
برتون داره ... خدا ...

جلو میرم .... می خوام به اون یکی اتاق که درش بسته س نگاه  
نکنم ... اتاقی که جسم بی جون بابام یه گوشه ش دراز کشیده ... جسم  
بی جون و بی حرکتش ... که فقط پلک می زنه ... همین ! ...  
یکی از آدماش جلوی منو می گیره ... جرات نداره به من ، به زن  
میران ... به زن خان دست بزنه .... جلوم می ایسته و میگه : نباید  
برین داخل خانوم ...

اخم می کنم ... هلش میدم ... من دست میزنم ... گور بابای بقیه ...  
مثلا چند تا از اهالی کهدور خونه .. اون بیرون جمع شدن و دارن از  
روی حصار های زهوار در رفته و چوبی دورساختمون خونه اینجا رو  
نگاه می کنن ...

مرد نچی می کنه ... مانع نمیشه ... از کنارش می گذرم و از چهار  
چوب در رد میشم ... میرانی که پشت به من ایستاده و لب میزنه :  
- به اون توله شغاله اواره مونده بگو من دنبالشم ... خب ؟ ...

من داخل میشم و خاله با دیدنم دلخور نگاه میکنه ... اون موقع ها  
... همون وقتا که داغ بودیم منو اردشیر از علاقه به هم ... گفته بود تو

گوش اردشیر بخونم که منو نخواد ... خدا می دونه من گفته بودم و  
اردشیر باز منو خواسته بود ...

خاله اما دلخور مونده بود ... دلخور مونده ... مامان وا میره ...  
ماتش می بره ... به من ... به قد و بالام ... زل میزنه ... خیره میشه  
... همین چند ثانیه چند بار میمیره از دیدنم ...

بی شک چهره ی شکسته م رو دیده ... یکی دو تا از تار موهی  
سفید شدم تو این سن ...

مامان آخرین تلنگر حساب میشه برای من ... برای باریدنم ...  
اشکام تند و تند راه می افتن و میران عقب برمیگرده ... سمت من ...  
منو می بینه ... زل میزنه به من ... اخم نداره ... جا خورده ...  
من تا حالا اینطوری زار نزدم ... اینطوری به پهنای صورت اشک  
نریختم ... من دارم تقریبا جون میدم برای بغل گرفتن مادرم اما جاش  
نیست .. نباید باشه ...

گوشت تلخ و بد زبون میگم ک حاشا به غیرتت ... خونه رو سر زن  
خراب میکنی؟! ..

به کسری از ثانیه اخم میکنه ... لباش چفت هم نیستن اما ، من  
ساییده شدن دندوناش رو همدیگه رو می بینم ... وقتی لب میزنه :



- تنت می خار هه ما ! ...

میخ واد جلو بیاد ... سمت من بیاد ... صدای پر از التماس مامانم  
بلند میشه !

- محض رضای خدا میران خان ... غلط کرد هه ما ... التما...

می شکم ... این سنگر عوض کردن مامانم رو می بینم و می  
شکم ... همین چند لحظه ی پیش که منو ندیده بود ، نفرین کرده بود  
... پرخاش کرده بود ... حالا وق برگشته بود ؟ ... نه ... حالا منو دیده  
بود ... ترسیده بود از میران که بلایی سرم بیاره ...

مادرا تو قوی ترین حالت هاشونم ضعیفن ... شکل مامان من ...  
شکل حالای مادرم ... حالایی که تند روی زانو هاش می شینه و می  
خواد پاچه ی شلوار میران رو بگیره تا مانع جلو اومدنش بشه ...  
میران اما جلوتر از اون ... زودتر از اون به خودش میاد ... تند  
جلو میاد تا رسیدنش به من ... هنوز بهم نرسیده که تخت سینه م می  
کوبه ... هلم میده و من سفت و سخت ... محکم به دیوار پشت سری  
می خورم ... چهره م از درد درهم میشه ...

میران تو صورتم ... چند سانت مونده به صورتم لب میزنه : بی  
غیرتی می خوای هیما؟! ... کاری نکن عذابت بدم هیما! .. خودم  
بیشتر درد میکشم!

مکث میکنم ... اونقدر از نفرت پرم که جمله ش رو درک نمیکنم ...  
میگم : نه ... قدِ کافی دیدم امروز! ...

ابرو بالا می ندازه ... بازوم رو میگیره ... بین انگشتاش ... محکم  
... فشار می ده ... اونقدر که دستم گرم بشه و به گز گز بیفته ... اونقدر  
محکم که چهره م درهم بشه و لب بزنه :

- پس بیا جفتمون عذاب بکشیم! ...  
سمت خروجی میره ... منو با خودش میکشه ... من عقب برمیگردم  
... مامانم که می دوه ... می دوه تا به ما برسه ... میگه : میران ...  
میران صبر کن ...

به اسب میرسیم ... میرانی که رو به یکی از آدماش میگه : هرچی  
شکسته سرجاش بذار! .... بعد بیاین ...

منو بلند میکنه ... سوار میشم .... خودش رو بالا میکشه ... پشت  
سر من جا میگیره .... من همه ی حواسم به مامانه ... به اون در بسته  
شده ی اتاق ....

میران افسار رو میکشه و اسب راه می افته ... از بین اهالی ...  
جلوی ورودی رد میشیم ... هنوزم اشکام می ریزن ... درشت ودونه  
دونه ... روی گونه هام ...

میگم : خودمو میکشم میران ! ...

ته دلم انگاری می دونم قرار نیست همه چیز تموم بشه ... واقعا هم  
قرار نیست امروز به اینجا ، به این مصیبت ختم بشه .... قرار نیست که  
بیخ گوشم زمزمه میکنه : خودم میکشمت عزیزم ! ...

چونه می لرزه .... ترسیدم .. ترس برم داشته ... هیمن خونه س  
.... با خودم میگم هیما دیوونه شدی ؟ .. اون پسرشه ... تو رو عذاب  
میده ، پسرش رو نه ... اما ... همون صدا باز میگه ... هیمن پسرشه ؟  
...

میگم : هـ ... هرچی تو بگی ! ...

هنوزم حرص خوابیده توی صداش که صداش می لرزه و میگه :  
بی غیرت بودم که لال شدم 5 سال پیش هیما ... راست میگی .... آتیش  
زیر خاکستر رو روشن کردی هیما !

غمباد میکنم ... لال میشم ... از خودم شاکی ام ... از زبون درازم

شاکی ام ... 5 سال پیش چی شده ؟ ... چه خبر بوده مگه ؟ ....

از حصارها می گذریم ... به محوطه ی جلوی ساختمون بلند و شاهانه ی خان می رسیم ... صبور با جاوید حرف میزنه و گلنار و داره هیلا رو دنبال میکنه ... مژگان غمزده داره با نسرین سبزی های خرم شده روی همدیگه رو پاک میکنه ... دو سه روز دیگه مراسم چهلم برهانه ...

نسرین با دیدن میران لبخند میزنه .. مژگان با دیدن من جا می خوره ... صبور و جاوید که مکث میکنن و در ساختمون باز میشه ... عزت خانی که میگه : جاوید اسب رو زین کن ... اما با دیدن منو میران روی اسب مونده ساکت میشه ... من چهره م پر از گریه س و لباسم خاکیه ... پاهام پر از لک خون و خاک ... چننش ! ... کثیف ...

هیلا دست برمی داره از دویدن ... حواسش به پاهام مونده .... میران پایین میره ... دستم رو میگیره ... دستی که بازوش تیر میکشه ... منو پایین میکشه ... نزدیک به افتادن به خودش تکیه میدم ... ملایم هلم میده ... هل میده تا روی پاهای خودم بایستم ... می ایستم ... درد پاهام تا مغز استخونم رو می سوزونه ...

با چشم دنبال هیمن می کردم ... دنبال پسر ... پسرم ؟ .. باورت  
شده هیما ؟ ...

بغض نمی داره حرف بزنم ... حتی هیلا رو قشنگ نمی بینم ...  
تصویر یه دختر بچه ی مات و تار ... چونه م می لرزه ...  
میران صدا بلند میکنه : چفت حصار رو بزن ... نذار از اهالی کسی  
بیاد داخل ... ( رو به راننده ) ماشین رو آتیش کن بیار ... ( رو به  
صبور ) اون بچه رو بیار ...  
کسی جیکش در نمیاد .... نصیبه ای که تازه از ساختمون بیرون  
میاد ... هیچ چیز عادی نیست .. همه فهمیدن ... همه می دونن .. اما از  
ترس کسی چیزی نمیگه ... میران شکل جلاد می مونه ... کی جرات  
داره ؟ ...

حتی عزت خانی که چشم ریز کرده ... داره ما رو می پاد ... قلبم  
تند و تند می زنه .... صبور میگه : کدوم بچه آقا ؟ ...  
میران پر خشم میگه : بچه ی کوچیک این ایل کیه ؟ ...  
صبور حرف گوش کن بعد از نیم نگاهی به من سمت اتاق میره ...  
سمت اتاقمون .... صدا میزنه : صفورا ....

من سمت میران برمی گزدم ... میگم : به خدا بپریش خودمو می کشم ...

میران دست توی جیبش میکنه ... پاکت سیگار رو بیرون میاره .. همونطور خونسرد سیگاری رو از پاکتش بیرون میاره ... فندک میزنه ... سرش رو آتیش می زنه ... پک می زنه ... چشم های لوچ می شن ... دستش رو پایین میاره .. حتی فندکش رو زمین می ندازه ... تهش دود رو بیرون فوت میکنه ... منتظره .. منتظره صبور .... با هیمن ! ... قطره اشکم سُر می خوره ... من نمی تونم ... نمی تونم خونسرد باشم ...

میران انگار توی مغزم بوده ... انگار شنیده چی گفتم .... اونم میگه : باورت شده ننه شی؟! ...  
- پسر مه ! ...

صبور بیرون میاد .... صدای نق زدن هیمن رو می شنوم ... صدای گریه ی بی حالش ... دلم آتیش می گیره ...  
مژگان میگه : کجا آقا میران ؟ ...  
سمانی که تازه بیرون اومده جلو میاد : داداش ... چه خبره ؟ ..  
نصیبه - تو کنار بمون ! ...

به سمان میگه ... می شناسه دخترشو .. سمان شاکی مادرشو نگاه  
میکنه ... میرانی که لب میزنه : بذارش تو ماشین !  
هیمن رو می گه .... به میران پشت میکنم ... می خوام سمت صبور  
برم .. میگم : بده پسرمو ... صبور با توا ...  
یقه ی لباسم رو از پشت میگیره ... میکشه ... زمین می خورم ...  
محل نمیدم ... چهار دست و پا می خوام سمت صبور برم ... صبوری که  
اشک تو چشماش حلقه زده ... شکل صفورا که پای چشمش رو با لبه  
ی روسریش پاک میکنه ...  
- آقا صبور وایسا .... هیمن مامان گریه نکن ...  
می خوام سر پا شم که این بار ساعد دستم رو میگیره و باز عقب  
میکشه ... باز زمین می خورم ...  
هیچکس هیچی نمیگه ... یه عده لاشخور که دور من جمع شدن ...  
دور یه جسم ... مشتاق این تیکه تیکه شدن ...  
صدای گریه ی من می پیچه ... بین محوطه ی خالی ... رو به  
میرانی که سرخ شده از خشم .... با چشمای سرخ شده از نفرتش میگم  
: حالم ازت به هم می خوره ... اون پسرته ...

انگاری که نمک بپاشی لا به لای زخم ... روی پوست چر خورده  
..... انگاری که کبریت بکشی روی باروت ... یا فوت کنی اتیش زیر  
خاکستر رو ...

خیز برمی داره سمتم ... با جفت دستاش بازو هام رو میگیره ...  
بلندم میکنه ... شکل کاه ... شکل پر .... شکل یه جسم تو خالی که  
وزنی نداره ... بلندم می کنه و تکونم می ده ... گردنم تیر میکشه و تو  
صورتتم زمزمه وار میگه : نذار خودم بکشم تو رو هیما ! ...  
دست و پا می زنم ... وحشی می شم ... می کوبم .. میزنم ... ولم  
می کنه ... میرم تا صبور و دستام رو دراز میکنم برای گرفتن هیمنی که  
ترسیده ... که گریه میکنه و دست و پا می زنه تا صبور و لش کنه ...  
دست دراز میکنم و میگم : بده بچه مو ... گری صبور ؟ ...  
نصیبه - عفریته .... ای عفریته ....  
گلناز میگه : همینه ... از اولش باید دمشو قیچی میکردیم ...  
مژگان - چه خبره آخه ؟ ...

سمان - داداش وایسا آروم بشی ....  
باز منو عقب میکشه ... مچ دستم رو میگیره و عقب میکشه ... بی  
هوا نگاهم به دسته ی چاقویی می خوره که تیزی اون دور کمر میران



مونده ... اون یه لباس محلی تنشه ... همیشه این چاقو رو داره ... این تیزی رو ...

مرگ؟! .... خودکشی؟! ... هیچوقت بهش فکر نکردم ... همه ی عمرم با خودم حساب میکردم که آدمایی که خودکشی می کنن ضعیفن .. ولی باور کن اینکه بخوای جون خودت رو بگیری هم شهادت می خواد ... شهادتی بی انتها ... چون باید با ترست بجنگی ...

در واقع آدمایی که خودکشی می کنن ضعیف نیستن ، فقط اونقدری مشکلات اضافه تر از صبر و تحملشون کشیدن که دیگه توانی برای مقابله ندارن ! ... برای زنده موندن ... برای تجربه ی یه درد جدید ... اونقدری کلافه و کم تحملم که یادم رفته هیلا داره نگاه می کنه ... که سمان اونو به زور نگه داشته تا سمت من نیاد ... یادم رفته هیمن داره نگاه میکنه و صبور به زور اونو نگه داشته ...

اونا دارن این فلاکت رو می بینن ... این میران رو ... فقط می خوام تموم بشه ... دست دراز میکنم و چاقو رو میگیرم ... میکشم ... دستم از دست میران در میره ... دو سه قدم عقب میرم ... تیزی چاقو رو سمت میران نگه می دارم ... صورتم از اشک خیسه ... خیسه ، خیس ! ...

میران نگاهم می کنه ... سمان میگه : یا فاطمه ی زهرا ...  
نصیبه - خدایا توبه ...

هرکسی یه چیزی می گه .. جاوید یه گوشه ایستاده ... کیف می کنه  
... شکل عزت ... من آب از سرم گذشته ... گذشته که دستم رو بالا می  
برم ...

میران کم کم سانت به سانت جلو میاد ... یهو نه ... میگه : بذارش  
زمین ...

می گم : تو هم یه کثافتی ... شکل همه شون .... تاوان میدی  
میران ... توام شکل برهان جوری تاوان میدی که ... که خانواده ت هم  
تو رو نشناسن ...

میران - خفه شو هیما ... بذار زمین اون لامصب رو می بری دستت  
!

داد میزنه ... من باید خیلی وقت پیش می مردم ... وقتی برهان  
تجاوز کرد و من مقصر شدم ... وقتی ماهی خودشو دار زد ... وقتی بابا  
سکته کرد ... وقتی و وقتی های دیگه که پیش اومد تا حالا و من از سر  
گذروندمشون !

دیگه بسه ... با همه ی توانم دستم رو پایین میارم .. سمت مچ دست دیگه م ... با خودم میگم یه لحظه س ... می سوزه ... نترس هیما ... ترسیده م ... خیلی ترسیده م ...

پایین میارمش اما ... اما میران خیز برمی داره سمتم ... مچ دستی که قرار اونو ببرم بهش نزدیک تره که پنجه ش رو دور مچم حلقه می کنه ... چاقو رو پایین میارم و میکشم ..

در واقع اونقدر سریع مچم رو گرفته بود که توانایی مکث کردن نداشتم ... من جر خوردن پوست دستش از پشت رو حس کردم ....

من روون شدن مایع گرمی روی پوستم رو حس کردم ... بهت زده میشم ... با سرعت با دست دیگه ش ، دست دیگه م رو میگیره ... ننگه می داره !

نصیبه جیغ میکشه ... شکل سمان ... اون پسرشو دوست داره ... چی باعث میشه فکر کنه بقیه بچه هاشون رو دوست ندارن ؟ ...

ماتم می بره ... من گوشت بیرون زده از دستش رو می بینم ... خون بیرون جوشیده ... روون شده روی دستم ... چکه می کنه روی زمین ... روی خاکی ...

دست دیگه م شل میشه ... چاقو از دستم زمین می خوره ... میران  
 بهم زل میزنه ... خیره ... با عرق های روی پیشونیش ... هنوزم مچ  
 هر دو دستم رو محکم نگه داشته ... رها نکرده ... تند و تند نفس  
 میکشه ... نفسش توی صورتم پخش میشه ... رد اشک های روی  
 صورتم رو خنک می کنه ... خیسی صورتم رو نوازش میکنه ...  
 بهش زل میزنم ... نا باور .... خودش زخم بخوره ... من نه؟! ...  
 چرا سر یه دو راهی ام؟! ... عاشقه یا متنفر؟!  
 لب میزنم : چی ... چیکار کردی؟! ...  
 بی ربط و تند .... طوری که انگار با خودش حرف می زنه ، نه من  
 ... لب میزنه : من دوستت ندارم هیما !  
 داره ... چی به هم میریزه اونو؟! ... چی به هم ریخته اونو؟! ...  
 بقیه دورشو میگیرن ... جاوید منو ... میکشه ... کجا می بره؟! ...  
 یکی می گه دکتر بیاد ... یکی منو نفرین میکنه ... یکی ترسیده ...  
 جاوید بین این بهت زدگی ... بین این آشفته بازار بیخ گوشم میگه : گور  
 خودتو کنی دختر! ...  
 عزت خان میگه : ببرش زَنک بی خانواده رو! ...

منو می گه ... برادر زاده ش رو میگه ... جاوید منو میکشه ... من  
نگاهم به میرانه ... به میرانی که تو کسری از ثانیه زیر پاهاش ...  
روی همین زمین خاکی ... دایره ای از خون راه می افته ... ممکنه  
بمیره ؟ ... یعنی من ... من بُگُشَم ... حتی تو ذهنم جمله م رو کامل  
نمی کنم ...

اونقدری دورشو گرفتن که منو نبینه ... که نفهمه کجا میرم با کی  
میرم !؟

جاوید در اصطبل رو باز میکنه ... رشید سر جاش جمع میشه ...  
مچاله میشه تو خودش ، کنار همون تیره چوبی که بسته شده ...  
صورتش کثیفه ... موهاش کثیف تر ...

جاوید پرتم میکنه ... زمین می خورم ، امروز اونقدری کوبیده شدم  
که از درد بمیرم ... میگه : اینجا باش تا خودم خدمتت برسم ! ...  
هیز نگاه می کنه ... هیز می خنده ... نقشه هاش توی سرش  
دوباره جون گرفتن ... میران یه پناه امن بود ؟ ... هیمای احمق ...  
همین چند لحظه پیش میران تو رو تا مرگ برد ، پناه !؟

جاوید دور میشه ... در چوبی رو می بنده ... من وول می خورم ...  
کمرم تیر میکشه ... لگنم ... تموم بدنم ... جونم ...

خودمو میکشم برای تکیه دادن به تیرک چوبی سمت راست اصطبل  
... صدای شیشه ی ضعیف اسب ها ... سُم هایی که جا به جا میشن ...  
صدای له شدن گاه زیر سم ها ...

رشیدی که به من زل زده ... لام تا کام حرف نمیزنه ... منی که نمی  
تونم پاهامو تکون بدم ... زخمه ... زخم هایی که باز موندن و خون  
روی اونها خشک شده ...

صدای گریه ی هیمن و هیلا ... پلک می بندم .... امکان نداره  
بمیره ... احمق نباش هیما ! .... اما من پُرم از عذاب وجدان !!

\*

یه روز کامل توی اصطبل ... کنار اسب ها و رشید ... تا الان که  
صدای خروس نشون میده اول صبحه ... نور رد شده از الوار های  
چوبی دیواره ی اصطبل ... نور خورشید ... من هم درد میکشم ، هم  
گرسنه موندم ... رشید خواب رفته ... گردنش کناری افتاده ... حتی  
نمی تونه دراز بکشه ....

میران چرا دنبال اردشیر میگرده ؟ ...

- هیما ... هیما با توام ....

صدای سمان رو میشناسم ... رشید از خواب می پره ... من سر پا  
میشم ... لنگ می زنم ... کف پاهام زخمه ... جون می کنم تا پشت در  
برسم ... تا صدای سمان رو از نزدیک بشنوم ...

میگم : سمان .. من انجام ...

- خوبی ؟ ..

تند می پرسم : میران خوبه ؟ ...

با مکث میگه : خیلی بخیه خورده پشت دستش ... حال ندار و

مریضه .... تو دیوونه شدی ؟ ... اگه نبود خودتو کشته بود ؟ ...

نفس عمیقی میکشم .... می شنوه این خیالی که راحت شده رو ...

باز میگه : هیلا و هیمن پیش صفورا بودن از دیروز .... به میران گفتن

تو رو تو اتاق خودت حبس کردن ... نمی دونه آوردنت اینجا بی آب ...

بی غذا ...

لبخندی به تمسخر میزنم ... لب میزنم : فرقی هم می کنه ؟ ...

نگاهم رو پایین میارم ... درد پاهام امونم رو بریده ... کنار در

اصطبل روی زمین می شینم ... پاهامو دراز میکنم ... رشید تموم مدت

ساکت و صامت داره می شنوه این مکالمه رو ...

میشنوم صدای سمان رو که میگه : تو احمقی ... اینکه بذاره  
خودت رو بکشی به قطع براش آسون تر از 30 تا بخیه خوردن از ته  
انگشتش تا کل پشت دستشه ... تو خری ... نمی فهمی این چیزا رو ...  
مکت میکنم ... لال میشم ... نمی دونم چرا فکر میکنم سمان درست  
میگه ..

صدایی از من نمی شنوه که دور میشه ... صدای پاهاشو میشنوم  
... نفس عمیقی میکشم و می تونم بگم حالا بیشترین نگرانیم برای  
مادرمه ... بی شک از دیروز تا حالا چند باری مرده و زنده شده ...  
تموم مدت رشید بهم نگاه میکنه ... تهش می شنوم که میگه :  
دست هیمن رو بگیر و از این خراب شده برو !  
نگاهش میکنم ... هیمن؟! ... قاعدتا باید بگه دست دخترت رو  
بگیر و برو .... نگاه خیره م رو می بینه ... این بار صداش رو پایین  
میاره .. تا حدی که فقط من بشنوم ... نه کسی که احتمالا پشت  
دیوارهای اصطبل فالگوش ایستاده .... لب میزنه :  
- اون شما دو تا رو می خواد .... نجات بده خودتو ...  
ما دوتا ؟ ... هیلا چی ؟ ... دختر من چی ؟ ... اردشیر چرا باید  
هیمن رو بخواد ؟ ... پسر میران و ماهی رو بخواد !؟ ...



نگاهم گنگه ... لب میزنم : تو می دونی اردشیر کجاست؟! ...  
این بار اهسته تر ... طوری که حتی من به زور بشنوم ... میگه :  
اولین قرارتون ... خاطرت هست! ....

اون غار رو میگه .... غار بالای کوه ... اونجایی که من برای کندن  
گیاه دارویی رفته بودم و اردشیر بی هوا منو به غار برده بود ...  
اونجاست؟ ....

میگه : میران اونو از بین میبره ... تو دندون رو جیگر بذار ....  
ورق برمی گرده ... مالک اینجا عوض که بشه ... نفس میکشیم ...  
همه مون ...

سر در نمیارم چی میگه ... مالک عوض بشه؟ ... کی؟ .. عزت  
خان؟ ... میران؟ ... مالک کی میشه؟ ... دهن باز میکنم سوال کنم ...  
رشید خحیلی بیشتر از اینا می دونه ... میران حق داشت ... می دونست  
که رشید خبر داره و این که اگه لباس رو به هم دوخته و حرف نمیزنه  
چون امید داره به زودی از شر میران خلاص میشه ....

می خوام حرف بزنم ... سوال کنم که در بی هوا باز میشه ... تند  
باز میشه ... منم به همون سرعت کنارم رو می بینم ... اینکه کی اومده  
داخل ....

با دیدن هیکل درشت جاوید جا می خورم ... جاویدی که لبخند  
چندشی میزنه و میگه : خب ... زنداداش ... من موندم و تو ! ...  
رشید تند میگه : اردشیر هیما رو می خواد ! ...  
رنگم می پره ... می ترسم ... از اینکه نکنه جاوید جای اردشیر رو  
بفهمه و به میران بگه ... نکنه الان آشوب بشه ... نکنه جاوید به خاطر  
برهان خون به پا کنه ... اما ... اماخونسرده ...  
شکل کسی که از قبل از همه چیز خبر داره و حالا شنیده ها اونو به  
وجد نمیارن ، به هیجان ...  
وقتی خم میشه و یقه ی لباس بلندم رو میگیره و منو روی زمین  
میکشه تا از در فاصله م بده ... لب میزنه : لباس بخواد ... من حالا  
حالا ها کار دارم با این ماده شیر چموش !  
منو روی زمین می کشه و حس میکنم دارم خفه میشم ... یقه ی  
لباسی که تا روی گردنم اومده ... دو تا دستام رو زیر گردنم میارم تا  
لباس رو ازش فاصله بدم ... تا کمی نفس بکشم ...  
چشمام تار میشن .... هنوز به اونجایی که مد نظر جاوید هست  
نرسیدیم که بازم کشیده میشم و کجا می خواد منو ببره ؟ .. رعشه به  
تتم می ندازه این فکر که می خواد شکل برهان دست دراز کنه ! ...

صدای افتادن چیزی رو می شنوم ... صدای جیغ کشیدن ... جاوید  
ول میکنه یقه م رو ... به سرفه می افتم ... هوا رو می بلعم ... قورت  
میدم ...

- خفه شو سلیطه ....

صدای نسرین رو می شناسم : غلط کردم آقا ....  
صدای دویدنش ... من به خودم می پیچم ... از درد ... از بی نفسی  
... از ترس ! ...

جاوید کنار تن بی جونم ایستاده و من نگاه می چرخونم ... سینی  
فلزی دمر شده که پیش دستی پنیر روی زمین چپ شده و استکان چای  
شکسته و دورش خیسی چای رو میشه دید ...  
صبحونه آورده بود برای رشید .... رشیدی که جا خورده به جاوید  
نگاه میکنه ... چرا حس میکنم یه خبراییه ؟ ... چرا حس میکنم جاوید  
بی خطر نیست ؟ ...

از بیرون سر و صدا میاد ... می شنوم صدای جاوید رو که ناراضی  
لب میزنه : آه ...

از کنارم رد میشه برای بیرون رفتن ... هنوز از کنار رشید رد نشده  
که سایه ی کسی رو می بینم ... کسی که بین چهار چوب ایستاده ....  
کسی که باید به خون من تشنه تر باشه ... تشنه تر از جاوید ....  
اما ... اما مکت میکنه ... جلو میاد ، تا رو در روی جاوید شدن ...  
خودمو میکشم ... اما نمی تونم بشینم ... عاصی ام از این همه بیچارگی  
... گرفته م ...  
تند و تند نفس میکشم و دستم رو ستون کردم برای نگه داشتن تنم  
... تموم تلاشم اینه که دستش رو ببینم ... می بینم ، دستی که تا مچ  
باند پیچی شده ... دستی که بسته شده ...  
چشمام واضح میبینن ... نگاه خیره ی میران به من .... صدای بمی  
که خشم از اون زبونه میکشه : خیر باشه جاوید ! ...  
هنوز خیره س به من ... به منه زمین خورده ... بغض میکنم ... با  
چشمای اشکی بهش نگاه میکنم ... خسته م ... خیلی خسته م ....  
جاوید جواب میده : سزای کسیه که به میران صدمه میزنه ...  
میرانی که با مکت لب میزنه : سگ کی باشی ؟ ...

جا می خورم ... تکون می خورم .. پاهام رو جمع میکنم ... زل  
میزنم به میران ... قاعدتا این جمله ای نیست که باید بشنوم ... که  
جاوید باید بشنوه ..

جاویدم شکل من جا خورده که خشک شده و ساکت به میران زل  
زده ... میرانی که باز خیره به من می گه : هوم؟! ...  
زمان میبره تا نگاه از من بگیره ... تا زل بزنه به جاوید ...  
جاویدی که میگه : داری زیاده روی میکنی! ..  
میرانی که اخم میکنه ... زبونش رو بین لباش میکشه و میگه :  
دست بلند کردن رو زن من؟! ...

جاوید - یادت رفته چیکار کرده ؟ .. دستت هنوز بسته س ...  
میران خم میشه ... خونسرد ... من می فهمم ... من میشناسمش ...  
این آرامش قبل از طوفان رو من حس میکنم  
خم میشه و سینی فلزی جلوی رشید رو بلند میکنه ... با دست  
سالمش ... میگه : پرسیدم تو رو سننه ؟ ...  
جاوید باز میگه : به خاطر ت ...

نمی ذاره حرفش تموم بشه ... نمی ذاره جمله ش تموم بشه ...  
دست بلند میکنه و سینی توی دستش رو می کوبه تو صورت جاوید ...

صداش تو اصطبل می پیچه ... من ماتم می بره ... جاوید عربده میکشه  
... اونقدر محکم کوبیده که خون پپاشه از بینی جاوید ... که جاوید به  
پشت زمین بخوره ....

که اصطبل پر بشه از آدمایی که بعد از شنیدن عربده ی جاوید داخل  
اومدن ...

شاید این بهترین اتفاقی باشه که این مدت افتاده و خوشحالم کرده  
... شاید؟ ... نه ... حتما ...

حس میکنم روح تازه ای میگیرم ... وقتی جاوید دستاش رو جلوی  
صورت میگیره ... وقتی خون بین انگشتاش بیرون میاد. ..  
اولین نفری که داخل میاد ، مژگانه ... مژگانی که وا رفته به جاوید  
نگاه می کنه ... بعد به من ... بعد به میران ... برای زنی که شوهرش  
کتک خورده باشه زیادی خونسرده ! ....

انگاری دل اونم خنک شده ... میران سینی رو زمین می ندازه ...  
صدای افتادن اون فلز تا خورده کف اصطبل بند میشه .. مژگان نه با  
میران دعوا میکنه ... نه به جاوید کمک ... جاویدی که نامفهوم حرف  
میزنه ... داد میزنه ... میران از مژگان میگذره ...

میاد تا من ... تا مننه زمین خورده ... میاد و رو به روم روی  
پاهش می شینه ... صبور آدم بعدی که داخل میاد ... من اما حواسم به  
چشمای میران مونده ... به جرات میتونم بگم می تونم این لحظه حتی  
دستاش رو ببوسم ... نمی دونم ... شاید از اینجا که بیرون بریم ، میران  
ملکه ی عذاب بشه برای من ...  
نمی دونم ... اما این لحظه ... این صدای ناله ی جاوید ... می تونه  
مرهم باشه برای زخمم ...  
خیره مونده بهم ... کثیفم ... زخمی ام ... آشفته م ... لب میزنه :  
کمک کن بریم !  
جنگ طلب نیست ... آرومه ... خیلی اروم ... انگار اون آدمی که  
اینطوری حساب جاوید رو رسیده اصلا میران نبوده ...  
دستش رو دراز میکنه سمتم ... بغض میکنم ... دعوا نداره ...  
خشمم نداره ... دیروز دست جای مچ من گذاشته برای سلاخی شدن ،  
امروز جلاد منو مجازات کرده ! ... کی جز اون دست یاری دراز کرده  
برام ؟ ...  
جوری که چونه م می لرزه از بغض ... دستام رو زمین می ذارم ...  
می خوام بلند شم ... پاشم و بریم ... اما قبل از اینکه صاف سرجام

بایستم جلو میاد ... یه دستش رو زیر باسنم می ذاره ... بلندم می کنه ...  
با همون دست سالمش ... با همون یه دست ... منو می ندازه روی  
شونه ش ... شکمم روی کتفش مونده ...

من نمی تونستم راه برم .. میران اینو فهمیده ... می تونست منو  
بکشه ... مثل جاوید ... مثل همه ... اما اون میرانه ... میران باشه هیما  
، چی عوض میشه ؟ ...

من ... من دلم گرمه ... حالا ... این لحظه ... به میران ؟ ... سرابه  
هیما ... آدم باش هیما ... خودم با خودم حرف میزنم ... مژگان به ما  
خیره س ... از در میگذریم ... گلناز با عجله سمت اصطبل میره ...  
شکل نصیبه که وقتی مارو می بینه میگه : جاویده میران ؟ ... جاوید  
داره ناله میکنه ؟ ...

میران کم حوصله میگه : نه ... صدای زوزه ی شغاله ...

نصیبه کلافه نچی میکنه و از کنارمون میگذره ... به ساختمون  
میرسیم ... درو با پا هل میده ... صورتم جایی بین کمرشه ... شالم رو  
گرفتم تا نیفته ...

برای یه لحظه نسرین رو می بینم ... نسرین جا خورده ... صدای  
داد و بیداد گلناز میاد ... میران ککشم نمی گزه ...



از سالن می گذره .. از راه پله ها ... میره تا اتاق ... تا تختش ...  
منو پایین میذاره .. لبه ی تخت می ذاره ! ...  
بی حرف سرپا میشه و میره تا در اتاق ... در اتاق رو می بنده ...  
از داخل قفل می کنه ... اون بیرون محشر کبری راه انداختن ... اینجا  
اما امنه ... ساکته ... اصلا یه دنیای دیگه س ... من خیره می شم به  
دستش ... میران نزدیکم میاد ...  
پایین تخت ، رو به روی من ، روی زمین ، روی پاهاش می شینه  
... زل میزنه به پاهای کثیفم ... ساکت ... تو فکره .. عمیق !  
جرات به خرج میدم و می پرسم : درد نمیکنه ؟!  
دستش رو میگم ... دستی که لایه های زیادی باتد پیچی شده .. سر  
بلند میکنه ... دست زخم خورده ش رو بالا میاره ... جلوی من نگه می  
داره ... میگه : بانخ سوزن پوستم رو دوخت و دوز کردن ... من ازت  
می پرسم ، درد نمیکنه ؟ ...  
لب پایینم رو گاز میگیرم ... زل میزنه به لبام .. میگم : می .. می  
خواستم خودمو راحت کنم ...  
- فکر نکردی شاید کسی ناراحت بشه ؟ ...  
لب میزنم : جز بچه هام کی ناراحت میشه !!

خیره میمونه به من .. به منه خیره به خودش .... حرکت سیبک  
گلوش رو می بینم ، دلگیر نگاهم میکنه .... هنوزم روی زمین ...  
جلوی پام نشسته .... روی پاهاش ... خودم رو پایین میکشم ...  
تا رو به روش ... روی زانو هام میشینم ... محل نمی دم به درد  
پاهام ... دستام رو بلند میکنم و هر کدوم رو یه طرف صورتش می ذارم  
... لمسش می کنم ...  
می خوام بفهمه حال خوب نیست .. می فهمه که بهم زل میزنه ...  
لحتم فرق میکنه این بار ... از جلد طلبکاری دراومده ... التماس قاطی  
صدام میکنم ... هرچند بغضی که توی صدام هست خودش خود به خود  
دل آدم رو آتیش میزنه :  
- هیمنم رو از من نگیر ...  
ساکته ... گوش میکنه ... آرومه ... جنگ نداره اونم ... بسه دیگه  
جنگیدن ... خسته ایم هر دو ... منتظرم جواب بده و طول میکشه تا  
بگه : حتی راه رفتنش رو مغزمه !  
- دوش نداشته باش ... من قد همه دوش دارم .... فقط از من  
نگیرش ...

خیره مونده ... به چشمای اشکیم ... دست سالمش رو بلند میکنه و  
مچ یکی از دستامو میگیره ... حس می کنم رگ گردنش ورم کرده ...  
حس میکنم رگ کنار شقیقه ش باد کرده ... چشماش ... خون میشن ...  
عصبی شده ؟ ... از چی ؟ ...

طول میکشه تا لب بزنه : می دونی پسر اردشیره که مادری میکنی  
براش ...

یخ میکنم ... این جمله تو سرم دست کم هزار بار تکرار میشه ...  
پسر اردشیر ؟ ... پس ... ماتم می بره ... لبام نیمه باز مونده ... رنگم  
دو سه درجه روشن تر شده ... لبام بی رنگ ... این حالتا وقتی جا می  
خورم .. وقتی فشارم جا به جا میشه ، توی ظاهرم علنی میشه ...  
میران می بینه اینارو ... احتمالا یخ زدن دستم حس کرده ...  
بی پلک زدن قطره اشکم سر می خوره و با دستم ، دستش روی  
دستش دیگه م رو پس میزنم ...

ولم میکنه ... خودمو عقب میکشم ... باسنم پارکت یخ زده ی اتاق  
رو حس میکنه ... بازم خودمو عقب میکشم ... می خوام دور شم از  
میران ... دور میشم ... میرانی که خودش روی زمین میشینه ... تکیه  
میده به تخت بغل دستش و هنوزم خیره س به من ...

گفته بودم اون بیرون جنگه ؟ ... که گلناز جیغ میزنه ، نصیبه  
معذرت می خواد ، محمود حرف میزنه ... گاهی یکی به در می کوبه ...  
اون بیرون جنگه ، اینجا جهنمه ...

گرم همیشه ... دست بلند میکنم ... یقه م رو فاصله میدم از پوست  
گردنم ... لعنتی ، هوا نیست ... گرمه !

صدا سخت بالا میاد ... میگم : می ... میدونی ماه .. ماهی

خواهرمه ... می خوای جونمو بگیری !؟ ...

حس میکنم میخواد زهر بریزه ... می خواد اذیتم کنه ... شایدم

انتقام دیروز رو بگیره ... ولی این دیگه زیاده رویه ... این دیگه انتقام  
نیست ، رسماً جون گرفته ...

کاش می داشت اون چاقو رگم رو بزنه ... کاش می داشت بمیرم ...

کاش ...

دستی روی صورتش میکشه ... لب میزنه : تو آرام باش ...

من گریه نمی کنم ... اما ... اما اشک میاد از چشمم ... تند و تند

... شکل بارون ؟ ... نه .. تند تر !

می خندم ... تعادل ندارم ... داره انگ هرزگی می زنه ... به کی ؟ ..

به خواهرم ... به زنش ... به دختر کوچیکه ی بابام ... هنوزم گرمه ...

میگم : آروم ؟ ... چرا نداشتی بمیرم ؟ .. این انتقام گرفتن نیستا !  
... نامردیه !

دعوا ندارم ... من یه از پیش تسلیم شده ی بدبختم ... اما میرانم  
شکل آدمای برنده نیست که لب میزنه :

.. تا حالا دستم بهت نخورده ! ...

تند میگم : ولی حرفت چاقوچه ... رگ گردنم رو نشونه گرفته ...  
لبخند کج و کمرنگی میزنه ... میگه : خلاف یکی دیگه رو تو به  
دوش نکش ...

جیغ میزنم ... از مغز استخون ... از ریشه م ... از انتهای وجودم  
... جیغ میکشم ... یه جیغ از ته دل ... حقیقت اینه که من محکومم به  
زندگی ... من همون دیروز که خواستم خودمو بکشم .. همون لحظه  
پشیمون شدم ... میگن آدما که بمیرن روح شون این اطرافه ... فکر کن  
می دیدم هیلا و هیمن بی من نابود میشن ... اون دنیا ، دوباره می مُردم  
... !

جیغ میکشم و میران نگاه میکنه ... یه نگاهی که غم از توی اون  
بیداد میکنه و شکل طناب دور گردنم حلقه میشه که جیغ میزنم ...

چقدر؟ .. نمی دونم ... طولانی ... قد به یاد آوردن اصرار اردشیر  
که هیمن رو با خودم ببرم ... قد به یاد آوردن رشید که میگفت هیمن رو  
بردار و برو ... قد این شکِ کثیف که ته دلم اومده و من ... من حس  
میکم میران راست میگه ... درست میگه ! ...

این حس به صداقتِ میران منو می کُشه ... صداها اون بیرون می  
خوابه ... می دونم فکر میکنن کتک خوردم ... فکر میکنن میران منو  
آورده تا خودش به خدمتم برسه ...

حنجره م خش برمی داره .. به سرفه می افتم ... میرانی که از جا  
بلند میشه ... نزدیکم میاد ... رو به روم زانو میزنه ... گریه و سرفه  
حال بدم رو بدتر میکنه ... بازوم رو میگیره ... تکونم ... ملایم ...  
مهربون ...

مهربون؟ ... مگه میشه ماهی خیانت کرده باشه و میران به  
خواهرش دلداری بده؟ ... شاید الکی گفته ... مشت می کوبم ... مشت  
های بی جون و بیحال ... به قفسه ی سینه ش ... میگم : بگو دروغ  
میگی ... هوم؟ .. تو رو خدا ...

بازوم رو رها می کنه ... دستش رو پشت گردنم می ذاره و هلم  
میده ... تو بغلش ... به قفسه ی سینه ش ... می خواد آروم کنه ...

آروم میشم مگه ؟ ... ماهی ... وای ماهی ... چیکار کردی تو با من ...  
با ما !

\*

دود سیگار نفس کشیدن رو سخت می کنه ... سخت و سخت تر ...  
خیلی وقته ساکت شدم ... حتی گریه هم نمی کنم ... شکل میران ...  
اخرین سیگارش که به فیلتر میرسه ، توی زیر سیگاری روی میزش  
لهش می کنه و سمت من برمی گرده ...  
نگاهم میکنه ... سر تا پام ... میگه : پاهات زخم شدن ...  
لب میزنم : دوسش نداشتی از اول ! ...  
با مکت جواب میده : کج بهش نگفتم ! ...  
- گفته بود وقت رابطه اسم من از دهنش در رفته ...  
تند جواب میده : همه ش یه بار بود ...  
- اون یه بار یادته ... بعد از 5 سال ! ....  
- میخوای به چی بررسی ؟! ...  
- عاشقت بود ! ...  
پوزخند میزنه ... میگه : برای همین خیانت کرد ؟! ...  
- از کجا مطمئنی ؟ ...

صدام گرفته ... خش داره ... حنجره م زخمه ... با هربار حرف زدن  
اذیت میشم ... بهم زل میزنه .... لب میزنم : تو باعثش شدی که دیگه  
تو رو نخواست ...

فکش محکم میشه ... دندون غروچه ای میکنه و پر حرص میگه :  
نه اتفاقا ... هیچوقت نشد منو نخواد ... هم منو می خواست ... هم اون  
بی ناموس رو ... به این میگن جا\*شی ...

اخم میکنم : طلاقش می دادی ! ...

- آره اتفاقا ... حرفم همینه ... اگه نمی خواستی عین آدم می رفتی  
... طلاق میخواستی ... من زوری می خواستمش ؟ .... من حتی تویی  
که مغز استخونم به نامته رو به زور نخواستم ... من شکل برهاتم ؟ ...  
یه بی ناموس دیوث ؟ ... یا شکل اردشیرم ، یه بی وجود ترسو !  
زبونم لال میشه ، دهنم بسته ... خوب لالم میکنه ، خوب دهنم رو  
می بنده ... راستش خیانت رو همیشه با هیچ دلیلی توضیح داد ....  
همیشه بی گناه جلوه داد و یا حق داد ! ...

سرم رو هنوز بالا نگه داشتم ... میران هنوزم رو به روم سر پا  
مونده و دست سالمش توی جیب شلوارشه ... به من نگاه می کنه ... به  
منه پای تخت ، روی زمین نشسته ... لب میزنم :



- از ... از کجا فهمیدی ؟ ...

پوفی میکشه و سمت میز کارش میره ... کلیدی که از جیب درمیاره  
... کشوی میزش رو باز میکنه ... خم میشه ... یه دسته کاغذ سفید  
بیرون میاره ... نزدیک میاد ... کاغذ نیست ... مقوای براق .... نزدیکم  
که میرسه ... یک قدمی من ... زمین پرتشون میکنه ... عکس ؟ ...  
عکس هایی که هرکدوم روی پارکت جداگانه زمین می خورن ...  
تَرَک برمی دارم ... شکل یه لیوان شیشه ای حرارت دیده که طعم یخ رو  
حس میکنه ... صدای قرچ قرچ شکسته شدن بدنه ش وقتی بدن سفید  
ماهی کاملاً برهنه زیر دستای یه مرد داره نوازش میشه .. مردی که  
پشت به دوربین ایستاده ... مخفیانه عکس گرفته ! ... همین قدر منزجر  
کننده ... همینقدر حالم بده !

یکی با موهای روشن تر ... یکی با بدنی سفید تر ... یکی که میران  
نیست ... شوهرش نیست ... یکی که پشتش به دوربینه و مشخصه که  
عکس ها رو خارج از اون اتاق گرفتن ... انگار از پشت پنجره گرفته  
شده باشه ، عکاس قایم شده !

یکی که دور مچش دستبندی از موهای بافته شده س ... یکی که  
دوست ندارم باور کنم اونه ... دوست ندارم اما ... چشمام رو اشک پر

می کنه .. خوبه ! ... چون دیگه اون تصویر ها برام واضح نیست ...  
تصویر برهنگی خواهرم .... وا میرم .... با ترس ، بی شهامت ... با  
سر انگشتم لمس میکنم اون عکس های چندش رو ... می خوام ببینم  
واقعی هستن ؟

دلم میخواد بگم به هیمن چه ؟ ... بگم هیمنم رو از من نگیره ...  
پسرم رو نگیره از من !

پسرم ؟ ... چرا دلم داره آتیش میگیره ؟ ... برای ماهی یا میران ؟  
... کفه ی ترازو سمت میران سنگین تره ... میرانی که منو خواسته بود  
... من همه ی حواسم پرت اون دستبند موی بافته شده س .... صدایی  
که تو مغزم اِکو میشه ...

( - باد می زنه ... موج می ندازه تو موهات ... شکل دریاس

انگاری ...

صدای خنده م ... صدای تق تق داس کوبیدن به محصول و  
برداشتش ... صدای گنجشک بازیگوش و جوابم که میگم : هر بار فلسفه  
بباف برا موهام !

صدای خنده ش که جواب میده : بارِ قبل گفته بودم شکل جنگله ...

آدم گم میشه توش ! .. )

باز خندیده بودم ... حرف زده بودم ... غرق شده بودم توی گفته  
هاش ... منه نوجوونه عشق ندیده ، عاشق ندیده ! ... یهو چشم باز  
کرده اردشیر رو دیده ! ... منی که موهام رو دسته کرده بودم ... قیچی  
کرده بودم .... یه دستبند ظریف از موهای بافته شدم ، قدِ دور مچ  
اردشیر ساخته بودم .. به اون عطر زده بودم و بهش هدیه داده بودم  
...

واای ... سرم ... شکل زمین جنگ زده ای شده که هر ثانیه یه  
بمب توی اون می ترکه ... هربار به فاصله ی زمانی کم و کم تر ...  
طوری که بخواد چشمام رو منفجر کنه ... خواهرم با اردشیر ؟ ...  
میران چی کشیده ؟ .. همین بچه ی کیه ؟ ... میران مطمئنه ؟ ...  
راستش دیگه منم مطمئنم ... اردشیر هیمن رو خواسته بود ...  
پسرش رو ..

دستم رو از عکس ها دور میکنم ... جز اردشیر یکی دیگه هم  
اونجا بوده ... رشید عکس گرفته ؟ ... رشید رو گرفته تا عقده خالی  
کنه ؟ ...

خودم رو عقب میکشم ... نمی خوام بیشتر پیش برم ... عکس های  
بیشتری رو ببینم ...

تکیه میدم به تخت ... سرم گیج میره .... میگه : اون بچه اینجا  
نمی مونه هیما ... نمی دارم که بمونه ... گذاشتم آبا از آسیاب بیفته ...  
تا بعدا برگردم و بندازم بیرون این نطفه ی حروم رو ... گذاشتم بگذره تا  
رسوا نشین تو و خانواده ت ... این بی آبرویی ، به بی آبرویی که  
برهان کرد در ! ... وقتی بابات اومد و خواست سر ماهی رو بپره ...  
من نذاشتم ... از خوبیم نه ها .... از اینکه بگم ، برهان که بده منو  
سننه ؟ ... ماهی که بده ، تو رو سننه !  
آب دهنم رو قورت میدم ... میگم : ب ... بابام می دونست ؟ ...  
- اون بی پدری که حالا گم و گور شده و ت\* نداره که خودشو نشون  
بده ... قبل از من پیش بابات رفته .... که تو دختر تو به من ندادی ...  
برهان بردش ... ماهی هم باشه تلافیش ! ...  
جا خورده ... مات برده .. خیره مونده ... این منم ! ... زل زدم به  
میران ... داره از اردشیر حرف میزنه ... اردشیر این همه پست بوده ؟  
... میشه ؟ .. ممکنه ؟ ... اون پست بوده یا منی که عاشق این پست  
شدم ؟ ...

چرا حالم از خودم به هم می خوره ؟ ... چرا نمی خوام باور کنم ؟  
.... چونه م می لرزه .... دستام ... ناباور میگم : س .. سکتہ ی بابام  
...

میران جلو میاد .... خم میشه ... منو روی دستاش بلند میکنه ...  
من دست و پا نمیزنم ... پشش نمیزنم ...  
خیره م به لباش ... می خوام حرف بزنه ... اما میگه : بوی اسب  
میدی ... بوی گاه .... بوی خون ! ...

دستش زخم شده اما بلندم کرده ... من بچه م که نفهم می خواد  
بحث رو عوض کنه ؟ ... بچه م که نفهم می خواد جواب نده ؟ ... یا  
حداقل دروغ نگه !

لال میشم ... منم ادامه نمیدم ... دلم نمی خواد بشنوم ... دلم نمی  
خواد توضیح بده .... نمی خوام فکر کنم سکتہ کردن بابامم کار اردشیر  
بوده ....

میران سمت حموم میره ... خم میشه ... منو توی وان می ذاره ...  
چهره ش از درد دستش درهم می شه ... من زخم زدم ... من جر دادم  
دستش رو ... چطور می تونه آروم باشه ؟ ..

اون بیرون کسی داخل نمیداد ... حتی در نمیزنه ... میران کنار وان ایستاده ... به من زل میزنه ... من شرم می کنم ... خجالت میکشم ... از خودم ... از ماهی ... میرانم همین حس رو داشت ؟ ... اون موقع که برهان به من تجاوز کرده بود ؟ ...

چشمام بسته س و می شنوم : گرم یا سرد ؟! ...

من یه کوره م ... اونقدر گرمه که حس میکنم بخار میزنه بیرون ، از منافذ پوستم ... داغم ... لب میزنم : سرد !

دوش باز میشه ... آب سردی که روی سرم می ریزه ... لباسامو در نیاورده ... شوهرمه ... می تونه در بیاره ... هیچکس ... هیچکس نمی تونه مانعش بشه ...

خودش مانع خودش میشه .. مانع علاقه ش ... مغز استخونش به نام منه ؟ ... جدا این وسط کی عاشق تر از همه بوده ؟ ...

نفسم از این سرما بند میاد ... جیگرم خنک میشه ... میران هنوزم ایستاده ... تکیه به همون وان بی حرکت ... وقتی تا گردن زیر آبم چشم باز میکنم ... میران آب رو می بنده ...

خیره س ... به من ... به تنم نه ! ... میشینه لبه ی وان ... زل میزنه به من ... میگم :

- ک ... کجا می بریش ؟ ...

من حق اینو ندارم بگم نبرش ... بگم دورش نکن از من .... لب  
میزنه : هرجا ... دور از من ...

- پ ... پسر منه ! ...

- با مکت لب میزنه : نیست ...

آب دهنم رو قورت میدم : بده به مادرم ...

ابرویی بالا می ندازه ... سکوت میکنه ... میگم : اونجا دور از  
تو عه ...

- نمی خوادش ... به خیالش بچه ی منه ...

زبونم رو بین لبام میکشم و میگم : من ازش می خوام ...

- خرج بچه زیاده ...

- کار میکنم ...

پوزخند صدا داری میزنه و میگه : عروس خان کار کنه ؟ ...

- خرجشو میدیم ...

- میدیم ؟ ...

- تنها خواسته ی من از تو .... میشه ؟ ...

کلافه از جا بلند میشه ... میگه : خرج بچه ی اون حرومزاده رو  
من بدم ؟ ...

- خرج بچه ی منو بده .... نباید می داشتی من بزرگش کنم ... تو  
مسئولی میران .... مسئول این جونی هستی که داره از توی تنم میره  
وقتی از رفتن هیمن حرف میزنم ...

- داری زر میزنی هیما ... کی مسئول منه ؟ ... هان ؟ ... کی ؟ ...  
بغض کرده میگم : جون من نگونه !  
ساکت بهم زل میزنه ... میگه : چی باعث شده فکر کنی هنوزم می  
خوامت ؟ ! ...

آب دهنم رو قورت میدم ... شهاتم رو جمع میکنم ... پررو جواب  
میدم : آدم مغز استخونش رو دور نمیریزه !  
می خنده ... عصبی میخنده .... میگه : عصبی که میشم ، چرت  
می باره از لب و لوچه م .... تو چرا جدی میگیری ؟ ...

لب میزنم : چون فقط تو می تونی کمکم کنی !  
پوفی میکشه و بی حرف از حموم بیرون میره ... طول میکشه تا به  
خودم پیام ... زمان می بره تا سر پا شم ... دوش بگیرم ... مرتب کنم  
ظاهر رو ...



اونقدری تو حموم گریه کردم که چشمام شکل خون بشه .... شکل  
دو تا کاسه ی پر از خون ... یادم رفته لباس بیارم ... یادم رفته حوله  
بیارم ...

پشت در حموم بینیم رو بالا میکشم و صدا میزنم : می ... میشه  
کمکم کنی ؟ ...  
زمان میبره تا صدای پاهاشو بشنوم ... تا صدای دستگیره ی در و  
صدای خودش که میگه : رو دستگیره آویزونه ...  
دوباره صدای پاهاش که دور میشه ... صدای در اتاق ... بیرون  
رفت ؟ ...

با مکت درو باز میکنم و حوله رو تن میزنم .. بیرون میام ... اثری  
از میران نیست ... از عکسا هم اثری نیست ... کنار پنجره می ایستم ...  
پشت پرده ... برو بیایی توی محوطه س ... میرانی که اون بین ایستاده  
... نمی دونم چه خبره ...

اما اهالی اومدن دنبالش .... بلند تره ، رشید تر ... مردونه تر ....  
جذاب تر ! ... از بین همه به اون زل میزنم ... خیره ... هیز ...  
شوهرمه .... ماهی رو خواسته و خیانت دیده اما آبروی مارو نبرده !  
...

من زنِ برادرشم ... ردش کردم ... نخواستمش ... باهام بد نیست  
... مهربون ترین آدم این قبرستونه ! ...

کوبیده تو صورت جاوید .... چه مرگته هیما ؟ ... چرتکه دست  
گرفتی خوبی هاشو می شماری ؟ .... خودم به خودم جواب میدم ... بدی  
نداره که بشمارم !

\*

غروب میشه ... میران برنگشته و من بیرون نرفتم از اتاق ...  
تهش بی قرار میشم ، برای هیلا ، برای هیمن ! ...  
بیرون میزنم از اتاق .... سر و صداشون از پایین میاد ... صدای  
گلناز که میگه : نشنیدین ؟ ... دکتر گفت بینیش خورد شده ...  
سَمان - زن عمو ، جاوید زنش رو برده اصطبل بیخ گوش رشید  
حبس کرده ..

گلناز - خوب کرده .... دستش درد نکنه ...

نصیبه - والا تو می دونی منم بدم نمیاد این کارو کنه ... ولی زن  
میرانه ... دروغ میگم آقا جون ؟ ..

عزت خان - دست گذاشته رو زنش .... باید از حلق اویزون میکرد  
پسرت رو ...

اسد - قبول .... ولی بالا خواهه زنش دربیاد ؟ .. خورد کنه صورت  
پسر مو ؟ ...

عزت خان - نشنیدی از خجالت اون پتیاره هم در اومد ؟ ... صدای  
جیغش کل آبادی رو گرفت .. نگرفت ؟ ...

نفس عمیقی میکشم .... محمودی که میگه : سند به نام زدن انقدر  
طول میکشه ؟ ... نیمه شب شد ، نیومد ! ...

کسی حرفی نمیزنه ... صبر میکنم تا حداقل کم بشن ... تهش اسد و  
گلناز میرن ... محمود میره بیرون از ساختمون .... نصیبه توی اتاقش  
... می مونه عزت خان ...

روی صندلی بلند بالاش نشسته و خیره مونده به در ... می دونم  
منتظر مونده تا میران بیاد ...

دلم لک زده برای بچه ها .... سمان پایین پله ها ایستاده ... تنها  
دوستمه ... تنها حامیم بعد از میران ...

از پله ها پایین میرم ... سمان منو نگاه میکنه ... ریز به ریز  
صورتتم ... شاید دنبال کبودی می گرده ... پلک میزنم .. آروم ... یعنی  
خوبم .. یعنی نترسه ...

نفس عمیق کشیدنش رو حس میکنم ... بی محل به عزتی که سر تا  
پام رو نگاه میکنه بیرون می زنم از ساختمون ... محمود روی پله ها  
نشسته ... دلش شور افتاده برای میران ... دیر برگشته ... راستش منم  
منظرشم ... ما حرفامون نیمه مونده ... برای حرف ها منتظرشی هیما ؟  
...

به خودم جواب نمیدم و از کنار محمود که می گذرم صداش رو می  
شنوم :

- زبون به دهن گرفتن انقدر سخته ؟ ...

مکت میکنم ... عقب برمیدرم ... سمت محمود ... منو نگاه می  
کنه ... لب میزنم : ظلم نکردن چی ؟ ...

نفس عمیقی میکشه و میگه : تو درست شدنی نیستی دختر ...  
ساکت نگاهش میکنم ... میگه : فقط اروم زندگی تو بکن ... میران  
از تو بدش نمیاد !

جا میخورم ... اون فهمیده ... اون می شناسه پسرش رو ... نگاهم  
رو که می بینه میگه : حتی بی میل هم نیست ! ...

اونم می دونه ؟ .. می دونه میران منو دوست داره ؟ .. من چرا این  
همه پرتم ؟ ... یعنی خودت نفهمیدی ؟ ... همه ی این 5 سال رو صرف

نفرت داشتن از میران گذروندم ... حالا ... امروز فهمیدم که همه ش  
پوچ بوده ... بیخود بوده ...

ولی ... ولی نمی خوام باور کنم ، تا وقتی که اردشیر رو نبینم ...  
اردشیر ؟ ... اون مرد پشتش به دوربین بود شاید ... شاید کسی اون  
دستبند رو دزدیده باشه ... من سرم پر از افکار بی سر و تهی شده که  
خسته م میکنه ... نا امید !

صدای جیغ میاد ... شونه هام می پرن ... سمت اتاق جاوید که  
سمت دیگه ی محوطه س برمی گردم ... صدای جیغ مژگان .... صدای  
کتک زدن ...

محمود نفس عمیقی میکشه و سری تکون میده ... نگاهش میکنم و  
میگم : نمی خواین یه کاری کنین ؟ ...

محمود - اون از میران عقده داره ... داره خالیش میکنه ! ...  
کفری میگم : غلط میکنه ...

با عجله سمت اتاقشون میرم ... لنگ می زنم ... بدم لنگ می زنم  
... می دوم ... به در می کوبم .... پشت سر هم ... بقیه از ساختمون  
بیرون میان ... سماتی که میگه : بیا اینور ...

محل نمیدم ... صدا میزنم : مژگان ... مژگان می شنوی ؟ ...

من یه زنم ... یه زن که اگر آدمیت درون من نمرده باشه باید دلم  
برای همجنسم بسوزه و می سوزه ... طول میکشه تا در باز بشه ...  
تا کسی جلوی من ظاهر بشه ... کسی که با دیدنش بهت زده بشم  
... لک های قرمز توی سفیدی چشماش ... بینی باند زده شده و زیر  
چشم های کبود شده ... لبی که جر خورده .... انگار که توی صورتش  
به بمب ترکیده باشه !  
میران باعثش شده ... زخم زده بهش که کفری شده جلو میاد ...  
تخت سینه م میکوبه ...  
- ها؟؟ ... چته؟؟ ... کی دعوت کرده؟ ...  
سرش رو بالا میگیره ... رو به بقیه لب میزنه : حق دارم بزخم تو  
دهنش دیگه؟ ... اومده در خونه م رو از جا کنده ... کو شوهرش؟  
کسی جوابش رو نمی ده ... همه پشت سر من ایستادن ... اینجا  
کسی عادت نداره مانع مردی بشه که زنش رو کتک می زنه ...  
مادرش میگه : والا حق داری ...  
بی محل به اونا زل میزنم بهش و می گم : زورت نرسیده به میران  
داری عقده سر ضعیف تر از خودت خالی میکنی؟ ...

من زبونه کشیدن آتیش توی چشمای جاوید رو می بینم .... نگاه  
خیره ی پر از نفرتش رو .... جلو میاد ... نیم قدم ... من همونقدر که  
زبونم تند و تیزه ... ترسو هم هستم ... اصلا ترسوام که نیم قدم عقب  
میرم ...

ترسیدم رو دیده ... میگه : انگشتم بهت بخوره باد تو رو می بـد ..  
یکی بین گفته ش می پره : منتها بعدش احتملا انگشتت از صد جا  
شکسته جاوید ! ...

دید یه سرباز تنها رو دوره میکنن ؟ ... فکر می کنه دیگه آخر  
خطه ؟ .... بعد یهو یه لشکر رو می بینه که برای نجاتش میان ؟ ...  
برای من میران همون لشکره و من همون سرباز که حالا با او مدن  
میران دلم قرص میشه ! ...

حالا شیر تر میشم و می خوام از کنار جاوید بگذرم برای دیدن  
مژگان ... مژگانی که صدای گریه ش میاد تا اینجا ... تا این بیرون ...  
قدم برمی دارم برای رد شدن و کسی بازوم رو نمیگیره .... عقب  
برمیگردم ... میران مانع میشه ؟ ...

رو به جاوید میگه : این گوی و این میدون پهلون ...

پهلوون رو با کنایه می‌گه ... دستم رو می خوام از دستش بیرون  
 بکشم و میگم : اونو زده ... نمی شنوی گریه میکنه ؟ ...  
 میران پر اخم سمت من برمیگرده ... لب میزنه : تو حق نداری قدم  
 از قدم برداری .... منم حرف رو یه بار میزنم !  
 منو می کُشه ... دنبال خودش میبره .... من نگاهم به در باز مونده  
 می مونه .... کسی داخل نمیره ... جاوید کینه توز خیره س ... به من  
 ... به میران ... میرانی که این بار راه کج می کنه سمت اتاقم ...  
 منو دنبال خودش میبره .... در اتاق رو باز میکنه و منو اول داخل  
 میفرسته ... هیلا سر از دفتر نقاشیش بلند میکنه .... ذوق زده از جا  
 بلند میشه ... میاد سمتم ... شکل هیمن که از توی بغل صفورا بیرون  
 میاد .... هیمن همیشه از سر و صدا می ترسه ... هیلا اما عادت کرده  
 ...  
 من یادم میره جریان اون بیرون رو ... روی پاهام می شینم و بغل  
 میکنم هر دو رو ... بو میکشم ... می بوسم ... می خندم ...  
 در پشت سرم بسته میشه ... هم هیلا ، هم هیمن ... تو بغلم گم  
 میشن ... اونا از میران می ترسن ...  
 صدای میران میاد : وسایل بچه رو جمع کن ! ...



جا می خورم ... عقب برمیگردم ... رو به میران ... اخم داره ...  
جدیه ... الان وقتشه ؟ ... الان باید ببریمش ؟ ....

سکوت جوابم همیشه ... امکان نداره هیمن بچه ی میران باشه و  
میران این شکلی اونو از خودش جدا کنه ... وقتشه باور کنم اردشیر  
این کارو کرده ؟ ...

وقتش هست .. اما نمی خوام باور کنم ... برای خودم هزار و یک  
دلیل میارم .... شاید دستبند موهام رو یکی از اردشیر دزدیده باشه ...  
شاید اون عکس ها فوتوشاپن .... شاید میران فیلم بازی می کنه ...  
شاید های دیگه ....

\*

آهسته رانندگی می کنه ... یعنی من ازش خواستم .... خواستم  
یواش بره تا هیمن تو بغلم بیدار نشه ... تا وقتی ازش جدا میشم خواب  
باشه و گریه نکنه ... این درحالیه که خودم از وقتی لباساشو جمع کردم  
تا حالا گریه میکنم ...

اشکام توی موهای هیمن گم میشن ... ماه می تابه و هیلا خونه  
مونده ... پیش صفورا ... وقتی خواب بود جاش گذاشتیم ...

من هیمن رو محکم بغل گرفتم ... آروم نفس میکشه ... منظم ...  
خواب عمیقی رفته ... من چونه م برای یه لحظه هم صبر نمیکنه ...  
امان نمی ده ... میگم : می ذاری پیام ببینمش ؟ ...  
لب میزنه : خبر بده و بیا ! ...  
آب دهنم رو قورت میدم ... منظورش اینه اجازه نگیر ... فقط بهم  
اطلاع بده ... لب میزنم : اگه ... اگه پسرت باشه چی ؟ ...  
نفس عمیقی میکشه ... جواب نمیده بهم .. حس میکنم کلافه س از  
من .. از این تصمیم ... ماشین رو جلوی خونه مادرم نگه می داره ...  
چراغ زرد رنگ آویزون مونده ی جلو خونه ، محوطه ی اطرافش  
رو روشن کرده ... خبری از رفت و آمد نیست ...  
مثل خونه ی خان نیست ، اینکه خدم و حشم بیان و برن ... اینکه  
شلوغ باشه و بچه ها بازی کنن ... دستدست می کنم برای پیاده شدن ...  
میران خم میشه ... خودش در ماشین رو باز میکنه ... دوباره سرچاش  
می شینه و میگه : معطل نکن ...  
گریه م هق هق میشه ... ریز و بی صدا ... می ترسم هیمن بیدار  
بشه ... میگم : صبح که چشم باز کنه غریبه ببینه .... دق میکنه بچه م  
...

- سریع باش هیما !

میخواد ادامه ندَم ... می خواد پیاده شم ... هرچی زودتر ، بهتر ...

می خوام پیاده شم که باز میگه : تو نمیری !

گرفته سمتش پرمیگردم .... میخ وام اعتراض کنم ... می خوام بگم

میرم ... اما روشو سمت پنجره برمیگردونه ... رو به تاریکی محض

اون بیرون لب میزنه : از دست دادنه این بچه و دیدن پدرت تو حالت که

همزمان بشه ، از پا می افتی !

ساکت میشم ... زبون اعتراضم رو می بنده ... من تا حالا بابام رو

ندیدم ... اون طور شکل یه تیکه گوشت ، گوشه ی اتاق ... هرچی بوده

رو مامان تعریف کرده برام ... من دل دیدن بابامو نداشتم و ندارم ... می

خواد بگه درد روی درد میشه اتفاق افتادن این دو تا ....

به فکر منه .... آخرین باری که یکی به فکرم بودی کی بود ؟ ...

یادم نمیاد .... پیاده میشم و فکر میکنم .... هرچقدر فکر میکنم یادم

نمیاد .... میرم سمت خونه و میرانیک ه پیاده میشه ... ساک رو از

صندلی عقب برمیداره ... روی زمین می ذاره و باز سوار میشه ....

جلو میرم ... هیمن محکم لباسمو گرفته .... عادت داره همیشه

میگیره ... هر وقت خوابه ...

دل مرده و پژمرده میگم : مامان !

صدام دل شب رو می شکافه ... باز صدا میزنم ... دو یا سه بار

دیگه ... نمی خوام برم ... در بزنم ... برم تو اتاق ... همین جا که

ایستادم منتظر میشم تا وقتی بشنوم صدامو ... تا وقتی صدای جیر جیر

در چوبی اتاق بلند میشه ... باز میشه ...

قامت مادرم رو می شناسم .. حتی از روی سایه ش ... ساعت 12

شبه ... روسریش رو روی سرش می خواد مرتب کنه ... خواب بوده

... چشمش رو سخت باز میکنه و با دیدنم خواب از سرش می پره . ،

حتی یادش میره لبه های روسریش رو به هم گره بزنه ، یادش میره و

همینطوری شل روی سرش هاش میکنه ! ..

شکله س ... با دیدن من به بغل با ساک متوسط سیاه رنگی

که کنار پام روی زمین مونده ...

جلو میاد .. اهسته ... پله ها رو پایین میاد ... دونه دونه ... تا

وقتی جلوی من برسه ... یه قدم مونده به من ... زل میزنه به بچه ی

توی بغلم ...

ساکت و صامت ... بینیم رو بالا می کشم ... اشکام مهلت نمیدن

مادرم رو واضح ببینم ... میگم : پسر ماهیه !

مامان ساکت نگاه میکنه فقط ... 12 شب اومدم اینو بگم ؟ ... باز  
میگم : میگن جاش خونه ی خان نیست ...  
مامان بالاخره نگاهش رو از هیمن میگیره ... سر بلند میکنه ... به  
من خیره میشه ... میگم : تو نگه می داری بچه ی ماهی رو ، جیگر  
گوشه ی منو ؟ ...  
مامان از کنار تنم ، پشت سرم رو نگاه میکنه ... ماشین ؟ ... میران  
رو می بینه حتما ... دیده که باز بهم زل میزنه و میگه : اگه باباشه ،  
چطور نمی خوادش ؟  
بو میبرم .. که شاید مادرم می دونه ... می ترسم ندونه و از خیانت  
ماهی حرف بزنم و از پا در بیاد ... میگم :  
- فقط نگهش دار ... خرجش با خودشه ... قول داده ...  
هیمن رو سمتش میگیرم ... بی علاقه بهش نگاه میکنه ... دلم  
برای این همه تنهایی هیمن گر می گیره ... آتیش می گیره ... اما برق  
اشک توی چشمای مامانم پیداست وقتی خیره به هیمن میگه : مژه  
هاشو ببین ... شکل ماهیه ...

جلو میرم ... تا نزدیک تنش ... هیمن رو بغلش میدم ... اونو نگه  
می داره ... وقتی دور میشم از هیمن دق می کنم ... وقتی سعی میکنم  
مشتش رو از شال محلی سیاه رنگی که سرم مونده خالی کنم ...  
وقتی یه قدم عقب میرم ... میگم : قلبمو دادم دستت ...  
سرم می ترکه ... چشمام ... دلم ... من جونمو دادم دست مادرم ...  
خاله ها شکل مادرن ؟ ... خودِ مادرن ... من اینطوری ام ... منی که  
بزرگش کردم و با تبش تب کردم !  
- میگم صبح که بیدار بشه غوغا میکنه ! ...  
مامان خیره س ... به هیمن هنوزم خیره مونده ... من عقب میرم  
... حداقل سه یا چهار قدم ... سر بلند میکنه و منو نگاه میکنه ... میگه  
: پیر شدی ! ...  
لبخند غمگینی میزنم و می گم : از امشب ، کم کم می میرم ! ...  
بهش پشت میکنم .... دور میشم ... میرم سمت ماشین .. سمت این  
کجاوه ی مرگ ... سوار میشم .. میران بی مکت دنده عقب میره ...  
دور میزنه ... راه می افته ... من عقب رو نگاه میکنم ... اونقدر نگاه  
می کنم تا تصویر زنِ پیری که نوه ش رو بغل گرفته و بعد از 5 سال می  
بینه از جلوی چشمام محو بشه ...

من باید سگ دو بزنم ... باید چون بکنم تا به خودم ثابت کنم همین  
پسر اردشیره !

همه ی مسیر برگشت رو هیچکس حرف نمیزنه .. نه من ... نه  
میران ... عمیقا تو فکره ... فقط سیگار ها رو ته به ته روشن میکنه  
... پُک میزنه ... فوت میکنه !

\*

- نیستش میگم ....

- تو دروغ گفتی !!

به اخماش نگاه میکنم ... شباهت زیادی به برهان و میران دارن ...  
دست بلند میکنم و با سر انگشتم پیشونیم رو مالش می دم ... من خودم  
منتظر جرقه م برای باریدن ... برای ابراز دلتنگی ... 5 روز از نبود  
هیمن گذشته .... هیلا برام در دسر شده ....

میگم : با بزرگترت قشنگ حرف بزن ...

منم در جوابش اخم میکنم ... جواب میده : من بزرگترم رو دوست

ندارم ... هیمن کو ؟ ... هوم ؟ ... گفتی میریم بیرون برمیگردیم ...

صدای پا میاد ... عقب برمیگردم ... از بین در باز مونده ی اتاقم به بیرون نگاه میکنم ... میران گوشی به دست داره حرف میزنه ....  
صداش میاد تا اینجا :

- خب ... چش شده ؟ ... ( صداشو بالا میبره ) نگفتم اول ایمنی ؟  
.... کدوم خری گفته اون بره بالا داربست ؟ ...

هیلا تیز از کنارم میگذره ... از بین چهار چوب رد میشه ... به میران که میرسه با مشت به ران پاش می زنه .... یه بار ... دوبار ... چند بار ...

شوکه شدم و چشمام گرد شده ... شکل میران که گوشی هنوز بیخ گوششه و حتما مخاطبش داره براش حرف میزنه .... اما میران نگاهش رو پایین آورده و به هیلا نگاه میکنه .... جا خورده ... ساکت ... بی اخم ...

هیلا جیغ میکشه : داداشمو تو بردی .... آره ؟ ... هیمن کو ؟ ...  
به خودم میام ... تند و سریع بیرون میرم از اتاق .... حتی دمپایی ها رو نصف و نیمه پا می زنم .... تا برسم به هیلا و محکم دستش رو بگیرم : چیکار میکنی تو ؟ ... هیلا ... خاک به سرم ... اینکار ...



هیلا دستش رو میکشه از دستم و میگه : خودم پیداش میکنم ...

بعدش دوتایی قهر میکنیم ....

محل نمیده و سمت ساختمون میره ... می دونم عین این چند روز  
میره تا اتاق سمان ... میران توی گوشی که دستش مونده می گه : شب  
نشده ، شهرم ...

گوشی رو پایین میاره و قطعش میکنه ... به ساختمون نگاه میکنه  
... اثری از هیلا نیست ... اون رفته داخل ، اما میران خیره مونده ...  
به جای خالیش .... لب میزنه : عادتش بده ....

سمت من برمیگرده ... منی که دلگیر نگاهش میکنم .... میگه :  
میرم ... دیر میام ... یکی دو روز دیگه ... دهن به دهن جاوید بذاری ،  
جر می دم دهنه رو هیما ... پاتو بیرون نمی ذاری از خونه ... وقتی  
برگشتم میری دیدن هیمن ....

- تا کی؟! ...

اخم کرده ، سوالی ابرو بالا می ندازه ... منتظره تا ادامه بدم و  
میگم : تا کی منو حبس میکنی ؟ ... تا کی این دزد و پلیس ادامه داره ؟

...

مکث میکنه ... تهش یک قدم فاصله ی بینمون رو طی میکنه ...  
نزدیک میاد ... خم میشه ... تا جایی که لباس کنار گوشم برسه و  
زمزمه میکنه :

- تا وقتی اردشیر گیر بیفته ... تا وقتی جاوید مُقَر بیاد که جاسوسه  
تو این خونه ... تا وقتی هرکسی سزای عملش رو ببینه ...  
ازم فاصله میگیره ... صاف می ایسته ... با تَن صدای اهسته ش  
با کمی مکث ، ادامه میده :

- بعدش تو آزادی ! ... من آزادت میکنم ...

جا می خورم ... اصلا توقعش رو نداشتم ... شاید میران هم باید  
عین برهان اصرار کنه ... باید عین اون از موندن به اجبار حرف بزنه ؟  
...

میران سوار میشه ... میره ... من جا می مونم ... ماتم می بره ...  
چرا یه طوریم ؟ ... یه طور که انگار این توی بتد میران بودن برام  
خیلی سخت نبوده ؟ ...

هیمای نادون ... شاکی ام خودم .... غر می زنم ...

\*

-

اینارو هم بشور ....

بشقابای لک شده و کثیف ناهار رو توی سینک می ندازه .... محل  
نمیدم ... حتی نگاهش نمیکنم ... میخورم ... نصیبه گفته استفاده ا  
ماشین ظرف شویی ممنوعه ... همه ی دیسب تا صبح لباس چرکارو با  
دست شستم ... کاش میران زودتر برگرده ... اینو به خودم اعتراف  
میکنم ... اعتراف میکنم که وقتی میران هست ، سایه ی امنیت هم  
هست ...

جاوید کمین کرده و هر بار محمود خان منو تا اتاق می بره این یک  
دو شب .. حس کردم خودشم دلش نمی خواد با من بد باشه و انگار  
مجبوره ...

- چرا لفتش میدی؟! ...

پوفی میکشم و نسرین بدجوری سوار خر شیطون شده ... بی محلی  
کردن من هم قرار نیست چیزی رو درست کنه ... سر بلند میکنم تا  
جوابش رو بدم که قبل از من کسی پشت سرم میگه :  
- فضولیش به تو نیومده .... از کی تا حالا خانوم شدی ؟ ...

نسرین تکیه ش رو از کابینت میگیره ... من عقب برمیدرم ...  
هنوزم پای چشم راستش هاله ی تیره ای از کبودی پیداست ... دلم ریش  
میشه ... اما نگاهم نمیکنه و باز رو به نسرین میگه :

- پوزه بندت رو نصیبه خاتون باز کرده که هار شدی ، پاچه ی هیما  
رو میگیری ؟ ...

نسرین اخم میکنه ... سرخ میشه از خشم و میگه : تهش من می  
مونم ... تو رو که عرضه ی بچه دار شدن نداری بیرون میکنن و اینم  
قراره عزت خان هری بزنه بهش ... من می مونم و من ! ..

خیال خام ! .... احمقه ... زیادی بچه س ... خونسرد سمت سینک  
برمیدرم و کف می زخم بشقابارو ... جواب میدم :

- افتخاره توی جمع زالوها ، ملکه بودن ؟ ...  
نسرین شاکی شده می خواد باز حرف بزنه که صدای پامیاد ...  
صدای سَمان که میگه : هیلا تازه خواب رفتا .... ( رو به مژگان ) تو  
خوبی ؟ ...

نسرین پشت چشمی نازک میکنه و از آشپزخونه بیرون میزنه ...  
مژگان میگه : وقتی میران نامزدش رو پیدا کنه ... عین سگ می ندازه  
بیرون این زالو صفت رو ! ...

سَمان - نسرين رو ميگي ؟ ... ( پوزخند ميزنه ) دندون تيز کرده تا  
زن اول خان بشه ...

آخرين بشقاب رو آب ميكشم و آب رو مي بندم ... مژگان پشت ميز  
ميشينه ... دل خوشي از هم نداريم ... اما آدميم ... آدميم كه مي پرسم :  
يخ بيارم !

سرشو به نشونه ي نه بالا مي بره ... سَمان ميگه : دستش بشكنه  
... چند روز گذشته اما هنوز خوب نشده ...

مژگان زير لب آميني ميگه كه ميگم : كي برمي گرده داداشت ؟  
سَمان نفس عميقي ميكشه و ميگه : يكي از كارگرا سر ساختمون  
افتاده پايين ... رفته كاراي بيمه و دوا و درمون اونو انجام بده ... از  
طرفي دكتر گفتن عماد انگار انگشتش رو تكون داده ...  
- عماد ؟ ... راننده ي برهان رو ميگي ؟ ..

سَمان سري تكون ميده و ميگه : ميران رفته آدم بذاره تا  
حواسشون باشه كسي بلايي سر عماد نياره ... به هوش بيداد خيلي چيزا  
روشن ميشه ...

مژگان با مکث میگه : چی مثلا ؟ .. ترس می داره تا عماد لب باز  
کنه؟! ... هیچی عوض نمیشه ... عوضی ها پر زور تر میشن و بدبختا  
، بدبخت تر ...

از جا بلند میشه و بیرون میره از آشپزخونه ... سمان وا رفته سمت  
من برمبگرده و میگه : چشه این ؟ ...

صدای میران تو مغزم اگو میشه ( جاوید مُفَر بیاد ) صدای رشید  
( ... تو دندون رو جیگر بذار .... ورق برمی گرده ... مالک اینجا عوض  
که بشه .. ) واکنش مژگان تند و بد ... شکل کسی که از چیزی خبر داره  
و لب باز نمیکنه ... کاش عماد به هوش بیاد ...

سکوتم که طولانی میشه سمان باز میگه : هفته ی آینده چهلم  
برهانه ...

بی تفاوت نگاهش میکنم .... انتظار واکنش بیشتری داشته از من  
که دلگیر نگاهش رو میگیره ... از جا بلند میشه ... بیرون میره ... من  
می مونم و من !

میز توی آشپزخونه رو دستمال میکشم و منتظرم آب جوش بیاد ...  
هیمن شام خورده ؟ .... حتما خورده ... مامان مراقبشه ... نوه ی  
مامانه ... باباش هرکسی که هست ! ... انگار این واقعیت که ماهی

خیانت کرده داره برام عادی میشه ... من جدیدا حتی روم نمیشه به  
میران نگاه کنم ...

- هیما ... هیما ...

صدای هراسون سمان باعث میشه سمتش برگردم ... میگم : چیه ؟  
.. چی شده ؟ ...

- مادرت ... مامانت انجا ...

چشمام گرد میشن ... جا میخورم ... اون هیچوقت نیومده ...  
هیچوقت ! ...

نمی دارم جمله ی سمان کامل بشه ... از کنارش می گذرم ... تند ...  
با عجله ... توجه نصیبه جلب میشه ... توی پذیرایی نشسته اخه ! ...  
بلند میشه و میشنوم که میگه : کجا رفت این ؟ ... چه خب ...  
از در ساختمون بیرون میزنم ... جاوید پشت به من ایستاده ... رو  
به مادرم ... مادری که از کنار تن اون گردن میکشه و صدا میزنه :  
هیما ... هیماااا ...

جاوید - چه خبرته زنیکه ؟ ... برو گم ...

بهش می رسم ... هلش میدم ... توقعش رو نداشته که دو سه قدم  
کنارتر سکندری می خوره ... تیز میشم و میگم : دست بهش نزن ...

جاوید دستی بین موهاش میکشه .... هنوزم صورتش زخم و زلیه  
... میگه : هیما من دار میزنم تو رو .... یه روز ! ...  
- سگ کی باشی ؟ ...

میرم سمت مامان .... مامان اما زنگش پریده ... ترسیده .... محل  
نمیده به جاوید و میگه : نیست ... هیمن نیست ...  
دلّم هری می ریزه ... می میرم و زنده میشم ... نیست ؟ ... چهره  
ی گنگ و مبهوتم رو می بینه ... میگه : از ظهر وجب به وجب این  
خراب شده رو گشتم هیما ... آب شده ... محو شده ! ...  
- سودابه !؟ ...

صدای متعجب نصیبه رو می شنوم ... مامان پر غیض نگاه ازش  
می گیره ... نصیبه پشت سر من ایستاده ... میگه : پارسال دوست  
امسال آشنا سودابه خانوم ...

مامان محلش نمیده ... رو به من میگه : چه خاکی تو سرم کنم !؟

...

- لب میزنم : بدو ...

مامان سوالی نگاهم میکنه و من از کنار مامان می گذرم ... شروع  
میکنم دویدن ... صدای نصیبه که جیغ میزنه : جلوشو بگیر جاوید ...



جاوید - تخم سگ کجا ؟ ...

پشت سرم میاد ... بی اجازه از میران میزنم بیرون ... همه ی ذهنم

پر شده از هیمن ... هیمن کو ؟ ... هیمن ... هیمن ...

تب میکنم ... قلبم تند و تند می کوبه ... پسرم نیست ... نباید

میاوردمش اینجا ... اصلا باید هر دومون رو می کشتم ... با هم ... هیلا

چی ؟ ... گریه می کنم و می دوم ...

بازوم کشیده میشه ... عقب ... تو سینه ی جاوید میرم ... میشنوم

که میگه : چیه ؟ .. بُرد بچه رو ؟ ...

بُرد ؟ ... کی بُرد ؟ ... مات برده م ... حتی دستمو نمیکشم از

دستش بیرون ... با دست دیگه ش چونه م رو می گیره ... محکم ... با

اون چهره ی نفرت انگیز زخم و زیلی ... زیر نور ماه ... تو این

تاریکی ... چیزی کم از شبیح نداره ... مخصوصا وقتی پور خند میزنه و

دندونای ردیف شده ش رو نشونم میده ... وقتی تو صورت وا رفته م

لب میزنه : بگرد هیما ... میران سرت رو توی دیگ می جوشونه !

خبر داره ... اون می دونه ... می دونه هیمن کجاست ؟ ... ولم

میکنه ... هلم میده ... چه خبره ؟ ... اردشیر با جاوید ؟ ...

وقت فکر کردنه ؟ ... الان ؟ ... مامان نفس نفس زنون نزدیک میاد ... من باز می دوم ... به جاوید که ایستاده نگاه میکنم ... دنبالم نمیاد دیگه ... مانع نمیشه ....

می خواد میران برگرده ... برگرده و منو زنده زنده دفن کنه ... این کارو میکنه ... من بدون اجازه ی میران بیرون زدم ... میرسم به خونه مامان ...

صدا میزنم : هیمن ... هیمن ....

می گردم ... همه جا رو جز اتاق پدرم ... سابقه داشته وقتی با من قهر بوده قایم بشه و کسی پیداش نکنه تا من دنبالش بگردم ... اما ... اما انگاری این بار قایم نشده ....

دلشوره مغزم رو می جوه ... روحم رو خراش میده ... یکی روده ام رو به هم گره زده ... برای همین که ته دلم آشوبه ...

برای همین که میشینم تو محوطه ... خاله م غمگین و مغموم

ایستاده ، اونم ترسیده ، شاید حتی بیشتر از مادرم ، این طبیعیه ؟ ...

شکل مادرم ... صدای گریه م بلنده ... خیلی بلند ... میگم : کو پسر

مامان ؟ ....

دستام می لرزن ... مامان لب باز میکنه جواب بده اما انگار حرف  
زدن یادش رفته ... فقط گریه میکنه ... اولین آدمی که به ذهنم می رسه  
میرانه ... همین که ته دلم میگم کاش میران بود !!! ...

این عجیبه ... خیلی عجیبه .... اینکه جز خودم بخوام از میران  
حرف بزنم و امید داشته باشم اگه میران باشه همه چیز حل میشه ...  
حداقل تنها نیستم ...

چقدر حالا و این لحظه دلم میران رو می خواد ! ... کجا رو بگردم ؟  
... کجا رو داره بره اصلا ؟ ...  
- مامان ...

حس میکنم توهم میزنم ... همین که صدای هیمن میپیچه توی گوشم  
... گریه م شدید تر میشه تا وقتی که صدای ناباور مادرم رو میشنوم :  
هیمن !!!

صدای پر از اشک خاله م که میگه : خداروشکر ... خدایا شکرت

...

جا می خورم ... همه ی وجودم چشم میشه برای دیدن ... برای  
دیدن هیمنی که جلوی ورودی ایستاده ... منو نگاه میکنه ... دلم پر

میگیره سمتش ... لاغر شده ؟ ... گرفته س ؟ ... حال نداره ؟ ... یا من  
حس میکنم ؟ ...

ناباور بلند میشم ... میدوم سمتش ... تا رو به روش ... زانو میزنم  
روی زمین سفت و خاکی ... بغل میگیرم جسم نحیفش رو ...

انگاری اونم تازه باورش شده این منم ... منم که بغلش میگیرم ...  
که گریه میکنه بی هوا ... دستاش دور گردنم حلقه می شن ... هق هق  
میزنه ... بغلم کرده و میگه : من قهرم باهات ...

من ولی فاصله ش میدم از تنم ... می بوسمش ... چشماش ...

لباش ... لباش ... سرش ... تهش سرش رو بین دستام میگیرم ... اخم  
الود میگم : کجا رفتی ؟ ... هان ؟ ... بی اجازه ؟ .....

بینیش رو بالا میکشه ... لباش از بغض تکون می خورن و میگه :

من ... من ترسیدم ! .....

جا می خورم ... از چی ترسیده ؟ ... مامان ؟ .. صدای مامان میاد

...

مامان - از چی مادر ؟ ... از من ؟ .....

هیمن ترسیده سرش رو پایین می ندازه ... جلو میاد تا بغلش کنم  
... نمی خواد حتی با مامان حرف بزنه ... بغلش میکنم و بلندش میکنم  
... میگم : ترسیده از تاریکی ... از تو چرا بترسه آخه !؟ ...  
می خوام بحث جمع بشه ... بغلش میگیرم و میرم سمت ساختمون  
... میگم : ام ... امشب من اینجا می مونم ! ...  
این آخرین جمله ای میشه که میگم ، دلم گرفته برای هیمن ... تنها  
اینجا ترسیده ، اما بیخ گوشم اروم میگه : از مامانی نه ... از اون  
خانومه ! ...  
اهسته میگه ... بیخ گوشم ... کسی نمی شنوه ... من اما صبر  
میکنم بین راه ... به خاله م نگاه میکنم ... منو نگاه می کنه .. ریز به  
ریز ... واقعا نمی دونم اطرافم چه خبره !!!  
هیمن رو میبرم توی اتاق کوچیک تر ... مامان دنبالمون میاد ...  
بیخ گوش هیمن ... لب میزنم : امشب حرف میزنیم ... دو تایی ...  
سری تکون میده ... حرفی نمیزنه ... مامان بغلش میکنه ...  
بوسش می کنه .. لباساشو عوض میکنه ... خاله م نمیاد توی اتاق ..  
مامان قربون صدقه ی ما میره .. من ، هیمن ... هیلا رو اونجا جا

گذاشتم ... اضطراب تنها موندنش رو دارم .. سَمان هست ... دیوانه  
نشو هیما ! ..

تهش مامان پارچ آب رو گوشه ی دیوار میذاره و میگه : خوبه ؟ ..  
راحتین اینطوری ؟ ...

عمیق نگاهش میکنم ... هیمن رو تنگ تر بغل میگیرم ... میگم :  
من مهمون نیستم مامان ...

همه ی شب تا الان ... تا الانی که زحمت همه چیز رو کشیده ،  
گریه کرده ... اصلا همه ی این کارارو با اشک انجام داده ... میگه :  
مهمون چیه ؟ ... سر از پا نمیشناسم فقط ... دخترم اومده ... می دونی  
چقدر طول کشیده ؟ ...

منم بغض دارم ... منم دلم تنگ شده ... خیره می مونم بهش ... دل  
نگران میگه : اگه آدمای خان بیان چی ؟ ...

- از میران می ترسن ... نمیان ...

مامان خیره می مونه ... به من ... میگه : میران حامیه ؟ ...

لب میزنم : گفته ولم میکنه ! ...

نور امید رو توی چشمای مامان می بینم ... ناباور میگه : میران  
اینو گفته ؟ ...

سر تکون میدم ... بینیش رو بالا میکشه ... میگه : حرفش حرفه !

...

جا می خورم ... اون از میران متفوره ... نگاه خیره م رو می بینه

که میگه : فقط چون داداش اون گور به گور شده س بدم میاد ... بدم  
میاد چون ماهی رو خواست ، من می دونستم ماهی رو می خواد ، چون  
خواهر توعه ... چون تو رو خواسته ... ماهی راضی بود همیشه ... از  
گل کمتر نمیگفت به دخترم ... شاید هیچوقت بهش نگفت دوشش داره  
... هیچوقت ابراز علاقه نکرد ... ولی ماهی خانومی می کرد ... نمیکرد  
..!؟

ساکت میمونم ... مامان زیر لبی میگه : خدایا بنداز به دلش ول کنه  
مارو ... بذاریم بریم ... خدای ...

دعا دعا کنون بیرون میزنه از اتاق ... در اتاق رو می بنده ...  
مامانم اگه از روستا نرفته به خاطر منه ... به خاطر هیلا ... کسی هیمن  
رو دوست نداره ...

حقیقت اینه که ماهی هم می دونست میران چرا اونو می خواد و  
بهش بله داده بود ... همه مقصریم .. همه ... من چی ؟ .. منم مقصرم ؟  
..

پلک می زنم ... اشک چکه میکنه ... اون شب از خونه ی خان  
فرار کرده بودم ... اون شب که برهان منو وسط ابادی روی کولش  
انداخت و برد خونه ی خان ، گفت این زنمه ...  
اصلا توی ابادی منو چرخوند که هم عزت خان نه نیاره و هم کسی  
دیگه به من نگاه نکنه ... من ته دلم به اردشیر قرص بود که نیمه شب  
بیرون زدم .. فرار کردم تا اردشیر رو ببینم ... دیدمش ... گریه کرده  
بود .. چشماش شکل کاسه ی خون ... ولی ... ولی وقتی گفتم فرار کنیم  
... وقتی مامان ازش خواسته بود تا منو ببره ...  
شونه خالی کرده بود .... جمله ی میران تو ذهنم می پیچه که به  
اردشیر گفته بود ترسو ! ...  
منو نخواسته بود ... من همیشه اونو قهرمان دیده بودم ... اصلا  
چون عاشقش بودم کور شده بودم ... بابام از اول اردشیر رو دوست  
نداشت .... من اون شب برگشتم ... جز برهان کسی نفهمید ... برهانی  
که تنهایی دوره افتاده بود تا پیدام کنه ... برهانی که خندیده بود بهم ...  
- مامان ...



چشمام رو باز میکنم ... هیمن سرش رو از روی سینه م برداشته و نگاهم میکنه ... دست بلند میکنه و پاک می کنه گونه هام رو ... میگه : گریه نکن ...

چهره ش توی این تاریکی اتاق معصومه ... یه فرشته ی واقعی ... نطفه ش حرومه ؟ ... باشه ... بچه س ... خودش خواسته ؟ .. لبخند کج و کوله ای میزنم تا دل پسرکم نشکنه ... میگم : چشم ... اخم کرده میگه : ولم کردی ؟ ... - میشه ؟ .. می تونم ولت کنم ؟ ... یادت رفته من عاشقتم ؟ ... - منو ببر پیش خودت ...

- زود می برمت ... اونجا ادیتت میکنن ... فقط نگاهم میکنه که باز میگم : از چی ترسیدی ؟ .... کمی فکر میکنه و میگه : نباید بهت بگم ! متعجب میگم : برای چی نباید بگی ؟ ...

بغض کرده میگه : اون خانومه گفت اگه بگم منو میکشه ! خاله م رو میگفت ... ماتم میبره ... چه خبر شده ؟ ... میگم : اون خانومه که اینجاست ؟ .... چی رو بگی مامان ؟ ... قول میدم بهش چیزی نگم ... قول !

خیالش کمی راحت میشه ... دست بلند میکنه و بین موهاش میکشه

...

- موهامو برد ...

گیج میگم : چی رو ؟ ..

- موهامو بُرید ... من ازش ترسید ..

نمی دارم جمله ش تموم بشه و بغلم میگیرمش ... محکم .. سفت

... جوری که بهش امنیت تزریق کنم ...

موهای هیمن ، به چه درد خاله می خوره ؟ ... جاوید از کی حرف

میزد ؟ .. کی قرار بود هیمن رو ببره ؟ ...

\*

دو روز از اینجا بودم می گذره ... با هیمن بودم ... سمان دور از

چشم خانواده ش هیلا رو آورده ... دیدمش ... با هیمن بازی کرده ...

حالا فهمیده هیمن کجاست ...

با هزار دروغ و دغل راهیش کردم تا برگرده ... دو روزه خبری از

هیچکش نیست ، اونا منتظرن تا میران برگرده .... منتظرن اون بیاد و

منو تحویلش بدن ... خاله م حسابی مراقب هیمنه ! ... مراقبتی که

طبیعی نیست .... یعنی مادر بزرگ هیمن حساب میشه ؟ ...

مغزم پر از سواله ... دروغ چرا ؟ ... هم از او مدن میران می ترسم  
... هم از او مدنش خوشحالم ... هم ... هم ...  
چرا دوست دارم ببینمش ؟ ... چه مرگم شده ؟ ... نمیدونم ... واقعا  
نمی دونم ... روز سوم ... وقتی سبد درست میکنم و هیمن کنارم جا  
گرفته ... بی هوا میگه : آقا جون محمود !؟ ...  
سر بلند میکنم ... رو به روی خونه ایستاده ... جا می خورم ... از  
جا بلند میشم و میخوام چیزی بگم که اون زودتر از من ... خیره به  
پشت سرم میگه : سلام سودابه !  
مادرمو میگه ... مادرم زن عموش حساب میشه ... مامان جلو میاد  
و کنارم می ایسته ... ملایم تر برخورد میکنه با محمود .... میگه :  
علیک پسر خان !  
محمود نفس عمیقی میکشه و میگه : او مدم دنبال عروسم ...  
مامان چیزی نمیگه ... اضطراب رو همیشه از چشماش خوند ... نا  
رضایتی رو ...  
محمود این بار سمت من برمیگرده : میران که برگرده ملایم تو رو  
نمی بره ... قبل از اینکه حرف و حدیث آبادی بشی ... خودت برگرد ...  
فردا صبح میرسه ...

آب دهنم رو قورت میدم .... هیمن بهم می چسبه ... محمود خودش  
اومده دنبالم ... اونم گیر افتاده ... بین جماعت احمق ... مخالفت نمیکنم  
... حقیقتا از واکنش میران می ترسم ...

بی حرف سر تکون می دم ... قبول میکنم برگردم ... هیمن گریه  
میکنه .. ریز به ریز ... اگه الم شنگه راه ننداخته برای اینه گفتم اگه  
پسر خوبی باشه بازم میام ...

ساکت مونده ... بی حرف! ... حتی وقتی می بوسمش و باهانش  
خداحافظی میکنم ... شکل مامان ... من جا شون می دارم و راه می افتم  
... دنبال محمود میرم ... با هم برمیگردیم ...

تک و توک آدمایی که از کنارمون می گذرن برای محمود خان خم  
میشن ... احترام می دارن ... محمودی که دستاش رو پشت سرش به  
هم قفل کرده و راه میره ... من دو سه قدم عقب تر از اون ...

میگه : پلیس گاهی میاد و میره ... تقریبا از همه مون بازجویی  
میکنه ... بابت مرگ برهان ... می دونی چرا هیچوقت با تو حرف  
نمیزنن ؟ ...

ساکت گوش میدم ... بی جواب ... میگه : چون هربار گفتم زنش  
مریضه .. می ترسم نفرت نگاهت رو ببینم و تو بشی مزنون ! ...

سرجام صبر می کنم ... وقتی صدای پاهام رو نمیشنوه اونم صبر  
میکنه و سمت من برمیگرده ...

توضیح میده : دل خوشی از هم نداریم اما ... عزا دیگه بسه ... تو  
مادر نوه های منی ... توی اون خونه کسی جز تو نمی تونه براشون  
مادر باشه ... عزت خان که زن گرفت ... زنش روزی سه وعده دور از  
چشم شوهرش منو اسد رو فلک میکرد ... کم پیش میاد ، زن بابا ،  
مادر بشه ! .... حداقل تو می دونی توی خونه ای که هستی کسی قرار  
نیس مادر بچه هات بشه ... از این به بعد که خواستی زبون درازی کنی  
به فکر فلک شدن بچه هات باش ... عزت خان دختر بزرگِ صفدر رو  
برای میران نشونه کرده ... میگه میران جنم داره ... می تونه نسلش  
رو ادامه بده ... راهش رو ... نسرین رو بعد پیدا شدن رسول پرت  
میکنه بیرون ... تو رو هم بعد از کمی از آب و گل دراومدن هیلا ! ...  
خشکم زده ... اینارو می شنوم و جا خورده م ... نگاه مبهوتم رو  
می بینه ... لب میزنم : چرا اینارو میگین ؟ ...

نفس عمیقی میکشه ... بهم پشت میکنه و میگه : تا اون موقع

دووم بیار ...

به راهش ادامه میده .... با مکت دنبالش راه می افتم ... میران  
برای یکی دیگه ؟ ... بچه هام چی ؟ ... چرا دختر صفر برام خار  
میشه ؟ جز جیگرم توی قلبم فرو می ره ؟ ...

آب دهم رو قورت میدم ... به خونه که می رسیم کسی محلم نمیده  
... باهام حرف نمیزنن ... محمود بیرون میره ... من می مونم و فکر  
خیال ... هیلا از راه نرسیده باهام قهر میکنه که تنها برگشتم ...  
تشک هیلا رو روی زمین پهن میکنم ... هنوزم اخم داره و  
زانوهایش رو بغل گرفته ... گوشه ی دیوار نشسته ... حتی تکون نمی  
خوره ... کفری پتو رو زمین می ندازم و میگم : داری عصبیم میکنی !  
...

سرش رو روی زانوهایش می ذاره و محلم نمیده ... حرفم بی جواب  
میمونه و من برای اینکه بیشتر از این دعواش نکنم بیرون میزنم از  
اتاق ...

باد سردی میاد .... خودم رو جمع تر میکنم ... غروب میران زنگ  
زده بود ... سراغ منو گرفته بود و نصیبه از خونه نبودن سه روزه یم  
ن حرف زده بود .... قرار فردا بیاد ... فردا صبح ! ...

صبور داره افسار یکی از اسب های مریض احوال رو از توی  
دهنش در میاره .... بازش میکنه ... پشت به من ایستاده ... نفس  
عمیقی میکشم ... چیزی جلوی پام می افته ... یه سنگ سفید ؟ ...  
جا میخورم ... صبور گوشاش سنگینه که نمی شنوه و عقب  
برنمیگرده ... توی این تاریکی حیاط ... وقتی تک لامپ زرد رنگ  
جلوی ساختمون همه جا رو روشن کرده فقط ... دقت که می کنم میبینم  
این سنگ سفید تر از حالت عادیه ...  
از جا بلند میشم ... خم میشم برای برداشتنش ، لمسش که میکنم جا  
میخ ورم ، یه کاغذ مچاله شده دور سنگ ! ...  
کسی داد میزنه : کی اونجاست ؟ ...  
صبور برمی گرده ... من سنگ رو برمی دارم .... اطراف رو می  
بینم ... چراغ ساختمون روشن میشه ... جاوید تند تر بیرون میاد ....  
اونقدر تند و هول شده که منو نمی بینه ...  
سر و صدا زیاد میشه ... کنار ساختمون می ایستم ... یه سایه که  
دور میشه ... می دوه .... با عجله ... آدمای جاوید دنبالش میرن ...

حتی نمی دونم چه خبره ... زیاد طول نمیکشه که محوطه روشن  
میشه .... چوب هایی که انتهای اون ها روشنن ... چراغ قوه های پر  
نور ...

یکی که کنارم لب میزنه : رسوله؟! ...

عقب برمیگردم ... نسرین ایستاده ... ترسیده به سمتی که همه  
دارن می دون نگاه میکنه و من ... من از کنارش می گذرم ... کاغذ  
مچاله شده دور سنگ رو باز میکنم .... نوشته ی داخلش !!!  
( ( زودتر خودت و دخترت بزنین بیرون )) ...

تند عقب برمیگردم ... سمت همون سایه که با سرعت دور شده ..  
اردشیر!!! ... حتی دست خطش رو می شناسم ... نسرین به من نگاه  
میکنه ... من کاغذ رو مچاله میکنم ... کف دستم .....

منو دخترم؟ ... هیمن چی؟ .. چرا اصرار نداره؟ ... اون سابقا از  
هیلا حرف نزده بود ... هرچی بود ، فقط هیمن بود ! ... حالا چه خبر  
شده؟ ...

گیج میشم ... اونقدر گیج که سرم تیر میکشه ... صدای موتور یه  
ماشین ... این بار هم من ، هم نسرین سمت ماشین برمیگردیم ...



نور چراغ های روشن شده ش چشمون رو می زنه ... نسرین  
دستش رو جلوی چشماش می ذاره ... من نگاهم رو از ماشین میگیرم  
...

بازم همون سمت ... این بار جاوید داره برمیگرده ... نفس نفس می  
زنه ... عصبیه ... این بار که منو می بینه ، نه زهر میریزه ... نه محل  
میده ... حتی به مادرش که تا روی ایوون خونه میادو میگه چه خبر  
شده محل نمیده ...

چراغ های ماشین با موتورش خاموش میشن و کسی پیاده میشه ...  
میران ! ...

صبح قرار بوده بیاد ... نگاهش اول منو نشونه میره ... من ترس  
برم می داره ... اما ... اما خوشحالم برگشته ...

ناخودآگاه لبخند محوی میزنم ... اما اون اخم داره ... جاوید با  
دیدنش صبر میکنه ... ادمای جاوید یکی یکی برمی گردن ....

میران بی سلام می پرسه : چه خبر شده ؟ ..

جاوید با مکت توضیح میده : گرگی که به گله ها میزد ... امشب سر  
از اینجا در آورده ! ...

میران ابرو بالا می ندازه ... صبور میگه : خدا رحم کنه .... نسرین  
روی گونه ش میزنه و من ... من فقط خیره می مونم به جاوید ... گرگ  
؟ ... اون گرگ نبود .... من دیدمش ... من نامه ش رو گرفتم !

جاوید - خیر باشه ... زودتر برگشتی ! ...

میران - اجازه دست خودمه ... ( رو به صبور ) بردار ماشین رو  
بذارش پارکینگ ... ( رو به نسرین ) خیر باشه ... گرگ تماشا داره ؟

...

نسرین - خوش اومدین ! ...

میران محلش نمیده ... رو به من میگه : هیلا رو بسپر به صفورا !

...

یعنی من برم ... یعنی منتظرمه ... از بین ما می گذره ... میره داخل

ساختمون .. جاوید حتی این عکس العمل میران روی برخوردش اثر

نداره ... حسابی توی فکر رفته ...

طوری که میره سمت اتاقش و من دیدم که اون یه آدم بود ! ...

دستم هنوزم مشت مونده ... کاغذ لا به لای انگشتم ، توی مُشتم عرق

کرده ...

نسرین با نفرت بهم نگاه میکنه ، صبور میگه : به صفورا میگم

خاتم جان !

سری تکون میدم ... بی تفاوت از کنار نسرین رد میشم و با خودم

هزار دروغ رو دوره میکنم ... هزار نیرنگ ... به ساختمون که میرم

نصیبه با لبخند نگاه میکنه ... یه لبخند پیروز ... به راهپله میرسم و

میشنوم که میگه : خواب نداریم گلناز ... قراره دعوا بشه !

ما رو میگه ... منو میگه با میران ... محل نمیدم ... راستش اینه

که دلهره گرفتم ...

از پله ها بالا میرم تا اتاقش ... در اتاق بازه .... داخل میرم ... رو

به در ایستاده ... یه دستش رو به یقه ش نگه داشته و با دست دیگه

ش داره دکمه های پیراهن سفیدش رو باز میکنه ... میگه : ببند درو !

گوش میدم ... می بندم .... توی سکوت نگاه میکنه و میگم : شام

خوردی؟! ...

اولین باره ... اولین بار که از خ ورد و خوراکش می پرسم ...

راستش من دیگه از میران نفرت دارم ... بخوام راستش رو بگم تنها

ادمیه که دارم و بهش اعتماد دارم ... یه اعتماد صد در صد .... خیره

س به من ... میگه :

- تخت گاز او مدم فقط برسم ! ...

- کباب تابه داریم ... بیارم؟ ...

آخرین دکمه رو که باز میکنه در میاره پیراهنش رو ... یه رکابی سفید تنشه ... پیراهن رو روی مبل می ذاره و ظاهرا خونسرد میگه :

- تخت گاز او مدم که زودتر برسم برای از مو آویزون کردنت ! ...

آب دهنم رو قورت میدم ... ساکت .. بدون زبون درازی نگاهش میکنم ... صاف می ایسته ... زل میزنه به من ... میگه : با خودم گفته بودم زبونت اگه باز دراز شد قیچیش کنم ! ...

لبام رو باز بونم تر میکنم ... میگم : ر ... رفته بو ...

دندوناش رو می بینم .. عادت داره وقت عصبانیت اونارو به هم می

سابه ...

- رفتی ببینیش ؟ ...

تند میگم : نه ب ...

نعره میزنه : ببند دهنت رو ! ...

شونه هام می پرن میگم : گوش ک ..

جلو میاد ... با سرعت باد ... خیلی عصبیه ... خیلی ...

جلو میاد و تخت سینه م می کوبه ... می خورم به در پشت سرم ...  
صدا گرومپ بدی میده !

صدای پچ پچ ها رو می شنوم ... اون بیرون جشنه برای عزای  
توی این اتاق ! ... منو می کوبه به در ... دستاش رو تکیه میده از دو  
طرفم به در پشت سری ... کمی بالا تر از شونه هام ... خم شده آخه  
برای هم قد شدن با من !

لب میزنه : رفته بودی ببینیش به ریش من بخندی !?  
سرخه ... شکل یکی که ته دلش مذاب به قل قل بیفته ... بعد شعله  
هاش از چشماش بیرون بزنه ... اون منو میکشه ... امشب ... همینجا  
... اون از اردشیر میگه ... از اون نفرت داره ... میگم : برا دیدن  
اردشیر ...

دور میشه از من ... تند ... عقب برمیگرده ... دستاش رو بین  
موهایم میکشه و این بار که جلو میاد ... به قصد زدن میاد ... به قصد  
کشتن ... من دست مشت شده ش رو می بینم ...

قلبم تند و تند می کوبه ... توی یه تصمیم آنی ... خودمو جلو  
میکشم ... عجله به خرج میدم ... تا به خودش بیاد دستام رو از دو

طرف کمرش رد میکنم ... دور کمرش حلقه میکنم ... شکل بغل گرفتن !

...

شقیقه م روی قفسه ی سینه ش می مونه ... میگم : اون هیمن رو

نمی خواد ! ...

تند میگم ... همه ش توی چند ثانیه ... دستاش رو پایین میاره ...

بازو هام رو میگیره تا منو از خودش جدا کنه و همزمان میگه : به ولای

علی شر و ور بریزه از دهنِت ، سَقَط میکنم تو رو امشب !

منو از خودش فاصله میده ... این بار دست مشت شده م رو جلوش

باز میکنم ... کاغذ نم برداشته ...

قبل از هرواکنشی این کارو میکنم تا شاید بتونم آروم ش کنم ... حتی

نمی دونم کاغذ رو ببینه چی برداشت میکنه ؟ .... چطور برداشت میکنه

....

نگاهش به کف دستم مونده و میگم : اردشیر داده !

جا خورده سر بلند میکنه ... حتی کاغذ رو نمی بینه .... زل میزنه

به چشمام و میگه : اینقدر وقیح شدی ؟ ...

خم میشم و دستش رو میگیرم ... بالا میارم ... کاغذ رو کف دستش

می دارم و میگم : همین نیم ساعت پیش ... با سنگ انداختش جلوی پام

... اگه این دو روز پیشش بودم ، قطعا لازم نبود تا اینجا بیاد و جاوید به دروغ بگه یه گرگ اومده !

اخم میکنه و کاغذ رو چنگ میزنه ... بازش میکنه ... میگم :  
عجیب نیست هیمن رو نمی خواد ؟ ...

سر بلند میکنه ... میگه : ندیدیش !؟

- نه به جون بچه هام ... به نظرت شکل کسی ام که بچه ش رو  
خونه جا بذاره بره معشوقه ش رو ببینه ؟ ... من !؟ ... هیما !؟  
- معشوقه س هنوز !؟ ...

چرا اصل مطلب رو نمیبینه ؟ ... چرا منتظره بگم نه ؟ ... من مهم  
یا زندگیمون ؟ ... لبام رو با زبونم تر میکنم و میگم : من باور نکردم  
اون این کارو کرده با ماهی اما ... اما ...  
- خفه شو هیما ...

جا می خورم ... لب میزنه : تا حالا بهم اعتماد داشتی ؟ ... به من ؟  
.... به حرفام ؟ ... عاشقی کورت کرده !؟ ...

آب دهنم رو قورت میدم ... بغض کرده میگم : من خیلی وقته دل  
بریدم میران ...

پوزخند مزنه ... کاغذ رو کف دستش مچاله میکنه و میگه : باور

کنم؟! ...

قطره اشکم سُر می خوره و توضیح میدم : از همون شبی که فرار

کردم و رفتم پیشش تا با هم بریم ... وقتی هنوز عقد برهان نبودم ...

اردشیر ترسید ... من از همون موقع دل بُریدم میران ! ...

زل میزنه به من ... خیره ... میگم : اگه دل نمی بریدم ... خیلی

وقت پیش با هیلا می رفتم ...

پوزخند کجی میزنه : نرفتی چون هربار یکی از بچه ها اینجا مونده

... اصلا این دو وز که کسی نیومد دنبالت برای این بود هیلا اینجا مونده

بود ... جدا فکر کردی با یابو طرفی ؟ ...

نفس عمیقی میکشم و میگم : من اصراری نمیکنم حرفامو باور کنی

... دارم میگم جاوید دروغ گفت که گرگ بوده ... من دیدم سایه ش رو

... حتما اردشیر بوده ... اینو لای سنگ انداخت جلوی پام ... دست خط

خودشه ... میران حرفمو بفهم ... اون هیمن رو نخواسته ... هیمن می

گفت خالم موهاشو قیچی کرده ، ترسیده بود و از خونه رفته بود ، من

رفتم تا پیداش کنم ... اگه دی ان ای داده باشه و پسرش نباشه چی ؟

... هیمن بچه ی کیه میران ؟ ...



- مغزمو نشور هیما ...

- عین خوره افتاده به جونت .... اینقدر سخته توام آزمایش بدی

? ... ببینی اون بچه واقعا پسرت هست یا نه ؟ ...

با کمی مکث ... ملایم حرف میزنه ... انگار که فهمیده باشه من

جنگ طلب نیستم .. لب میزنه : می خوای بگی بچه ای که مثل سگ

باهاش رفتار کردم ... بچه ی منه ؟ ...

این بار من جا می خورم ... قطعا از عذاب وجدان بعدش می ترسه

... می ترسه از اینکه هیمن پسرش باشه ... بغضم میگیره ... زندگی یه

بازی مسخره س ... ما هم بازیچه های اونیم ... بازی خوردیم ... همه

مون ... یه نور امیدی ته دلم روشنه .. همین که اردشیر اونو نخواسته

... لب میزنم :

- بهتر از اینه که رهاس کنی ... بدون اینکه بفهمی پسرته !

ساکت بهم زل میزنه ... حس میکنم توقعش رو نداشته ... جلو میرم

... نزدیک بهش ... تا یه قدمیش ... می خوام از در صلح وارد بشم ...

میخوام اونو لج نندازم ... این بار که بغل می گیرمش .... این بار که

شقیقه م روی قفسه ی سینه ش قرار میگیره ... لب میزنم :

- درستش میکنیم ... با هم !!! ...

این حرف عجیبه .. وقتی قراره با یه دختر دیگه ازدواج کنه ...  
وقتی قراره من از این خونه برم ... وقتی اضطراب گرفتن بچه هام از  
من جونم رو به لب رسونده و من دنبال تسکین دادن به میرانم !

\*

قوری رو کج میکنم ... چای خوشرنگی سر ریز میشه .... بعد از  
اینکه از آب سماور پرش میکنم ... رو به روی اون روی میز می دارم  
... اخم داره ... گرفته س ... همه ی دیشب نخوابیده ... وقتی من چشم  
بسته بودم و اون با سر انگشتاش موهام رو نوازش میکرد ... تا صبح  
!!

- تا سرد نشده بخور ...

سر بلند میکنه ... خیره به من ... روی صندلی کنارش میشینم ...  
هنوزم خیره س ... دستپاچه میشم ... لقمه میگیرم ... نزدیکش نگه می  
دارم ... انتظار دارم ازم اونو بگیره ... اما ... اما خم میشم ... دهن باز  
میکنه ... لقمه رو دهنش می ذاره و کمی سر انگشتام رو زبون میزنه  
... انگشتام خیس میشن .. داغی زبونش حالم رو دگرگون میکنه ... ته  
دلم رو خالی میکنه ...

نگاه خیره م رو می بینه ... محل نمیده ... سر جاش میشینه و  
استکان رو بلند میکنه ... مزه مزه میکنه ... تهش خونسرد سمتم  
برمیگرده و من هنوز ضربان قلبم طبیعی نشده ... میگه :

- الحق که آفتاب مهتاب ندیده ای !

نگاهم رو منحرف میکنم ... هول هولکی لقمه میگیرم ... اونو توی  
دهنم می ذارم .. میخ وام بگم نه ... طوری نیست .. با دهن پر میگم :  
چی میگی ؟ ...

لبخند کجی میزنه و میگه : می خوام منی که حتی قلبم بوی تو رو  
گرفته ، نفهمم رنگ به رنگ شدنت رو؟! ..

لقمه تو گلوم می پره ... سرفه می افتم ... میران لبخندش عمق  
میگیره ... بلند میشه ... مسواک لای دستمال پیچیده شده ی روی میز  
رو بلند میکنه ... بیرون میره ...

میره برای تست ژنتیک ... نفس کشیدنم منظم میشه ... طبیعی  
میشه ... من دعا میکنم ... نذر میکنم ... که هیمن بچه ی میران باشه  
... دوست ندارم باور کنم کار اردشیره ... من حماقت وارانہ می خوام به  
خودم القا کنم همه ی این سال ها عاشق بد کسی نشدم ... همه ی این  
سال ها اشتباها به میران نه نگفتم !

اشتباهها؟ ... چرا فکرم همه ش پیش میران گیر می کنه نخکش

میشه و دوباره وصله و پینه میشه؟ ...

چرا حس میکنم میرانی که همیشه فکر میکردم بزرگترین آسیب رو

بهم زده حالا می فهمم تنها کسیه که بهم آسیب زده؟!!

آخر شب میشه ... احتمالا حالا حالاها برنمیگرده ... موهای هیلا

رو نوازش میکنم ... صدای ماشینی که از محوطه میشنوم ...

نمی دونم میرانه یا نه ... میخوام بلند شم ... میخوام بیرون برم ..

اما .. اما نمی خوام کسی بدونه چشم به راه بودم ... منتظر بودم تا

برگرده ... هرچند که می دونم جواب آزمایش قراره حداقل یکی دو روز

دیگه دستمون برسه ... از طرفی هم می ترسم میران نباشه و دستم رو

بشه که من میران رو دوسم ...

دستم بین زمین و آسمون می مونه ... زمین آسمونه نوازش کردن

هیلا! ... هیلای خواب رفته ... دوست چی؟ ... زبونم رو گاز میگیرم

... محکم ... طوری که دردم میاد ... بی ظرفیتی هیما ... بی ظرفیتی!

صدای باز شدن در اتاق رو می شنوم ... می خوام از جا بپریم اما

... اما میرانه! ...

نور تابیده شده از پنجره اونو نشون میده ... هیکلش رو ....

ظاهرش رو ...

چشمام رو می بندم ... قلبم تند و تند میزنه .. امشب اومده اینجا ؟

... اتاق من ؟ ... صدای خش خش میاد .. پالتوشو درمیاره احتمالا ...

تهش کسی که پشت سرم دراز میکشه .. می چسبه به من ... دستی که دورم حلقه میشه ...

قلبم تند میزنه ... تند؟! ... نه ... یه چیزی بیشتر از تند ... تهش

بوسه ای که پشت گردنم میشینه ... صدایی که بیخ گوشم .. اهسته

میگه : اومدم ... بخواب !

فهمیده .... لب پایینم رو گاز میگیرم ... هیچی نمیگم .. هیچی ! ...

می دونست منتظرش بودم ؟ ... نوک بینیش پشت گردنم رو نوازش

میکنه ... همینقدر نزدیک ... منی که بی ترس خوابم میبره ... اهسته !

\*

- پاشو برو از خونه مون ...

- هیسس ... مامانت بیدار می ...

منو تکون میده ... می شنوم که میگه : مامان ... مامان ... پاشو

...

وول می خورم ... خوابه خوابم ... چشمای نیمه بازم میران رو  
سمت راستم میبینم و هیلا رو سمت چپم ... جا میخورم ... میران نچی  
میکنه و میگه : الحق که دختر همین مادری ...  
با پشت دست چشمم رو مالش میدم ... میگم : چی شده ؟ ...  
هیلا اخم الود میگه : بهش بگو بره بیرون از خونه مون ...  
اخم میکنم ... سرجام میشینم ... میگم : این چه طرز حرف زدنه !?  
هیلا شاکی بلند میشه و میگه : شماها با همین ... با هم قرار  
گذاشتین همین رو ببرین ... از هر دوتون بدم میاد ...  
صداش خش داره ... بغض کرده بلند میشه و از اتاق بیرون میزنه  
... من اما پوفی میکشم و دستی بین موهام میکشم ... میران از جا بلند  
میشه و میگه : عین خودت نیش دار حرف میزنه !  
سرم رو بالا میگیرم و میگم : بچه داداشش رو می خواد !  
اخم میکنه ... پالتوش رو از رخت اویز برمی داره و همزمان که  
بیرون میره میگه : شروع نکن هیما !  
خواب از سرم پریده ... تموم شده بود مگه ؟ ... چی رو شروع  
نکنم ؟ ... جون میکنم تا از جا بلند شم ... میشنوم صدای میران رو که  
میگه : تراکتور رو آماده کن صبور ... میرم سر زمین ...

میره تا ساختمون ... منم دنبالش ... هیلا رفته پیش سمان حتما ...  
باید برای مدرسه آماده ش کنم ... بعد از شستن دست و صورتم به  
ساختمون میرم و وسط بحث میران و عزت سر میرسم .. میشنوم که  
میگه : حاجی شما بگرد ... هرکی شوهر نداشت بیار به خیک من ببند !  
محمود تشر میزنه : میران !!  
میران اما استکان چای نیمه ش رو می ذاره روی میز و میگه :  
اخره تو نگا ... خون بس هیچی .. عقد هیما هیچی ... میگه برو دختر  
صفر رو بگیر !  
وا میرم ... نسرین داره میز میچینه ... میز صبحونه ... میبینم  
ناراحته ... من ... منم ناراحتم ! ...  
عزت - این دو تا رفتی ان !  
مژگان با پوزخند به نسرین نگاه میکنه ... میران استکانش رو  
روی میز می ذاره و میگه : کوفت خوردیم اول صبح ... لقمه نگیر برا  
من عزت خان ... هرچی هست رو سر منو جاوید خالی نکن ... دو تا  
داداش داره جاوید ... ول می گردن تهران ...  
اسد خان چپ چپ نگاهش میکنه و گلناز شاکی میگه : الان چیکار  
پسرای من داری ؟ ..

- والا بقیه به کار من کار دارن .... عزت خان داره چهارمی رو برا  
من لقمه میگیره ... اونوت سر پسرای تو توی تهران با داف های رنگا  
رنگ گرمه ... ( رو به اسد ) دروغ میگم اسد خان ؟  
اسد خان استغفراللهی میگه . میران میز رو ترک میکنه ... ازکنار  
منم که می گذره نگاهم نمی کنه ... دلم قرصه تا میران نخواد چیزی  
نمیشه ... بشه ! ... مگه میران قول نداده تو رو رها میکنه ... تو غصه  
ی چی رو می خوری هیما ؟ ...  
آب دهنم رو قورت میدم ... راهم رو سمت اتاق سمان کج می کنم و  
تهش هیلا رو راهی مدرسه میکنم ... سرم گرم کار کردن میشه ...  
ظرف شستن ... لباس شستن ... اتاق میران رو مرتب کردن ... هوا  
ابریه ... هیمن داره چیکار میکنه ؟ ... نکنه غذا نخوره ... آخرین بار  
لاغرتر شده بود ...  
- هیلا نیومد ؟ ...

سر بلند میکنم و رو به سمان میگم : ساعت چنده ؟ ...

! 2 -

- قرار بود بیره لب چشمه امروز بچه ها رو ...  
- مطمئنی ؟ ...



- چطور؟ ..

- هوا ابریه ... بعید می دونم بیره جنگل بچه ها رو ...  
تند بلند میشم .. از پنجره ی آشپزخونه بیرون رو نگاه میکنم ...  
اولین قطره ی بارون رو می بینم و بعدش قطره های دیگه ... سمت  
سینک میرم و دستامو می شورم .. میگم : پس کجا مونده ؟ ...  
سمان وا رفته منو نگاه میکنه ... از کنارش رد میشم ... بیرون  
میرم ... بارون میباره و من بیرون میزنم از خونه ... تا مدرسه ....  
همون مسیر همیشگی ... نیم ساعتی طول میکشه تا برسم ... در  
مدرسه بسته س ... در میزنم و منتظر می مونم ... طول میکشه تا  
سرایدار مدرسه بیاد ... حاج مالک رو میگم ... با دیدنم میگه : سلام  
دخترم ... خیر باشه !

- سلام .. خوبین ؟ ... بچه ها نمی خوان تعطیل بشن !؟

- شکر بابا جان ... ولی بچه ها خیلی وقته که تعطیل شدن ! ...  
انگاری یکی اب یخ خالی میکنه روی سرم ... دیگه نمی شنوم چی  
میگه .... بهش پشت می کنم و هراسون اطراف رو می بینم .... آبادی  
خلوته ... بارون شدید شده آخه ...

ترس برم داشته ... فکرم کنار اردشیر میره ... نکنه اونو برده  
باشه ... ته دلم خالیه .. پوچ ... حتی لباس زیرم خیس مونده ... می  
دوم ... صدا میزنم ... تک و توک ادمایی هم که بیرون از خونه شون  
موندن با تعجب منو نگاه می کنن ... من اما شکل دیوانه ای هستم که  
دوره افتادم ... وسط آبادی ...

تهش راهم رو کج می کنم .... سمت زمینی که میران امر و قرار  
بوده اونجا بره ... می دوم ... تند و تند ... سکندری می خورم .. زمین  
می خورم و لباسم گل میشه ... دستام ... محل نمیدم ...  
سر پا میشم و به راهم ادامه میدم ... می دوم ... تا وقتی که به  
زمین برسم ... سه چهار نفری دور میران رو گرفتن ... میرانی که  
صبور برایش چتر نگه داشته تا خیس نشه ... از بین اون ادما نگاهش  
به من می افته .. به حالم ...

مرد رو به روی خودش رو کناری هل میده و از زیر چتر بیرون  
میاد ... می دوه سمتم ... با عجله .... بهم میرسه و بازو هام رو  
میگیره تا سرپا شم ... من اما نفس نفس زنون میگم : هی ... هیلا ....  
میران هیلا نیومده ... نیست ! ...  
جا میخوره ... میگه : درست حرف بزن بفهمم چی میگی ...

- مدرسه تعطیل شده ... هیلا ... هیلا نیومده خونه ...

- یعنی چی نیومده ؟ ...

گریه م میگیره ... از شدت نا توانی بی حرف نگاهش میکنم و اون  
تد از کنارم می گذره ... دوره می افتیم ... اول سمت خونه ... همه به  
تکاپو می افتن ... می گردن ... کسی پیدا نمیکنه ... تهش آبادی ...  
بارون شدت میگیره و هوا رو به تاریکی میره ... من داره می میرم ...  
تقریبا ... کم مونده تا بی نفسی ...

صبر میکنم ... نفس نفس میزنم ... میران می فهمه توقفم رو ...  
سستم برمیگرده ... نگاهم می کنه ... من اما خیره م به جنگل ... خیره  
به درخت ها .... اگه اونجا رفته باشه چی ؟ ... میران نگاهم رو تعقیب  
میکنه ... به جنگل میرسه ... کلافه دستی بین موهاش میکشه ...  
گوشیش زنگ میخوره .... امید وار نگاهش میکنم ... می خوام  
کسی بهش خبر بده که هیلا رو پیدا کرده ... اما میران گوشه رو بیخ  
گوشیش میگیره ... موهاش خیسن ... به سرش چسبیدن ... بیخ  
گوشش میگیره و خیره به من میگه : بگو سمان ... چی ؟ ... سودابه  
چرا ؟ ...

جا میخورم .. جلو میرم ... یه قدم مونده به میران ... خیلی نزدیک  
بهش ... بند میکنم به آستین کتش و میگم : مامان چی ؟ ... ها میران ؟  
...

میران گوشی رو قطع میکنه و مچ دستم رو میگیره ... منو میکشه  
دنبال خودش و میگه : هیمنم نیست ! ...  
جا می خورم ... رفته اونجا .... هیلا رفته خونه ی مادرم و با هیمن  
رفتن ... اما کجا ؟ ...

مچم دست میران مونده ... منو میکشه تا خونه ... تا وقتی برسیم  
.. نصیبه گریه میکنه ... روی پاش میزنه و میگه : خدا ازتون نگذره  
... پسرام بس نبودن ؟ ... حالا نوه هام ؟ ...

مامان جلوی در ایستاده ... چشم به راه ما بوده و با دیدن ما جلو  
میاد ... جلوی من ... اونم گریه میکنه : نیستن ... جفتشون نیستن ...  
میران با دست آزادش موهای خیشش رو عقب میکشه ... من نا  
ندارم چیزی بگم .. جون ندارم حرف بزنم ...

اشکام لا به لای دونه های بارون گم شدن ... محمود از ساختمون  
بیرون میاد ... اسلحه ی لوله بلندش دستشه ... ترسیده ... اونا  
هرچقدرم بد باشن بازم پدر برگ و مادر بزرگ حساب میشن ...

اسلحه به دست بیرون میاد و میگه : یکی از اهالی دیده رفتن سمت جنگل ... دست بجنبون پسر .... غروبه ... گرگ هست ! ...

پاهام شل میشن ... وا میرم ... میران مچم رو ول میکنه و هلم میده سمت خونه : بیرون نمیای ...

اشاره میزنه به سمان ... من ولی دستم رو از دستش بیرون میکشم ... میدوم سمت جنگل .... اسم گرگ تو مغزم رژه میره .... میران کفری داد میزنه : با توام ...

جیغ میزنم : بچه هام اونجان ... می فهمی ؟ ...

میران می غره : سگ نکن منو هیما ...

سمت محمود میرم .. پیراهنش رو چنگ میزنم ... التماس وار میگم

: تو رو خدا ....

نصیبه میگه : بپرین این مایه ی عذاب رو ... ایشالا خوراک گرگ

می شه ...

مامان جلو میاد تا مانع بشه ... من می دوم ... سمت جنگل ...

میران پشت سرم می دوه ... داد میزنه : هیما با توام ... با توام لامصب

....

عقب برمیگردم .... دستمو سمتش میگیرم ... بینیم رو بالا میکشم  
و میگم : تو منو نبری.. .. تنها میام ... می دونی که میام ! ...  
کفری و عصبی دستم رو بین دستش میگیره و راه می افته سمت  
جنگل ... بقیه پشت سرمون : ای بر پدرت هیما که به سازت میرقصم و  
تو هر بار آهنگ عوض میکنی !  
محلش نمیدم .. جیغ میزنم : هیلا ...  
- هیلاا ...  
- هیمنن ...  
صدای اهالی میاد ... چراغ به دست ... چوب به دست ... با اسلحه  
و چاقو ... محمود که از کنار میران رد میشه اسلحه ش رو بهش میده  
... سمت من میاد و چاقوی دست بلندی رو سمت میگیره ... میگه :  
یادت نرفته که حرفامو !  
می خواد بگه مراقب خودم باشم ... حتی به خاطر بچه هام ... قدر  
دان نگاهش میکنم ... سر تکون میدم که جلوتر از ما راه می افته ...  
بارون شدت گرفته ... گاهی لیز می خورم ...  
صدای زنگ گوشی میاد .... میران کلافه بیرون میارنش و صفحه  
رو نگاه میکنه ... مکث میکنه برای جواب دادن ...

میگم : بردار شاید خبری شده ! ...

دستمو ول میکنه ... تماس رو وصل میکنه ... میشنوم : بگو امید

...

ماتش می بره ... به من خیره میشه ... اهالی از کنارمون می گذرن  
... اضطراب جونم رو به لبم می رسونه ... میگم : میران .. میران کیه  
؟ ... چی شده ؟ ... پیدا کردن ؟ ...

میران تکونی می خوره ... حرکت سیبک گلوش رو حس میکنم ...  
لب میزنه : یعنی چی مطابقت داره ؟ ...

صبر میکنم ... ساکت میشم ... اهالی دور میشن ... من می مونم و  
میران ... مطابقت داره ؟ ... چی مطابقت داره ؟ ... آزمایش ؟ ... نتیجه  
ی DNA ؟ جلو میرم و یقه ی پلیورش رو بین دستام میگیرم .... زوم  
میکنم روی لباش ... میرانی که باز میگه : تو ... تو مطمئنی ؟! ...

مکث میکنه ... طول میکشه تا گوشی رو پایین بیاره ... تا منو

ببینه ... بارون باریده ... اشک باریدم ... مطابقت داره ؟ ... بچه ها گم

شدن .. میخندم چرا ؟ ... می خندم و میگم : پ .. پسرته ؟ ... آره میران

؟ ... تو رو خدا بگو آره !!! ...

من می بینم حال بدش رو ... می بینم آشفته بودنش رو ... لب

میزنه : اشتباه شده ... حتما اشتباه شده ....

می خندم ... بین این آشفته بازار دلم خوش میشه ... این بار بین

این تاریکی و ریزش بارون راه می افتم جلوتر از میران .. با خنده ...

صدا میزم : هیمننن ...

پسرشه .... حتما پسرشه ... بازوم کشیده میشه ... عقب ..

برمیگردم ... تو صورتم میگه : امکان نداره ...

من اما با خنده میگم: داره ... داره میران ...

صداشو بالا میبره : خفه شو هیما ! ...

من خنده م بند نمیاد ... سخت چشمام رو باز نگه می دارم ... بارون

شدیده ... میگم : خودت چی ؟ .. می تونی خودتو خفه کنی ؟ ...

بازوم رو ول میکنه ... میگه : می خوام بگی من هار بودم برای

پسر خودم ؟ ....

لب میزنم : فرار نکن میران ! .... تو باباشی ... حقیقت اینه که

اردشیر هیمن رو نخواست دیگه ...



حس میکنم رمق نداره ... رمق نداره که دستش رو عقب می بره  
... سنگ پشت سرش رو لمس میکنه و تهش بیخیال خیس شدن روی  
اون می شینه ... خودش اینجاس ... فکرش اینجا نیست ...  
رنگ و روی درست و حسابی نداره ... من تنه‌اش می دارم .. وقت  
برای دلداری نیست ... جلو میرم ... دسته ی چاقوی توی دستم رو  
اونقدر محکم گرفتم که سر انگشتم سر میشن ... بی حس میشن ...  
هیمن پسرشه .. ممکنه اشتباه شده باشه ؟ ... ممکنه که ...  
صبر میکنم ... بین درخت ها ... جایی که ایستادم ... بارون هنوزم  
شدیده اما ... اما لا به لای این صداها ... صدای ریز ریز گریه کردن  
میشنوم ... اهالی رو می بینم که دور تر از من دارن می گردن ...  
من اما صداشونو شنیدم ... سمت صدا می رم ... همه جا تاریکه ...  
نور ماه سایه ی خفیفی رو انداخته ... روشن کرده ...  
رعد و برق زده میشه ، صدای مهیب و نور عظیمی که همه جا رو  
روشن میکنه .... می ترسم ... از جا می پریم ... صدای میران رو می  
شنوم : هیما ! ...  
اون می دونه از رعد و برق میترسم و من اما ... اما ... پای درخت  
قطور ... شاید یک یا دومتری خودم ... هر دوشونو میبینم ... که

ترسیده ... مجاله شده ... خیس خورده ... همدیگه رو بغل گرفتن ... از  
ترس صداشون در نمیاد ....

ترس یه چهار پایی که رو به روی اونا ... روی تپه ایستاده ...  
کسی اینجا رو نگشته ؟

کسی از اینجا رد نشده ؟ ... همه جا تاریکه ... همیشه دید ... منم  
صدای ریز گریه کردن بچه ها رو شنیده بودم ....

الان که رعد و برق رفته اثری از اون چهار پا نمیبینم ... یه سایه با  
پوزه ی بلند .. دست ها و پاهای باریک ... ترس از دیدن اون سایه  
اونقدری زیاد هست که رعد و برق یادم بره ... که یادم بره باید احتیاط  
کنم یا حداقل میران رو صدا بزنم ... فقط با نهایت سرعت سمت بچه ها  
میرم ... بچه هایی که اونو دیدن ... گرگ رو دیدن که جیکشون درنیاد  
... می لرزن ...

جلو میرم و بغل میگیرمشون ... هیلا با صدا گریه میکنه .. هیمن  
انگار حتی توان گریه کردن نداره .... لباس هاشون خیس شدن ..  
اونقدر خیس که به تنشون چسبیدن و وقتی بغلشون میکنم قفسه ی  
سینه شون بالا پایین میشه ... من پشت به گرگ روی زمین نشستم ...  
رو به درخت ... رو به بچه ها ....

زبونم بند اومده ... نمی تونم چیزی بگم .. ارومشون کنم ... یا  
قربون صدقه شون برم ... فقط پلک میبندم و با خودم حساب میکنم تا  
منو تیکه تیکه کنه جیغ میکشم ... بقیه برسند ... به بچه ها نمیرسه ...  
زمزمه میکنم : هر وقت جیغ کشیدم فرار کنین ... باشه ؟ ...  
هیچ کدوم جواب نمیدن ... هیلا از وی سر شونه م ... ترسیده ... با  
صدایی که می لرزه ... میگه : دا .. دا ...  
سرم رو عقب برمیکردونم ... می شنوم ادامه ی جمله ش رو : میاد  
...

سیاهه ... رنگ شب ... حتی سیاه تر ... میشه سایه ش رو دید ...  
از ترس چشمام رو اشک پر می کنه ... حلقه دستام رو دور تن هیلا و  
هیمن تنگ تر میکنم ... هیمن صورتش رو توی سینه م قایم میکنه ..  
هیلا اما با چشمای باز و از حدقه در اومده ... وحشت زده ... زل زده به  
به سایه ... هر دو منتظریم که هرچی زودتر حمله کنه ... انتظارمون  
خیلی طولانی نمیکشه ...

رعد و برق دوم ... هوای روشن ... می پره ... از دو یا سه متر  
دور از ما ... از روی همون تپه ی لعنتی ... اون بالا ... حتی نفس

کشیدن یادم میره ... هدفش منم ... بعد احتمالاً بچه هام ... وحشت کردم  
... نمی تونم جیغ بزنم ...

هیلا جیغ میزنه ... کم مونده تا سنگینی جسمش رو روی تنم حس  
کنم ... حتی دستام دور بچه ها شیل میشه ... بی رمق میشم ... اما  
کسی ... قبل از رسیدن گرگ به من ، خیمه میزنه روی من ... روی بچه  
هام ... طوری که کتفش هدف گرگ میشه ....

رعد و برق بعدی .... پوزه ای که نزدیک به من ... شاید چند  
سانتی صورتم می بینم ... دندان های تیزی که توی کتف میران فرو  
رفته ... میرانی که منو هل میده ... جلوتر ... بچه ها به پشت می افتن  
... منم روی بچه ها ...

صدای گریه ی اونا ... وحشت من برای میران ... میرانی که بازیچه  
ی گرگ شده ... اونو به دندان گرفته و داره تکونش میده ... بچه ها  
رو ول میکنم .... عقب برمیدرم ...

سایه هاشون رو می بینم ... گلاویز شدن میران ... با اون ! ....  
انگاری که تازه به خودم میام ... جیغ میکشم : کممممک ...  
گرگی که از میران خسته شده انگاری ... میرانی که زخمی زمین  
خورده ... دلم ریش میشه ... من رو به مرگم ... برای ترس از گرگ اما

... اما برای میران بیشتر ... گرگی که سمت ما میاد ... از ته حنجره ش  
خرخر میکنه ...

میرانی که روی زمین سخت بلند میشه و خودشو روی اون می  
ندازه ... بچه ها پشت سر من قایم شدن ...

نور هایی که پراکنده میشن ... نور چراغ قوه هایی که دست بقیه  
س ... اونامی دون سمت ما ... هر از گاهی نور های روی گرگ و  
میران می افته ...

گاهی پاش رو گاز میگیره ... گاهی دست ... همهی تلاشش برای  
رسیدن به ماست ... میرانی که مانع میشه ... نفس نفس میزنه ... تهش  
آدمایی که به ما می رسن ...

محمود جلوتر از بقیه ، نگران تر از بقیه جلو میاد ... گلاویز میشه  
... داد میزنه : شلیک نکنین ...

دور تا دورش رو آدما می گیرن ... اهالی ... من خیره م به میران  
... به این فدا کردنش ... زخم می خوره ... دلم ریش میشه ... من ...  
من نمی تونم منکر این قلبی بشم ، که انگار دندونای گرگ توی اون  
فرو می ره ... جای کتف و دست و بدن میران ...  
من ... من عاشقشم ؟ ... ممکنه ؟ ...

قلبم تند میزنه و نفسم به شماره می افته ... تا وقتی گرگ فاصله  
میگیره ... تا وقتی که یکی بهش شلیک میکنه ...

گرگ ناز و نوز کنان زمین می خوره ... من چهار دست و پا جلو  
میرم ... بقیه سمت گرگ ... من سمت میران ... میرانی که زمین خورده  
... که بارون روی صورتش می باره ... منی که توی صورتش خم میشم  
... سخت نفس میکشه ...

دست بلند میکنم ... روی قفسه ی سینه ش می دارم ... ملایم  
تکونش میدم : می ... میران ...

من باید زخم می خورم .. من باید خوراک گرگ میشدم .. من ...  
بچه ها ... میران ؟ ... فدا کرده خودشو ؟ ... فدای ما ؟ ... شکل پدر یه  
خانواده ...

گریه میکنم .... بی جون لب میزنه .. آهسته ... من بشنوم و من !  
- خو ... خوبم ! ...

همین ... محمود کنارم می زنه ... خم میشه ... مشغول بلند کردنش  
میشه ... دو سه نفر دیگه ای که کمک می کنن ... صبوری که با بچه  
ها پیچ میکنه ... منی که دنبال محمود و میران راه می افتم ...

قلبم تا توی دهنم میاد ... اگه طوریش بشه چی ؟ ... وقتی به آبادی  
میرسیم ... همه خسته ... نگران ... محمود داد میزنه : دکتر خبر کنین  
... میران رو سوار ماشین میکنن ... می برنش خونه ...  
من پیاده میرم ... می دوم ... بچه ها جاشون امنه .. صبور مراقبه  
... حتی به گریه هاشون اهمیت نمیدم تا وقتی که می رسم ... خونه  
غوغا به پاست ... اهالی جمع شدن ... نصیبه گریه میکنه ... سمان هم  
... طول میکشه تا دکتر بیاد ...  
من به اتاقتش میرم .... صبر می کنم ... کنار در ... گوشه ی دیوار  
... یکی بهم بگه حالش خوبه ، راه نفسم باز میشه ... هوا کمه ...  
خیسم ... خیسه خیس ! ...  
چکه می کنه اب از لباسام و موهام و نوک بینیم ... دکتر میاد ...  
کسی بیرونم نمیکنه ... کسی حواسش به من نیست ... مچا پای دیوار  
میشینم و مچاله میشم توی خودم ... زانو هام رو بغل میگیرم ...  
این عشق نیست که .. این طبیعیه که نگران شم ... ولی ... ولیم ن  
می تونم شکل سمان نگران باشم که گریه میکنه ... که گوشاش  
میشنون ... که شکل من گوشاش کیپ نشده و حتی گریه ش نمیاد ! ....

من نمی توئم تکون بخورم ... راه برم ... پاهام رمق ندارن ..  
تصویر دندونای لای گوشت کتف میران حواسم رو پرت میکنه ...  
دندونای تیز و نا مرتب اون شیطان سیاه رنگ ...  
دکتر اونو پانسمان میکنه ... میگه حالش خوبه ... زخم شده ...  
چند تا بخیه ...  
سمان بهم آب میده ... دستام می لرزن ... لیوان می لرزه ... صداها  
کم و کم تر به گوش میرسه ...  
نصیبه رو بیرون می برن ، در حالی که داره منو نفرین میکنه ،  
تقریبا از حال رفته برای پسرش و این اولین باره که درکش می کنم ...  
سمان میره پیش بچه ها ... محمود بالای سرم میاد و میگه : مراقبش  
باش ...  
اتاق رو خلوت میکنه ... در اتاق بسته میشه ... سکوت محضی که  
حاکم میشه ... جون می کنم تا سر پا شم ... تا جلو برم ... تا کنار تخت  
برسم ....  
پیشونیش زخمیه .... بینیش خراش برداشته .... موهاش آشفته ن  
... نا مرتب ... فک مردونه و بینی استخوانی و کمی قوز دارش ...  
پیشونی نسبتا بلند و ته ریش جذابش ... جذاب؟ ...



دوست ندارم باور کنم ... دوست ندارم باور کنم تا مرگ رفتم .. باور  
کنم بیشتر از میران درد کشیدم ... زخمی که میران برداشته ، تن منو  
بیشتر درد آورده !

لبه ی تخت میشینم ... خیره می مونم ... صدای نسرین از پشت در  
که میگه : من مراقبت میکنم ازش ... محمودی که میگه : حرف روی  
حرف نیار دختر !

دوباره سکوت ... دوباره من ... دوباره میران ! خم میشم ... کنار  
تنش ... همونطوری نشسته ... کم میشم .. سر می دارم لبه ی دیگه ی  
بالش و بهش زل میزنم ...

به نظرم دوست داشتن اگه کم کم بیاد ، قشنگ تره ... محکم تره ...  
شکل من ... شکل من که حتی باورن میکنم علاقه داشته باشم بهش ...  
با خودم میگم شاید اردشیر بد نبوده ... من ... من عذاب وجدان دارم  
ازاینکه اردشیر رو دوست نداشته باشم ! ...

فکر میکنم ... فکر پشت فکر و تهش خواب چشمام رو می بره !

\*

صدای پچ پچ میاد ... همین میگه : بیدار نکنیم ؟ ..

هیلا لب میزنه : آقاهه دعوا مون میکنه ! ...

میرانی که صداش نزدیک تر از اوناس و میگه : دعوا نکردم ...  
 گفتم خوابیده ... سر و صدا نکنین ...  
 کمی سکوت میشه و هیلایی که میگه : سر و صدا کنیم ، هیمن رو  
 می بری ؟ ...  
 میران مکت میکنه ... حس میکنم سختشه تا جواب بده ... وول  
 می خورم .. کش و قوسی به تنم می دم ... ملحفه ای که روم کشیده  
 شده کنار میره ... چشمام پف دارن و هنوز خوابم ... تموم تنم درد  
 میکنه ... خیس بوده ... همونطوری هم خواب رفتم ...  
 زل میزنم به میران که روی تختش ... کنار من ... حالت نیمه  
 نشسته مونده ... خیره مونده به هیمن ... میگم : هیمن رو کی میخواد  
 ببره ؟! ...  
 هیلا ترسیده چشم و ابرو میاد و میران رو نشون میده ... منظورش  
 اینه که میران اونو میبره ...  
 اخمو لب میزنم : اگه بابا میران نبوده که الان سه تامون اینجا  
 نبودیم ! ... تو آقا گرگه رو ندیدی ؟ ..  
 میران سمت من برمیگرده ... هیلا باز آهسته و با احتیاط میگه :  
 هیمن رو می بره ؟ ..

هیمن نیمی از تنش رو پشت هیلا قایم کرده ... نگاه ترسیده ش به  
میرانه ... اصلا اینکه کمتر حرف میزنه از ترس میرانه .. مخصوصا که  
میران بهش زل زده ... خیره ... مسخ شده ... پسرشه ... دیروز فهمیده  
...

میگم : گفته بودن گرگ اومده توی روستا ... هیمن کوچیک تره ...  
باباشم ترسید نکنه آقا گرگه بیاد و هیمن رو ببره ... گفت بره خونه ی  
مامان بزرگ تا جاش امن باشه ... ( اخم میکنم ) که بعد خانوم رفتی  
اونو بردی بیرون ... اگه بابا میران نبود چی ؟ ..  
هیمن اخم کرده ... خودش رو کامل پشت هیما قایم میکنه و میگه :  
بابا نیست ! ...

اون سابقا به برهان میگفته بابا ... حالم گرفته میشه ... به میران  
نگاه میکنم .. میرانی که پلک میزنه ... نفس عمیق میکشه ... هیچی  
نمیگه ... هیچی ....

از جا بلند میشم .... میگم : بیا بیرون از اونجا ...  
هیمن بغض کرده میگه : منو می بره اونجا ! ...  
- قول میدم ... هم من .. هم بابا !

هیمن با مکث سرک میکشه ... قطره اشکش سُر می خوره ...  
 ناراحت میشم ... لب میزنه : الکی میگی !؟  
 بغض داره .... هیلا دستاش رو عقب میبره ... انگار که از هیمن  
 مراقبت کنه ... میگه : بپرینش من میرم دنبالش ... این بار گرگه ما رو  
 می خوره ....  
 میران دست بلند میکنه ... انگشت کوچیکه ش رو بالا میگیره ...  
 میگه : قول بدم چی !؟ ...  
 ملایم میگه ... مهربون میگه ... لبخند روی لبام میشینه ... سمت  
 من برمبگرده ... لبخندم رو شکار میکنه ... من ذوق میکنم ... ما ... ما  
 یه خانواده ایم ...  
 هیمن از جاش تکون نمی خوره ... هیلا جلو میاد ... انگشت  
 کوچیکش رو با احتیاط بلند می کنه ... میگه : تو که این همه مهربونی  
 ... نداشتی گرگه ما رو بخوره ... داداش منم نبر دیگه ... باشه ؟  
 میران لبخندش رو حفظ میکنه ... انگشت کوچیکش رو حلقه می  
 کنه دور انگشت کوچیک هیلا و میگه : نمی برم ! ...

هیمن بی حرف سمت من میاد .... بهم که میرسه لباسم رو میکشه  
... وادارم میکنه روی پاهام بشینم ... کنارش بشینم ... لب میزنه : بگو  
قول بده تو رو نزنه ! ...

چشمام گرد میشن و میگم : منو؟! ...

چونه ش می لرزه هنوزم ... انگاری خاطره ی بد زیاد داشته که باز  
میگه : تو حیاط ... منو برد ... تو رو زد ! ...

میران پوفی میکشه و این بار دستش رو سمت هیمن دراز میکنه  
... انگشتش رو ... میگه : خودت بیا قول بدم بهت ...

هیمن اخم کرده میگه : دیگه مامانمو نزن ...

میران خیره س هنوزم ... فکر میکنم هنوز باورش نشده ... باور  
نکرده ... هیمن بهم می چسبه ... میگه : از همونجا قول بده ...

می ترسه ازش ... طول میکشه تا کنار بیاد .... میران دستش رو  
بین موهایش فرو می بره ... لب میزنه : قول میدم ! ...

\*

صدای گریه شون قبرستون رو برداشته ... کنار نصیبه نشستم ...  
حالت رسمی ... نه گریه میکنم ... نه شیون ... من زنِ اونی ام که مُرده  
... باید اینجا رو روی سرم بذارم ... یا مثل زن های دیگه که از

شوهراشون دل خوشی ندارن اما الکی اشک می ریزن ... الکی اشک  
بریزم ... ولی من حتی الکی هم نمی تونم ناراحت باشم ... نمایشی باشم  
!

میران عینک افتابی داره ... به زور سرپاس ... همه ش سه روز از  
اون حمله گذشته و چهلم برهان رسیده ! ... سرپاست و من می فهمم که  
پشت شیشه های تیره ی عینکش حواسش به هیلا و هیمنه که می دون  
... از طرفی طرف دیگه میرن و تهش هیمن سکندری میخوره .. تکون  
می خورم تا بلندشم و میران زودتر به خودش می جنبه ... از بین مردها  
می گذره و میره سمت هیمن ...

هیکلش درشته ... هیمن کنارش گم شده ... زانوهای هیمن زخم  
شدن انگاری که سختشه از جا بلند بشه ...

میران کنارش روی پهاش میشینه و بازوش رو میگیره .. کمک  
میکنه سر پا بشه ... چهره ی هیمن از درد مچاله س ... تهش طاقت  
نمیارم و از جا بلند میشم ... از بین همه می گذرم و میرم سمت هیمن  
... میشنوم که میران مگه : بغلت کنم !؟ ...

هیمن تخس میگه : نه .. مامان بغلم میکنه ...

از پشت سر میران منو دیده که سمتشون میرم ... کنار میران

میرسم و میگم : چی شده ؟ ... زخم شده ؟ ..

هیمن لوس میگه : می سوزه ...

شاک میگم : صد بار نگفتم ندو ؟ ... ( رو به هیلا ) مقصر تویی

... تو بزرگتری نباید بذاری ای ...

- هیس ... تموم شد دیگه ... ( رو به هیلا ) تو مقصر نیستی ... (

رو به هیمن ) خودش بزرگ شده ! ...

هیمن راضیه ... خوشحاله از اینکه یه نفر بهش گفته بزرگ شده

... به میران نگاه میکنم ... رو به هیمن میگم: برو بغل بابا ... زشته

... من باید برم پیش بقیه ! ...

هیمن می خواد چیزی بگه که این بار میران بلندش میکنه ... کتفش

درد میگیره که چهره ش درهم میشه و من نا خود آگاه سمتش قدم برمی

دارم ...

میگم : چی شد ؟ ... خوبی ؟ ... من بغل ...

میران - خوبم ! ...

هیمن سعی میکنه با میران برخورد نکنه ... تنش رو تقریبا بیرون

از بغل میران نگه داشته ... توی خودش مچاله س ...

میران تو فکر میره ... خودمو جلو میکشم ... میران کمی خم میشه  
.. بیخ گوشش میگم : درست میشه ... درستش میکنیم با هم ! ...  
لبخند میزنم و دور میشم ازش ... تا آخر مراسم بغل میران می مونه  
... بغل باباش ... خبر دارم که میران از دوستش خواسته دوباره  
آزمایش بگیره ... هنوزم شک داره ... ماهی ... وای ماهی چیکار  
کردی ؟ ..  
تا اخر شب همه میان و میرن ... صفورا بچه ها رو نگه داشته ...  
از اتاق بیرون میام و می خوام سمت آشپزخونه برم که بازوم کشیده  
میشه ... یکی منو سمت دیوار میکشه ... دیواری که هیچ روشنایی  
نداره ... نه روشنایی داره نه دید داره ...  
می ترسم و قلبم تند و تند می کوبه ... کسی دیتش رو روی دهنم  
می ذاره و جاویدی که نزدیکه به من ... به صورتم ...  
لب میزنه : جیک تو جیک شدی باهاش ! ...  
اخم میکنم ... وول می خورم تا ولم کنه ... اما منو چسبونده به  
دیوار و چسبیده بهم ... یه دستش جلوی دهنم و با دست دیگه ش مهار  
کرده هر دو دستم رو ...



- اردشیر توی اون غار منتظره ... فلنگ رو ببند ریخت نحست رو  
دیگه کسی اینجا نبینه !

ولم میکنه ... اونقدر جا خوردم که با دهن باز نگاهش میکنم ...  
اون با اردشیره ... فاصله میگیره از من ... دو یا سه قدم دور تر میره  
و لب میزنه : به اون مادر ج\* بگو من کاریت نداشتم ... من دارم  
راهیت میکنم ... بهش بگو دهنش اگه باز بشه جفتمون چال میشیم ...  
ازم دور میشه .... میره ... من وا رفتم که خشکم می زنه و چند  
لحظه ای سرجام می مونم ... چقدر ؟ ... نمی دونم دقیقا ...  
فقط زمانی به خودم میام که صدای باز و بسته شدن در ساختمون  
رو می شنوم ...

صدای عزت خان که بلند میگه : جاوید ...  
منی که بیرون میام و بی محل به اون پیر خرفت سمت ساختمون  
میرم ... من هنوزم دو دلم و باورم نمیشه همه ی این سالها کسی رو  
دوست داشتم که خواهرم رو بی ابرو کرده ... بابام رو سخته داده و منو  
بازی داده !

راستش من دوست ندارم تصور قشنگی که از اردشیر دارم خراب  
بشه ... بعد از برداشتن بتادین و باند ها سمت اتاق میران میرم ... پت

میز کارش نشسته و عینک فریم مشکی رنگش رو روی چشماش زده

...

زل زده به لب تابش ... داره تایپ میکنه .. چی رو ؟ .. نمی دونم

... در اتاق بازه که داخل میرم ... صدای پاهام رو می شنوه و سر بلند

میکنه ... لبخند به لب میگم : پاشو که دکتر اومده ! ...

به روی خودم نمیارم جاوید رو ... شنیده هام رو ! لبخند محوی

میزنه و لب تابش رو می بنده ... اما بلند نمیشه ... من میرم سمتش و

سینی که روی اون لوازم بهداشتی برای زخمشه رو روی میز می دارم

...

تکیه به صندلی چرخدارش زل میزنه به من ... با یه لبخند محو ...

میگم : خب دربیار پیراهنت رو ! ...

- پرستاری کن ! ...

منظورش اینه من دربیارم ... مکث میکنم و میگم : ادیتم نکن ...

- باند جدید میخ واد چیکار !؟

بلده چطور رامم کنه ... بلده چطوری وادارم کنه ... وادارم میکنه

... میگم : به تو باشه که اصلا عوضش نکنیم ...

- عوضش نکنیم ! ..

اخم کرده جلو میرم و شروع میکنم به باز کردن دونه دونه دکمه های پیراهنش ... غر میزنم : عفونت کنه تا بیچاره شیم؟! ...  
- راحت میشی!

دستام از حرکت می مونم ... سر بلند میکنم و نگاهش میکنم ...  
میگم : از ته دلت گفتی؟! ...  
ابرو بالا می ندازه : چی رو؟! ..  
- اینکه آرزوم نبودن توعه! ...  
- تو بگو ... درست گفتم؟! ...

اخم کرده و دلگیر دکمه ها رو تا آخر باز میکنم ... میگم : برهان رو دو سه بار خواستم وقتی خوابه بکشم ... چاقو و بالش و سم! ...  
نتونستم ... برهانی که یه بار منو کشته بود ... بعد تو رو بکشم؟! ..  
تویی که بهم جون دادی؟! ...

- فقط برای اینکه خودتو مدیون میدونی تیمار میکنی منه مریض رو

؟!!

آب دهنم رو قورت میدم .. وقتی دکمه ها رو تا آخر باز میکنم ...  
دستام رو به یقه های لباسش گیر می دم تا درش بیارم از تنش که مچ دستام رو میگیره ... وادارم میکنه بهش زل بزنم و بهش زل میزنم ...

وقتی عینک داره شکل پسرهای نوجوونی به نظر میاد که آدم خوشش  
میاد فقط نگاهش کنه ... بقیه خوششون میاد یا تو هیما؟!!

صورتتم به صورتش نزدیکه ... میگه : شنیدی میگن تب کنم

پرستارم تو باشی؟! ....

منم زل میزنم بهش ... منتظر جواب مونده و میگم : تو تب نکن

... من بازم پرستارتم! ...

بی هوا بلند میشه ... تند ... سریع ... بی فوت وقت .... بلند میشه

و یه دستش رو پشت سرم می ذاره ... دست دیگه ش رو روی بازوم

... صورتش رو نزدیک میاره ... خیلی نزدیک تا تماس شدن لباش با

لبام و تهش مک زدن لبام ... محکم ... نوبتی ، نوبتی ... خوردن ...

بوسیدن ... مکیدن ...

من شوکه شدم ... جا خوردم ... وقتش نیست ... وقتش نبود اصلا

... اما سرم رو بالا نگه داشته و خودش خم شده ... هم قد شده با من

... می بوسه ... می بوسه ! ... چشماش بازن ... زل زدن به چشمام !

گرم میشه ... زمستونه ... سوز میاد اون بیرون ... ولی ... ولی

عرق راه میگیره ازت پره ی گرم ... روی باسنم گم میشه ... قطره ی

بعد ! ...

نفس نفس میزنم ... دست های بین زمین و آسمون موندم رو جلو  
میبرم و چنگ میزنم لباسش رو تا وقتی به خودش بیاد ...  
تا وقتی پلک بزنه و فاصله بده منو از خودش ... از لباس ...  
فاصله میده و من ... من جا خورده نفس کشیدنم طبیعی نیست ... لبام نم  
دارن ... شکل لباس ...  
میگه : باشه ... همدیگه رو دوست نداشته باشیم .... فقط لبات  
رژه میره رو اعصابم ! ...  
جا میخورم ... از کنارم رد میشه ... بیرون میره از اتاق ... فراتر  
نمیره .. اصلا بیرون میره تا فراتر نره ... تا منی که فکر میکنه دوستش  
ندارم اذیت نشم ... فکر میکنه ؟ .. تو دوستش داری ؟! ...  
من هنوزم نفس کشیدنم عادی نشده ... من هنوزم گرممه ... انگار  
که کنار یه گودال پر از مذاب ایستاده باشم و هرم گرمش حاله رو  
دگرگون کنه ! ... من یه کوره م ! ... همدیگه رو دوست نداشته باشیم ؟  
چرا ناراحت میشم ؟ ... دلم میگیره !

\*

- گفت آگه بیست بشم برام نقاشی میکشه !

لبخند محوی میزنم ... هیمن اخم آلود میگه : الکی میگه ... بلد  
نیست ...

نچی می کنم و میگم : مودب باش ... کسی با باباش اینطوری حرف  
نمیزنه ! ...

هیمن - اون بابای من نیست ...

- هست ! ...

هیلا دستش رو که توی دسته میکشه تا نگاهم رو سمتش بگیرم و  
میگیرم ... میگه : اگه بلد نبود بکشه چی ؟ ...

- اگه بلد بود چی ؟ ...

هیلا خندون میگه : باید اگه بلد نبود به ما جایزه بدی ( رو به هیمن  
( مگه نه ؟ ..

هیمن خندون میگه : آره ... بریم اون تاب بزرگه که اون بالا بود

بابا برهان ما رو می برد !

لبخند محوی میزنم و میگم : اگه کشید و قشنگ کشید چی ؟ ...

هر دو ساکت میشن که میگم : بیاین قرار بذاریم اگه نقاشی کشید و

بلد بود بهش بگین بابا ... هر دوتون !

هیمن تند میگه : اگه بلد نبود نمیگم ...

- قول؟! -

مکث میکنه ... از حصار ها رد میشیم ... جا می خورم از دیدن ماشین پلیس پارک شده توی محوطه ... از نظامی که لباس پلیس تنشه و پشت به ما ایستاده ... رو به میران ...

میرانی که میشنوم میگه : خانومش ربطی به این جریان نداره !

- اهالی گفتن با هم اختلاف داشتن !

- اهالی شر و ور گفتن ... الان زن منه ! ... بد بود قبول میکردیم ؟

...

- گویا اوضاعش هنوزم خوب نیست ! ...

لب میزنم : من خوبم ! ...

همه سمت ما برمی گردن ... مایی که کیف صورتی هیلا روی

دوشمه و یه دستم گیر به هیمن ، دست دیگه م گیر به هیلا ! ...

یه مرد میانسال که با چشمای ریز شده ش منو نگاه می کنه ...

میران اخم آلود رو به من میگه : شما با بچه ها برو خونه ! ...

اخمو میگه ... من اما تکون نمی خورم ... لب میزنم : ماری نکردم

که قایم بشم ! ...

میران تند میگه : با توام ! ...

هیمن اخم میکنه : دعواش میکنی ؟ ...

میران کلافه نفس عمیقی میکشه و دستش رو بین موهاش فرو می  
بره ... رو به سمان که استرس وار روی پله ایستاده میگم : میشه لطفا  
بچه ها رو ببری ؟ ...

سمان ا مکت از پله ها پایین میاد و اونا رو با خودش سمت  
ساختمون می بره !

مرد رو به من میگه : شما همسر متوفی هستین !?  
- بله ...

همه جمع شدن ... توی حیاط ... جاوید کو ؟ ... نیستش ! ... در  
اصطبل بسته س ... پلیس می دونه رشید گیر اینجا !?  
باز میگه : می تونیم تنها حرف بزنیم !?  
- راحتم !

با اعتماد به نفس حرف میزنم .. محکم ... بی شک ! ... مرد مکتی  
میکنه و در آخر می پرسه :

- باهش مشکل داشتین !?  
- بله !



میران پلک میزنه ... عصبی ... محمودی که اخم می کنه ... مرد  
توی سکوت منتظره تا ادامه بدم و من جلوی همه ... جلوی خانواده ش  
لب میزنم :

- مشکل نبود ... نفرت بود ! ... اهالی حتما گفتن به شما چیکار  
کرده با من ... ولی فکر نمیکنین وقتی پای دخترم وسطه بعد از 7 سال  
انتقام گرفتن ، زیادی دیره !؟ ...  
- ضربه ا با جسم سخت به سرش خورده باعث مرگ شده ... کاملاً  
از پیش تعیین شده بوده ... رد ترمزی لبه ی دره ای که پرت شده نیست  
! ... یعنی هر دو سرنشین وقت سوار شدن به هوش نبودن ... اینا  
طبیعی نیست ! ...

آب دهنم رو قورت میدم و میگم : فکر میکنم همسرم حداکثر  
همکاری رو با شما داشته باشه ... ( رو به میران ) درسته !؟  
میران آستین مرد رو میگیره ... می کشه سمت خودش ... باعث  
میشه مرد نگاهش کنه ... میگه :

- حرفی هست بازم ... در خدمتم !  
من اما از کنار اون ها می گذرم و سنگینی نگاه اون افسر رو روی  
شونه هام حس میکنم .

تا وقتی در برابر نگاه اخم الود بقیه وارد ساختمون میشم ... از پله  
ها بالا میرم و به اتاق میران میرم ... سمان تند از لبه ی تخت بلند  
میشه ... هیلا لباساشو عوض کرده و داره با هیمن پچ پچ می کنه ....  
سمان سمت من میاد ... اهسته می پرسه : چی شد !؟

خونسرد میگم : هیچی ...

لب میزنه : مامان رشید مریضه ... میران به هم ریخته ... امروز  
درگیر کارای دکتری مامان رشید بوده ... عصبیه .... هرچی گفت ، تو  
محل نذار !

- مامان رشید ؟ ... همین که تو اصطبل حبسش کرده !؟

- اره ... صبح خاله تو اومد و گفت ... مامان اردشیر ... اصلا این  
از صبح موندن تو مدرسه چه صیغه ایه ؟ ...

- معلمشون گفت خب ... حالا مامانش خوبه ؟ ..

- من نمی دونم ... ولی میران آدماشو گذاشته تو جنگل ... دارن می

گردن دنبال اردشیر ... آسه بیا آسه برو هیما !

صدای بحث میاد ... درگیری لفظی ... از اتاق بیرون میزنیم ...

روی راهپله پایین رو نگاه میکنیم ... میران داد میزنه : تو گوه می

خوری زمینا رو بی هماهنگی می فروشی !

عزت خان شاکی برگه های توی دستش رو زیر و رو میکنه ...  
جاوید رنگ پریده میگه : فروش نبوده ... حرف بوده !  
میران - سند نزدی فقط ... این قول و قرار کتبییه ... امضای تو پاشه  
!

جاوید - اینارو از کجا آوردی تو ؟ ....  
- هرجا ... تو فکر کن پیگیری بودم ! ...  
جاوید - داری کفرمو در میاری میران ... داری پاتو از گلیب ...  
عزت خان برگه ها رو پرت میکنه زمین ... بین هر دوشون ...  
جاوید ادامه ی جمله ش رو می خوره و عزت خانی که میگه : دهننون  
رو ببندین ... یه عمر سگ دو زدم برای خانواده م که تو روی همدیگه  
نایستن ... ( رو به جاوید ) این گندی که بالا اومده از چیه ؟ ... زمین  
های سر دشت رو با اجازه ی کی قول و قرار گذاشتی با خان ده پایینی  
!؟

جاوید میخواد حرف بزنه که میران تند ... با صدای بلند تر میگه :  
اون روز چرا باید جاوید به برهان بگه لوله ی آب زمین جبار ترکیده و  
سر زمین دعواس تا برهان بره ؟ ... درحالی که هیچ دعوایی نبوده !

گلناز جری و فضول می پره وسط و می گه : استغفرالله ... داری به  
پسرم تهمت میزنی ؟ ...

میرن - تهمت یعنی کار نکرده ... نه کاری که انجام شده !

جاوید سرخ شده میگه : داری دری وری میگی ... از کجا

درمیاری این حرفارو !؟ ...

میران مشتش رو گره میکنه ... میگه : نمی دارم در بری جاوید ...

نه تو ... نه اون حرومزاده ی گم و گور شده که صبور اون روز صبح

دیده این اطراف پرسه میزده !

عزت - کافیه دیگه ...

محمود - بسه میران ...

اسد بازوی جاوید رو میگیره تا دورش کنه ... تا اونو ببره و بحث

رو خاتمه بده ... خاتمه میده ! ...

نصیبه تازه انگار اومده توی باغ که میگه : یعنی می خوای بگی

جاوید بوده ؟ ... می خوای بگی بچه م رو جاوید پر پر کرده !؟ ...

عزت بهش چشم غره می ره .... عزتی که با رفتن جاوید رو به

میران میگه : دفنش کن ! ...

میران سر بلند میکنه ... خیره می مونه به عزت ... عزتی که میگه  
: چار تیکه زمین بحث کردن نداره ... تهمت قتل و غارت به هم خون  
خودت نزن ... جدال نکن ... من اگه گفتم تو جای من باشی ، واسه  
خاطر اینه که تو می تونی بحث رو جمع کنی ...

میران پوزخند عصبی میزنه و میگه : سگ دو و حمالی کارخونه ها  
و میانجیگری بین زمین دارای یکی از یکی پرخاش گرت با منه ... تا  
قیام قیامتت کارمو انجام میدم ... منتها تو گتم نمیره ... این عوضی بازی  
تو کتم نمیره عزت خان ... یا بیرونم کن ... یا اونقدر این گندآب رو هم  
می زنم تا بوش بپیچه ... مرگ برهان بو میده ... بدم بو میده ... داره  
اذیتم میکنه عزت خان ! همین یه هفته پیش دستش رو برات رو کردم  
که داره پول میگیره جنس کارخونه بگیره ... تهش ملزومات کمتر میده  
و بقیه پول رو برمی داره ... دستش کجه .... کجه پدر من !  
گلناز روی گونه ش می زنه ... نصیبه وا میره ... مژگان پوزخند  
میزنه ... خوشش اومده ! ...

عزت خان صداشو بالا میبره : میران !!

میران از کنارش رد میشه و از پله ها بالا میاد ... سمان وا رفته به  
داداشش زل زده و وقتی میران به ما میرسه میگه : راست میگی داداش  
...؟ جاوید واق ...

میران بی محل به اتاق میره .. اونقدر عصبیه که در اتاق رو تند با  
میکنه ... در با صدای بدی به دیوار می خوره ... تند و تند نفس میکشه  
و بچه ها ترسیده تقریبا به همدیگه می چسبن ...

از کنار سمان می گذرم ... میرم تا توی اتاق ... از کنار میرانی که  
بین اتاق ایستاده هم می گذرم ...

بچه ها با دیدنم سمتم میان و میگم : چیزی نیست که !

هر دو خیره به میران موندن ... میرانی که دستش هنوزم مشت اما  
... اما نه حرفی میزنه ... نه داد و بیدادی میکنه ... رعایت حال بچه ها  
رو میکنه ...

میگم : اب بی ..

تند دستش رو بالام یگیره ... سمتم ... منظورش اینه ساکت باشم

... فعلا ساکت باشم ... دست دیگه ش رو به کمرش زده ...

چپ و راست میره ... یا برعکس ... آرام و قرار نداره ... بچه ها  
رو جا می دارم و سمتش میرم ... سمان هنوز جلوی اتاق ایستاده ... ما  
رو می بینه ...

جلو میرم و بی هوا سرش رو بین دو تا دستام میگیرم ... زل میزنم  
بهش ... به چشماش ... میگم : منو ببین ...  
اونم زل میزنه به من ... به چشمام ... دیگه خبری از حرکت کردن  
نیست ... خیره مونده و لبخند میزنم : خب ... تموم شد ... حل میشه ...  
ماه پشت ابر نمی مونه ...

دهن باز میکنه تا عربده بکشه ... تا چیزی بگه که میگم : بچه ها  
، میران ! ...

دهنش رو باز می بنده و کلافه پلک میزنه ... صدای بسته شدن  
درمیاد ... سمان دراتاق رو بسته ... هنوزم دستام دو طرف صورت  
میران باقی موندن ...

مج هر دو دستم رو با دستاش میگیره ... اما ... اما دستام رو از  
سرش فاصله نمیده ... هیمنی که میگه : می خوام دعوا کنی؟! ...  
لبخند میزنم : کجاش شکل دعواس ؟ ...  
هیمن - دستاتو گرفته ! ...

میران مچ دستامو گرفته و تهش منو میکشه سمت خودش ... بی  
هوا ... پرت میشم تو بغلش ... دستایی که روی سینه ش موندن ... مچ  
دستام رو ول میکنه و دستاش رو دورتم حلقه میکنه...

لب میزنه : بغلش میکنم ! ...

چونه ش رو روی سرم می ذاره ... نفس میکشه ... اهسته ...

صدای ریز ریز خندیدن بچه ها رو می شنوم ...

من جا خوردم .... صدای میران که لب میزنه : درد آگه تا بیخ خرم

بیاد... تبت تسکینه هیما...

نیشم میره برای شل شدن ... دلم میره برای ریختن ... به تب و تاب

افتادن ... اما .. اما تهش میگه : حتی وقتی همدیگه رو دوست نداریم !

لبخندم کوفتم همیشه ... جسم زهرمارم میشه ...

هیمن خندون میگه : بغلش خیلی خوبه ! ...

هیلا - منم دوستش دارم ...

هلش میدم تا ولم کنه ... دور میشه ... ولم می کنه ... خیره می

مونه ... به من ... میگه : چقدر خوبه ؟ ...

هیمن تند میگه : خیلی ...

میران رو به هیمن میگه : بعضی وقتا برا من باشه ؟ ...



هیمن اخم آلود میگه : نخیرم ... مگه بچه ای ؟  
تموم مدت خیره م به میران ... میرانی که انگار نه انگار همین چند  
دقیقه ی پیش اخم کرده ... دعوا کرده ... میرانی که لب میزنه : بدجنس  
نباش ...

هیمن محلش نمیده ... میره لبه ی تخت میشینه .... هیلا میگه :  
واقعا نقاشی میکشی ؟ ...

میران ابرو بالا می ندازه ... میگه : مثلا چی ؟ ...

هیمن زیر لبی میگه : سخت بگو ...

اخم میکنم و سمت هیمن برمیگردم ... می خوام ذهنم رو منحرف  
کنم ... هنوزم ضربان قلبم به حالت عادی برنگشته .... دقیقا انگار یه  
نوجوونم که یه نفر تازه بهش ابراز علاقه کرده ! ...

به شور افتادم ... به هیجان .... رو به هیمن میگم : هرچی سختم

باشه میکشه ( رو به میران ) مگه نه !؟

میران لبخند محوی میزنه و میگه : چه خبره اینجا ؟ ...

میرم سمت میران و دستم رو دور ساعدش حلقه میکنم ... میران با

همون لبخندِ مَن مَحَوِ كُنْشِ بهم نگاه میکنه ... میگم : قرا شده اگه تو

بلد باشی نقاشی کنی من بپرَم ... اگه بلد نباشی بچه ها رو ببریم بالای تپه تاب سواری ! ...

لبخند میران پهن تر میشه ... نزدیک من میاد ... تنش مماس با تن من رو به بچه ها میگه : ما یه تیمیم ... شما یه تیم !؟  
هیلا سمت هیمن میره ... میگه : اره ... قول میدی ؟ ...  
- هرچی شما بگین ...

از من فاصله میگیره و انگشت کوچیکه ی هر دو دستش رو بیرون میاره ... یکیش رو سمت هیلا میگیره ... یکیش رو سمت هیمن ...  
میگه : قول !؟

هر دو میان ... قول میدن ... هیلا کاغذ و مداد میاره ... هیمن میگه :  
پرنده ...

هیلا وا رفته میگه : سخت که نیست ...

هیمن کمی فکر میکنه ... هیلا میگه : اسب ....

هیمن - 4 تا پا داره فقط ...

میگم : هیمن ! ...

هر سه سمتم برمیگردن ... میگم : هیمن رو بکش ! ...

هیمن - من که سخت نیستم !

خنده م میگیره ... به صورت ناجوانمردانه ای بدجنس شدن ...  
هیلا میگه : مامانمو بکش ... موهاش بلنده ... لباساشم سخت تره  
... مگه نه هیمن !؟

هیمن سر تکون میده ... میران خندون میگه : راحت تر از اینم  
داریم مگه !؟ ...  
شاکمی میگم : انقدر ساده م ؟ ...  
میران با همون لبخند محو ... کاغذ و مداد رو از هیلا میگیره ...  
همزمان میگه : نه ... اونقدر کشیدم که چشم بسته هم می تونم ...  
لبخند از روی لبام محو میشه ... منو کشیده ؟ ... کی کشیده !؟ ...  
حتی وقتی داره مداد رو تراش میکنه میگه : نشسته می خواین ... سر  
پا می خواین ... چطوری بکشم ؟ ..  
لب میزنم : ژست نگیرم ؟ ...  
برگه رو روی زمین می ذاره و خودش بین بچه ها می شینه ... لب  
میزنه : پشت پلکم حکه !

دلم میره براش .... این همه مدت ، این همه دوسم داشته و تنها آدم  
صادق و مورد اعتماد دور و برم بوده ... هیما تو کوری ... تو کور  
بودی ! ...

اصلا شاید چرخ گردون اونقدر چرخیده و چرخیده تا به من ثابت  
بکنه از همون اول این میران بوده که عاشقم بوده ... که منو می  
خواستہ !

من چی ؟ ... من حالا نمی خوامش ؟ ... میران مشغول میشه ... من  
میشینم ... لبه ی تخت ... هیلا و هیمن به شکم دراز کشیدن ... هر  
کدوم یه سمت کاغذ ... روی زمین نشستن ... سه تاشون ... میران  
حتی نگاهم نمی کنه ... حتی یه نیم نگاه ... انگاری که خط به خط  
صورتم و منحنی فک و چونه م و امتداد پیشونیم رو از بر باشه !  
انگاری ؟! ... از بره که ... که می کشه ... بی مکث ! ... هیمن  
خسته سرش رو تکیه میده به دستش و هیلا دفتر مشقش رو میاره ...  
تکلیفاشو می نویسه ! من خیره م به میران ... طول میکشه ... یه  
ساعت ؟ ... حتی بیشتر ... نمی دونم دقیقا ... تا وقتی که همدادش رو  
زمین بذاره و بگه : بفرما ...

هیمن از جا می پره و هیلا چهار دست و پا میره تا برگه ... از جا  
بلند میشم ... هر سه خم میشیم ... من جا می خورم ... شکل هیمن که  
میگه : این که مامانه ....

هیلا با سر انگشت چونه م رو نشون میده : نگاه ... چقدر مامانه !

جفتشون شوکه شده نگاه می کنن ... میران با لبخند به اونا خیره

س ... من به نقاشی خودم ...

خودمم ... با موهای پریشونی که باد اونا رو جا به جا می کنه ...

خودمم ... با لباس سیاه رنگ ... نشسته لبه ی نرده های تراس ... در

حالی که با لبخند ... خیره م به نقشی که نقاشی رو کشیده ! ...

مو نمی زنه با من ... لبخند میشینه روی لبام و میگم : باختین ! ...

میران سر بلند میکنه ... خندون میگم : قرار گذاشته بودیم از این

به بعد تو رو بابا صدا کنن ...

هیمن ناراضی و ساکت سرچاش میشینه و هیلا خیره به میران

میگه : بابا میران ؟ ...

میران با چشماش ذوق میکنه ... با نگاهش ... کرور کرور عشق

ریخته توی مردمک چشماش و میگه : یه بار دیگه بگو ...

به هیلا میگه ... به دختر من و برهان ... هیلا خوشش میاد از این

استقبال و میگه : بابا میران ! ..

من چشمای میران رو می بینم ... برقشون رو ... لب مزنه : جان

بابا ! ...

هیلا هم میخنده ... میگه : واقعی بابام میشی ؟ ...

میران خم میشه ... پیشونی هیلا رو می بوسه و میگه : مگه الکی  
هم داریم ؟ ...

تموم مدت هیمن ساکته ... اخم داره ... ناراضیه ... میگم : هیمن !  
...

منو نگاه میکنه و میگم : نوبت توعه ...  
میران همه ی صورتش التماسه ... منتظره ... پسرش بهش بگه  
بابا ... هیمن ساکت می مونه ... مران میگه : اگه دوست نداری نگو ...  
اشک چشمای هیمن رو پر میکنه ... میگه : تو منو بُردی ! ...  
مامانو زدی ... من گریه کردم ...

میران پلک میبنده .. من دلم میگیره ... هیمن یادش نرفته .. هیمن  
منو خاص تر دوست داره ... خاص تر از هیلا ... میران خیره به هیمن  
باقی میمونه ... حتی ماجرای گرگ نتونسته این بد اخلاقی رو از یادش  
ببره ...

میران دستی روی گردنش میکشه و من حرکت سبیک گلوش رو  
حس میکنم ... جلو میرم .. تا کنار میران ... کنارش روی زمین می  
شینم ... دست میران رو بین دستام نگه می دارم و میگم :  
- ولی ما دوستیم ...

هیمن میگه : من دوست نیستم ! ...

دست میران رو فشار میدم .. ملایم .. حقیقت اینه که میران خودش  
رو مقصر می دونه و حتی روی اینو نداره تا پا پیش بذاره ... من  
خجالت کشیدنش رو می فهمم ... اصلا دستش رو فشار میدم تا به  
خودش بیاد و طول میکشه تا بگه : ببخشید !

هیمن ساکت به میران زل میزنه ... میران میگه : من تو رو ..  
هیلا رو ... مادرت رو دوست دارم ...  
هیلا - حتی من ؟ ..

میران خوشرو و ملایم سمتش برمی کرده : حتی تو ! ...  
هیلا میخنده و خم میشه ... رو به هیمن میگه : بابا داشتن خوبه ...  
یادته بابا برهان می اومد بازی ؟ ... اون دفعه دوستم با باباش اومده  
مدرسه .. همون که گفتم برایش بادکنک خریده بود ... ( رو به میران )  
باباها از این کارا می کنن ؟! ...

میران با مکت و کمی گرفته میگه : آره .. از این کارا می کنن ...  
تند میگم : تازه موهای دختراشونم شونه می کنن ...  
میران پلک میبندد ... فهمیده تجدید خاطره کردم ؟ ... چند سال پیش  
بود ؟ ... نمی دونم 10 یا 15 سال پیش .. نوه ی عموموهای منو بافته

بود ... اصلا میران تنها پسر توی اون جمع بچگانه بود که بلد بود ببافه  
... !

هیمن هنوزم ساکته .... به من نگاه میکنه .. میگه : تو یادت نیست  
دعوات کرد؟! ...

لبخند میزنم و میگم : یادمه .. مگه میشه اشک های تو یادم بره ؟  
... ولی وقتی از کارش پشیمونه و میگه ببخشید ... چرا نباید ببخشمش  
؟ ... بهش یه فرصت دوباره میدم ...

هیمن به میران نگاه میکنه ... میگه : دیگه دعوام نمی کنی ؟ ...  
میران می خواد تند جواب بده که من تند تر میگم : به شری که توام  
کار اشتباهی نکنی ...

هیمن - من کار اشتباهی نکردم ! ...

این بار میران لب میزنه : ولی من اشتباه کردم .... تو رو بردم جایی  
که خانواده ت نبودن ... تو منو ببخش ... منم دیگه وقت تو اشتباهی  
نکردی ، دعوات نمیکنم !

هیمن ساکت میمونه و میگم : تو قول دادی ! ... گفتی نقاشی بکشه  
... میگی ... و یه فرصت دوباره میدی ...

هیمن - ب .. بابا میران !



بغضم میگیره ... من همه ی این روزای آخر ته دلم دعا کردم که  
امروز رو ببینم ... که میران هیمن رو قبول کنه ... که هیمن میران رو  
قبول کنه ...

میران خم میشه ... سمت هیمن ... اونو بغل میگیره ... روی  
پاهاش می ذاره و دستاش رو دور تن هیمن حلقه میکنه ...  
روی سرش رو می بوسه .. هیلا دست میزنه : هورا ... آشتی  
کردن ...

میخندم ... با بغض میخندم و میگم : باید جشن بگیریم ... هیمن بی  
حرف و حرکت تو بغل میران مونده .. میرانی که اونو بو میکشه ...  
عطر تنش رو ... میرانی که روی سر هیمن رو می بوسه و تهش چشم  
بسته میگه :

- بساط مهمونی رو کنار تاب بزرگ توی ده بچینیم ! ...

هیمن تند تکون می خوره و میگه : جونمی جون ...

رو به میران میگه : بستنی هم می خری ؟ ...

میران از این ذوق کودکانه ی هیمن خوشش میاد ... کیف میکنه ...

میگه : امروز اصلا چون منو بخشیدین روز شماست ... هرچی

خواستین !

هیلا - بادکنک ینی ؟ ...

هیمن - پشمکم خوبه ...

هیلا - میوه چی ؟ ... میوه هم بگیم ؟ ...

میران - گفتم همه چیز دیگه ! ...

اتاق رو روی سرشون می دارن .. من می خندم ... میران بها میده

... مهربون حرف میزنه ... شکل یه پدر ! .... شکل ؟ .. اون یه پدر

واقعیه ... یکی که داره هیمن رو با نگاهش قورت میده و انتهای

چشمش همیشه شرمندگی رو دید !

بی شک صدای خنده هامون اونقدری بلند هست که بیرون از اتاق

بیچیه ...

امروز تنها روزی از زندگیم حساب میشه که عزیز کرده هام رو

کنارم دارم و صدای خنده شون آرامش تزریق میکنه توی جونم ... لا به

لای رگ و پی زندگیم ..

زل میزنم به هیمن که ذوق زده داد میزنه و از توپ مورد علاقه ش

حرف میزنه ... رگ گردنش ورم کرده ... میران می خنده ... یادش رفته

اعصاب خوردیش رو ...

هیلا بپر بپر میکنه و از عروسک بزرگی که بابای دوستش برای  
دخترش گرفته حرف میزنه ...

ته دلم خداروشکر میکنم ... ولی این خوشی ادامه دار می مونه ؟  
... لبخندم کوفتم میشه ... دختر صفر خار میشه ... توی چشمم فرو  
میره ... عزت خانی که منو نمی خواد ... نصیبه ... اصلا کی دلش  
میخواد این زندگی جوش بخوره ؟ ...

\*

سبد رو باز می کنم ... هیلا جیغ میزنه یواش ... هیمن بدجنسانه  
تاب رو محکم تر هل میده ... اصلا همه ی زورش رو می زنه تا هیلا  
رو بیشتر بترسونه ...

من می خندم ... هیلا جغ میکشه : مامان ببینش ...  
می خوام چیزی بگم که قبل از من میران جلو میره ... هیمن رو  
ملایم عقب میکشه و میگه : جای اینکه وقتی می ترسه بیاد پیش تو تا  
تو مراقبش باشی ... خودت می ترسونیش !؟ ...

نگاهشون میکنم ... هیمنی که میگه : بازی میکنیم !  
میران ملایم تاب هیلا رو هل میده و جواب میده : ولی این بازی  
اونو می ترسونه ! ...

هیمن ساکت گوش میده ... هیلا تاب که می خوره میخنده .. هیمن  
صداشو بالا می بره : اگه می ترسی بیام بغلت کنم؟! ..

میران لبخندش کش میاد .... منم لبخندم عمق میگیره ... هیلا میگه  
: نه ... الان خوبه! ....

مشغول چای ریختن میشم ... میران راضی از شون دور میشه و  
هیمن این بار ملایم تر تابش میده ... میران میاد کنارم روی زیر انداز  
میشینه ... خیره مونده به اونا ... میگم : سیر نشدی انقدر نگاهشون  
کردی؟! ...

لبخند محوی که از روی لباش پاک نمیشن ... میگه : چه خوبه که  
زود می بخشن! ...

لیوان کاغذی که توی اون رو از چای پر کردم سمتش میگیرم و  
میگم : بفرمایید آقای پدر! ...

سمتم برمیکرده ... زل زده به من ... دستم هنوزم بین زمین و  
آسمون مونده ... لیوان رو ازم میگیره ... میگه : ممنون خانم مادر!  
میگم : خانواده داشتن قشنگه! ...

این بار میران به من خیره س ... توی سرش فکرای زیادی بالا  
پایین میشه که من نمی فهممش ... ذهنش حسابی درگیر مونده ...

میگه : خانواده ای که تو مادرش باشی و اونا بچه هاش ... از  
قشنگ هم قشنگ تره ! ...  
لبخند محوی میزنم ... اونجا می مونیم ... تا نیمه های شب ... تا  
وقتی که میران چراغ های ماشینش رو روشن می کنه تا محوطه روشن  
بشه ... بچه ها بازی میکنن ...  
میران با هیمن کشتی میگیره ... هیلا هیمن رو تشویق میکنه ...  
من میران رو ... ما دو تا تیم شدیم ! ...  
نیمه های شب برمیگردیم ... میران هیمنی که خواب رفته رو توی  
بغلش گرفته ... سمت ساختمون میره ... خم میشم تا سبد رو بردارم که  
میگه :

- ولش کن ... میگیرم صاف برداره ... هیلا رو بیار بیا ... خسته  
س ! ...

- میریم ایا ...

بهم پشت میکنه ... سمت ساختمون میره .... همزمان میگه : بحث  
نکنیم ... بیاین بالا !

می خواد به اتاق خودش بریم ... نفس عمیقی میکشم و خیلی  
راضی نیستم ... مخصوصا وقتی نصیبه هنوز بیداره ... وقتی پشت  
پنجره به ما نگاه میکنه ...

وقتی از خونه بیرون زده بودم با سبد مسافرتی و فلاسک چای و  
هله هوله ... همون موقع فهمیده بود قراره با پسرش رو نوه هاش یه  
پیک نیک نیم روزه برم ...

فهمیده بود و من نفرت رو از چشماش می خوندم ... نفس عمیقی  
میکشم و محل نمیدم ... دست هیلا رو میگیرم و سمت ساختمون می  
برم ...

صبور ماشین رو جا به جا می کنه و احتمالا زنش هم وسایل رو  
خالی میکنه ...

وارد ساختمون میشم .. همه خوابن ... کسی نیست ... از پله ها بالا  
میرم و به اتاق میران میرم ... درش باز مونده ... هیمن رو روی تخت  
گذاشته ... کلاه لبه دارش رو هم در آورده ... هیلا چشماش نیمه باز  
موندن ...

میران میاد سمتون ... هیلا رو هم بغل میگیره ... زمزمه مانند  
میگه : دختر بابا خوابش میاد!؟ ..

هیلا چشماش رو می ماله ... خواب آلو میگه : خیلی ! ...  
میران سرش رو می بوسه و کنار هیمن روی تخت می ذاره ...  
روی تخت دو نفره مون ... قطعا چهار تامون جا نمیشیم ... هیلا که  
روی تخت میخوابه ... زود تر از همیشه خواب میره ...  
میران خم میشه ... نوبتی اونا رو می بوسه و کنار تخت می ایسته  
... به اونا نگاه میکنه ... شکل کسی که هرچقدرم به اونا نگاه کنه ...  
سیر نمیشه ... میران سیر نمیشه ... آهسته لب میزنم :  
- خانوما برای روی تخت خوابیدن مقدم ترن ! ...  
سمتم برمیگرده ... اشاره میکنه : در اتاق رو ببند !  
عقب برمیگردم و در اتاق رومی بندم ... باز سمت میران برمیگردم  
... دهن باز میکنم حرفی بزنی که میگه : کور خوندی ...  
وا رفته میگم : خدایی تو روی تخت بخوابی من روی کاناپه ؟ ...  
سمت کمد دیوار برگ اتافش میره و بازش میکنه .. میگه : مگه  
زمین چشه !؟  
- چش نیست ... گوشه ! ... زمین میخوابم ... برای این که عدالت  
برقرار بشه ... توام زمین میخوابی !

لبخند محوی میزنم ، تشک سفید صورتی پنبه ای رو بیرون میکشه  
... روی پارکت می ندازه ... یه پتوی دو نفره ...

جلو میرم و دست میبرم برای تشک دیگه که دستمو میگیره :

چیکار میکنی ؟ ...

. کمکت کنم ! ...

یه بالش دستش میگیره و در کمد رو می بنده ... میگه : انداختم

دیگه ! ...

زمین رو نگاه میکنم ... میگم : رو زمین سرد بخوابم ! ...

میران سمت تشک میره ... بالش رو روی اون می ندازه ... میگه :

بازوم بالشتت ... پتو هم هست ... زمین نمی خوابی ... بچسبیم به هم

... همین یکی کافیه ... کی حوصله ی جمع کردن داره فردا صبح !؟

لبخندم عمق میگیره که سمتم برمیگرده و خندیدم رو می بینه ...

اخم کرده میگه : نیشِت شُل بشه دعوامون میشه ... دست به دامن

تنبلیت شدم تا دور نشی ازم ...

لبخندم رها تر می شه ... پخش تر میشه روی لبام تا وقتی که

میگه :



- بحث دوست داشتن نیست ، بحث عاده ... میرم لباس عوض کنم  
... توام عوض کن بخواهیم .. خسته م !

زودتر سمت سرویس میره ... احتمالا چهره ی وارفته م رو نمی  
بینه ... دوشش داری هیما ؟ ... پس چرا فکرت کنار حق داشتن یا  
نداشتن اردشیره !؟

چرا داری به اردشیر فکر می کنی ؟ ... چرا ته دلت با خودت میگی  
نکنه میران دروغ گفته باشه !؟ ... لباس عوض میکنم ... مسواک می  
زنم ... تا وقتی که سمت میران برم ... سمت تشک ... دارم فکر میکنم  
اردشیر رو ببینم ... یعنی هرطوری شده ببینمش ...

چراغ اتاق رو خاموش میکنم ... روی تشک ، کنار میران دراز  
کشیده می شینم ...

ساعد دستش رو روی چشمش گذاشته .... حتی نگاهم نمیکنه ..  
لب میزنم : از من بدت میاد !؟ ...

طول میکشه ... زمان میبره تا دستش رو بلند کنه ... تا سمت من  
برگرده .. نگاهم کنه ... زمان می بره تا بگه : تو دوست داری چی  
بشنوی ؟ ...

آب دهنم رو قورت میدم ... میگم : راستش رو ! ...

- حقیقت عاشق شدن من بود و رد کردن تو ... منم دست و باله رو باز گذشتم ... باورم این بود وقتی کسی رو دوست دارم ... خوشحالی من خوشحالی من میشه ... حتی اگه بی من باشه ... حقیقت این بود که تو بی من خوشحالی !

اونقدر منطقی و خوب جوابم رو داده که لال بشم ... خوشحالم ؟ ... بی میران ؟ ... توی این تاریکی که ماه سایه انداخته توی اتاق ... ساکت موندم و فکر میکنم ...

میرانی که بازوم رو میگیره ... میکشه سمت خودش و میگه :

هرچی بود تموم شد !

پشت به میران می خوابم ... بازوش زیر سرم مونده ... دست دیگه ش دور تم ... بغل گرفته منو از پشت ...

خواب از سرم پریده و جمله ش توی مغزم چند باری تکرار میشه

(( هرچی بود تموم شد ! ))

همین جمله ای که قدرت اینو داره تا سپیده ی صبح منو بیدار نگه

داره و وادارم کنه بهش فکر کنم !

\*

- امروز میای دنبالم ؟ ...

صدای میران که جواب میده : دستت رو بکن تو این یکی بند کبفت

...

هیمن میخواد چیزی بگه که میران با صدای آهسته ش میگه :

هیسسس ، مامان خوابه ...

هیمن صداش رو آهسته میکنه ... میگه : خودش گفت از این به

بعد نمی ذاره هیلا تنها بره ...

میران - امروز باباش هیلا رو می بره !

هیمن - من چی ؟ ...

- تو چی ؟ ...

- تنها بمونم ؟ ..

- میرم سر زمین ... دوست داری بیای ؟!

هیمن دو دل میگه : منم می بری ؟ ...

- آره ... میگم صبور مراقبت باشه ... چون باید برم جایی ...

هیمن - باشه ... بریم ...

در اتاق باز میشه ... دور میشن ... میرن ... بدم نمیاد میران هیلا

رو ببره ... من امروز ... امروز باید اونو ببینم ... هر طوری که شده !

در اتاق بسته میشه و من سرجام میشینم ... میشنوم میران میگه :

- هیما بیدار شد ... بگو بچه ها با من !

سمانی که میگه : چشم داداش ...

بعد دور شدن اونا و سکوت ... بی حال و خواب الود بلند میشم ...

پشت پنجره می ایستم ... پشت پرده ... پنجره بازم ونده و باد ملایمی

می وزه ... ملایم اما سرد !

میران دست بچه ها رو گرفته ... رو به صبور میگه : ماشین رو

آماده کن ...

عزت خان روی صندلی چوبی گهواره ایش نشسته .. میگه : جایی

میری ؟ ...

میران سمت اون برمی گرده و ابرو بالا می ندازه : از کی تا حالا

مهم شده ؟ ...

عزت خان با مکث جواب میده : آب چشمه بالا اومده ... جاده ی

آسفالت رو گرفته ... راه بسته س ...

میران جواب میده : پس چیکاره س نوه ت ؟ ... میگه روستا و گیر

انداختن اردشیر با من ... گیر انداختن رسول با من !

عزت - دنبال شر نباش میران ! ...

میران زبونش رو بین لباش میکشه و میگه :

- مادر این بی وجود توی اصطبل دیشب حال ندار بوده ... میرم تا

ببرمش دکتر ...

عزت - دیدی که خبری از ارشیر نداره ... ولش کن بره پی زندگی و

مادرش ....

- د اگه من نشناسم آدمم کیه و چیه که باید بمیرم ... نبین منو ول

کردم جاوید رو به حال خودش .... شاهد محکم ندارم عزت خان ...

عزت خان سری با تاسف تکون میده و در نهایت میگه :

- از جاده خاکی بغل کوه برو ... با احتیاط برو ... سمت دیگه ش

دره س !

میران سری تکون میده و بیرون میزنه با بچه ها .... از جاده ی

بغل کوه ؟ ... جاده ای که پایین کوه اون غار لعنتی می گذره ...

خوشحالم که شنیدم و حالا می تونم قبل از تعطیلی هیلا اونجا برم ...

بعد از شستن دست و صورتم بیرون میرم ... نصیبه برام کارم ی

تراشه ... از جارو زدن ساختمون بگیر تا غذا درست کردن و ظرف

شستن ...

نسرین رو فرستاده تا طویله رو تمیز کنه ... اون از نسرین نفرت

داره ... نسرینی که این روزا توی نگاهش به من نفرت موج میزنه !

اونقدر سرگرم میکنه که یک ساعت مونده به تعطیلی هیلا تازه  
کارا تموم میشه ... وقتی نصیبه به اتاقش میره سریع بیرون میزنم از  
ساختمون ... به صفورا که داره جلوی گاو ها غذا می ذاره میگم :  
هرکسی پرسید کجام ... بگو رفته هیلا رو بیاره !  
با خودم حساب میکنم اگه میران پرسید با اینکه می دونستم میران  
میره دنبال هیلا چرا باز رفتم ؟ ... میگم دلم خواسته سه تایی برگردیم !  
...  
توی دلم خطاب به خودم زمزمه می کنم ( دروغگوی نفرت انگیز )  
... نفس عمیقی میکشم ...  
به راهم ادامه می دم ... از جاده خاکی می گذرم .. گاهی پشت سرم  
رو نگاه می کنم ... نکنه کسی دنبالم باشه ... هست ... یکی دنبالم میاد  
... حسش می کنم ... شکل سایه ... هربار عقب برمیگردم نمی بینمش .  
...  
میران برام به پا گذاشته یا جاوید ؟ .. قطعا جاوید نیست ... اون از  
جای اردشیر خبر داره ... بین این اتفاق های افتاده اونقدر احمق نیستم  
که نفهم دستشون تو یه کاسه س ... من فقط می خوام بدونم ... می  
خوام به این اطمینان برسم که اردشیر فقط منو دوست داشته ... که

دیگه کار خلافی نکرده ... با ماهی نبوده ... که هرچی برداشت کردم  
سو تفاهم بوده ! ...

از کوه بالا میرم ... ربع ساعتی زمان میبره ... بالا رفتن ازش  
سخته ... کوهی که کمی خارج از آبادی قرار گرفته ... دور از روستا ...  
به بالای کوه می رسم و به جاده نگاه میکنم ...  
همون جاده ی خاکی که میران حدودا یه ساعت دیگه از اونجا رد  
میشه ...

یه جاده ی خاکی کنار بدنه ی کوه ... یه ستمش رو کوه گرفته ...  
سمت دیگه ش رو دره ... برای بیرون رفتن از آبادی جز اون راهی که  
حالا زیر آب چشمه رفته باید از این جا عبور کرد ... کوه رو دور زد و  
وارد خیابون اصلی شد ...

میران از اینجا می گذره ... نگاهم رو ز جاده میگیرم و راه می افتم  
... سمت اون غاری که رشید گفته اردشیر اینجاست ...

صدای پرنده ها میاد و بادی که می وزه ... سرده ... درخت های  
برهنه از برگ ... زمستون ! ...

هوا ابریّه ... من اما نگاهم دو دو میزنه .... گاهی پشت سرم رو  
نگاه میکنم ... کسی رو نمی بینم ... تا وقتی که نزدیکی غار میرسم ...

گذشته مثل باد از جلوی چشمام رد میشه ... از توی ذهنم ... صدای  
خنده های بلند و از ته دلی ! ... بغضم میگیره ... بهش بها نمیدم ...  
وقت برای این کارا نیست ... وقت برای این حرفا نیست ... صدا میزنم :  
- اردشیر !

بلند نه .. می ترسم کسی این اطراف باشه ... اما این وقت از روز  
... اینجا ... دور از آبادی .... احتمالش کمه ...

این بار کمی بلند تر صدا میزنم : اردشیر اینجایی؟! ...  
سر پا ایستادم ... حتی داخل نمیرم ... اینجاست ؟ ... دو دل میشم  
... شاید رشید اشتباه گفته باشه ! ..

برای تو چه فرقی میکنه ؟ ... که کی گناهکار باشه ... چرا باورت  
نمیشه میران به دلت نشسته ؟ ... چرا نمی خوای باور کنی درد میران  
تورو دردمند تر میکنه و لبخندش تو رو شادتر؟! ...

دارم با خودم حرف میزنم ... نا امید از پیدا کردن اردشیر یکی دو  
قدم عقب میرم و میشنوم : هیما !

صبر میکنم ... قدم از قدم بر نمی دارم و اطرفم رو با نگاهم زیرو  
رو میکنم ...



اشتباه شنیدم ؟ ... امکان نداره ... گوشام رو تیز می کنم ... کم  
مونده تا باز نا امید بشم که صدای خش خش میاد ... صدای له شدن  
برگ ها زیر پای کسی و تهش پیدا شدن اردشیر ... بیرون اومدنش از  
دخمه ...

با مکث ... با ترس ... اطرافم رو نگاه میکنه ... زیرو رو میکنه  
... وقتی تنها بودم رو مطمئن میشه ... بیرون میاد ...  
با لبخند ... میگه : رشید کارشو بلده ... می دونه به کی ، چی بگه  
!!

فهمیده رشید جاش رو به من گفته ... من نگاه می کنم به اردشیر  
... حس میکنم دیگه مثل سابق دلشکسته و خسته نیستم ...  
یه عاشق دل خسته و زجر کشیده ... دارم فکر میکنم اگه همه ی  
حرفای میران راست باشه ....

اگه درست گفته باشه چقدر می تونم احمق باشم که این همه سال  
عاشق همچین آدمی بشم !؟

نگاه خیره م رو می بینه ... من به وجد اومدنش رو می بینم ... می  
بینم که سر از پانمیشناسه و جلو میاد .... تا نزدیکی من و همزمان  
میگه :

- بالاخره اومدی !

دست بلند میکنه برای گرفتن دستم که نیم قدم عقب میرم و دستم رو

عقب میکشم تا لمس نکنه !

جا می خوره ... لبخند روی لباش می مونه ... خم شده بود برای

گرفتن دستم و حالا سر پا می ایسته ... صاف .... نگاهم خیره س ...

سوالی ... دارم توی سرم بالا پایین می کنم جمله هام رو ... اینکه

چطوری پرسم ؟ ... از کجا شروع کنم !؟ ...

نگاهم اونقدری خیره می مونه تا اینکه خودش به حرف میاد :

- دوری میکنی ازم !؟ ...

دم دستی ترین سوالم رو می پرسم ... نزدیک ترین ... میگم :

- همین رو نمی خوای دیگه !؟ ...

ماتش میبره ... رنگ به رنگ می شه .. جا میخوره ... این واکنش

ها طبیعیه هیما ؟ ... هنوزم میخوای خودت رو به خریت بزنی ؟ ...

عاشق شدن کور کورانه ؟ ...

دستی بین موهاش میکشه ... آب دهنش رو قورت میده .... لب

میزنه :

- پسر میران رو چرا بخوام !؟ ...

درمونده میشم ... چی بگم ؟ ... چی بگم که به حرف بیاد ؟ ... اون  
زیر بار نمیره ... قطعاً همینطوری زیر بار نمیره !  
نگاهم هنوزم خیره س ... سرده ... سرده که میگه : اینطوری  
نگاهم نکن ! ...  
لب میزنم : رشید می تونه خیلی چیزای دیگه رو هم بگه !  
مضطرب میشه ... حسش میکنم ... تک تک حالتاش رو ... همین  
که تند جلو میاد ...  
همین که چشماش دو دو میزنن تو چشمام و من ... من نگرانیش  
رو حس میکنم ... می فهمم ...  
میگه : زر زده ... من هیچ کاری نکردم ...  
حس میکنم این یه دستی زدن خوبیه .... حس میکنم راه رو درست  
دارم میرم که میگم : چطور تونستی؟! ...  
از نگاهم خشم می باره ... اصلاً چون نگاهم رو دیده هول کرده ...  
چون خشمم رو دیده دستپاچه شده .... صداشو بالا میبره ...  
- چی بهت گفته لامصب؟! ...  
- ترس برت داشته ! ...

هر دو دستش رو کف روی بلند میکنه و بین موهاش میکشه ... من ..  
من ...

یکی یه سنگ بزرگ رو روی قفسه ی سینه م گذاشته ... برش نمی  
داره ... نفسم تنگ میاد ... نفسم تنگ میشه که دستم رو روی سینه م  
می دارم ... مشتش می کنم ...

که یقه ی لباسم رو بین انگشتم میگیرم ... مچاله ش میکنم ...  
شایدم اون دستبند مویی که خودم براش درست کردم و هنوزم دور  
مچش مونده ، شده همون قطعه سنگ سنگین که راه نفسم رو می بنده !  
... کسی دستبند رو ازش نزدیده !!!!

اردشیر مات می مونه ... می فهمه بیشتر از اینا فهمیدم ... رنگش  
می پره ... شکل گچ ! ...

جلو میاد که تند عقب میرم ... پام گیر میکنه به سنگی که روی  
زمین رها مونده ... زمین می خورم از پشت ...

خشکش می زنه ... این حد از ترس بعیده ... این حد از دلخوری ...  
از فرار ... جا می خوره ... حتی سختشده که راست بایسته و خم مونده  
...

لب میزنه : تو چی می دونی ؟ ...

هول شده و به هم ریخته از جا بلند میشم ... بینیم رو بالا میکشم  
... اشک هام راه می افتن ... تند و تند نفس میکشم اما باز کمه ...  
باز سخته ... میگم : با ... با خوا ... خواهرم !?!  
صبر می کنه ... حالا انگار دستش اومده که چی فهمیدم ... اگه از  
میران می گفتم ، اگه می گفتم از میران شنیدم ... منکر همه چیز می شد  
... !  
همه ی اتفاق های افتاده ... همه ی کارهایی که کرده بود ... میگه  
: وایسا هیما ... تو اشتباه فهمیدی ...  
لب میزنم : چی رو ؟ ... خوابیدنت با خواهرمو !?  
- دروغه همه چیز ... وایسا ... اصلا اینطوری نیست که فک ...  
- ه ... همین دستبند دستت بود !  
توجهش جلب میشه ... سمت دستبندی که خودم بهش هدیه دادم ...  
سمت موهای بافته شده ی من دور مچش ...  
پلک میزنه ... حالا انگاری فهمیده راه فراری نمونده برایش ...  
فهمیده که توضیح میده :  
- ماهی هم دلش می خواست ....

حس میک نم خون به مغزم نمیرسه ... حس میکنم چقدر می تونه  
پست باشه که عذری هم که میاره بدتر از گناهی حساب میشه که مرتکب  
شده؟! ...

اونقدر عصبی و به هم ریخته میشم که سمتش هجوم برمی دارم و  
مشت هام رو یکی بعد از اون یکی روی سینه ش می کوبم ...  
- کثافت ... تو یه عوضی هستی ... دلش میخواست عکس بگیری؟  
... که رشید عکس بگیره تو اون حالت ازتون؟ ... دلش می خواست با  
آبروش بازی کنی؟ ...

مچ هر دو دستم رو میگیره و صداشو بالا می بره :  
- من به زور کاری نکردم لعنتی! ....  
اشکام تند و تند راه میان ... اردشیر اخم الود و پر غضب خیرهس  
به من .... مثل من که شکسته و پر نفرت خیره م بهش ... چطور فکر  
کردم اون آدم درستیه؟ ... چطور تونستم این همه سال با حسرت این  
آدم زندگی کنم!؟

میران زنش رو بغل مرد غریبه دید ... میران رابطه داشتن زنش با  
یکی دیگه رو ، رشید دیده بود ... وای میران ... وای!

همه ی سرم پر شده از اسمش ... اردشیری که میگه : نبش قبر  
نکن ... پرونده ش بسته شده ... بابات سر تجاوز تو مریض بود ...  
سکته کردنش ربطی به من نداره ... حالا که حالش رو به رواله شروع  
کرده حرف زدن که چی ؟ .... رشید نم پس نمیده ... بابات لب باز کرده  
... آره؟!  
جا می خورم ... بابام ؟ ... مگ ... مگه به هوش اومده ؟ ... اصلا  
مگه بابام خبر داره ؟ ....  
هر لحظه بیشتر ماتم می بره ... سکته ی بابا کار کیه ؟ ... میران یا  
اردشیر؟! ...  
ساکت و وا رفته موندم ... تکونم میده ... میگه : سنگ کی رو به  
سینه می زنی ؟ ... ها ؟ ... ماهی که عین خیالش نبود میران داداشه  
همون حرومزاده ایه که به تو تجاوز کرده ؟ ... یا بابات که دو دستی  
تقدیمت کرد به اون بی همه چیزا ؟ .... غصه ی کی رو می خوری تو ؟  
... یکی باید انتقام بگیره یا نه ؟ ... یکی بایه ...  
تند دستم رو میکشم ... دستام از دستاش بیرون میاد ... من پرم از  
خشم ... از نفرت ... میگم : انتظار چی داری از من؟! ...

اخم کرده و جدیم یگه : اینکه وقتی امروز بیوه شدی ... دست  
دخترتو بگیری و با من بیای ! ... این جهنم جایی برای زندگی کردن تو  
نداره هیما ...

بیوه بشم ؟ ... امروز ؟ .. گیج و گنگ می گم : از پیش خدا اومدی  
؟ ... بیوه بشم ؟ ...

می خوام بگم من بدون میران میمیرم و اردشیر بین گفته م می پره  
: وقتی ترمز کنه و ترمز نگیره ... وقتی ته دره بره و خلاص ... میشه  
همون چیزی که ما چند سال پیش می خواستیم ... خودت اون شب  
اومدی گفتی بریم ... گفتی فرار کنیم ! ...

یخ می کنم ... ترمز کنه و نگیره ؟ ... ته دره بره ؟ .... جون ندارم  
... نمی تونم حرف بزنم ... از این جاده رد میشه ... به زودی ....

اونورش دره س ... وقتی بخواد دور کوه رو بپیچه ... وقتی سرعتش  
رو کم نکنه ... میره ته دره و من ... من از الان حس میکنم مُردَم ! ...  
میگم : من ... من اون موقع زن کسی نبودم ! ...

- وقتی میران بمیره هم زن کسی نیستی ! ...

- تو یه آشغالی ....

- چرت و پرت نگو هیما ... یادت رفته تن و بدن کبودت رو ؟ ...



- تو یه حیوونی اردشیر ! ...

جا میخوره ... کلافه میگه : نیای به زور می برمت هیما ... بسه

هر چقدر منتظر موندم ...

دری وری می گه .... منتظر مونده ؟ .. می تونستیم اون شب بریم

.... می تونست همه چیز تموم بشه ... حالا چی ؟ ... یعنی برهانم کار

اردشیره ؟ ... مرگ برهان ... سوختنش ؟ ...

از اردشیر می ترسم ... از اینکه میران از این جاده ی کوفتی رد

بشه می ترسم ...

بهش پشت می کنم و دامن لباسم رو بالا می گیرم و می دوم ...

پشت سرم راه می افته ... تند ... ساعد دستم رو میگیره ... مانعم همیشه

..

هش میدم ... کشمکش داریم ... منی که زیر پام خالی میشه ... قل

میخورم از کوه ... پایین میام ... صدای اردشیر رو می شنوم : یا امام

حسین !

امام حسین ؟ .. تعریف ما از دین چیه ؟ .. از خدا؟! ... قل می

خورم و سنگ ها توی پهلوام می رم ... توی پوستم ... صورتم خراش

می ندازه ... می وسزه ... تا وقتی که به یه بوته گیر کنم ...

تا وقتی که سرم از درد متلاشی بشه ... تصویر اردشیر جلوی  
چشمم تار میشه ... مات میشه ...

اردشیری که تند می خواد شیب کوه رو پایین بیاد اما ... اما نگاهش  
به پایین می خوره ... صدای موتور ماشینی که من میشنوم و ترسیده  
پایین رو نگاه میکنم ...

ماشین شاسی بلند میران ؟ ... می شناسمش .... داره از جاده ی  
خاکی رد میشه ... به سرعت ... نگاه ترسیدم میره سمت دیگه ی جاده  
... انتهش ... اونجایی که باید سرعت ماشین رو کم کنی تا کوه رو دور  
بزنی و اگه با همین سرعت بیاد بی شک ته دره میره ...

بالا رو نگاه می کنم ... اثری از اردشیر نیست .... بزدل ! ... از جا  
بلند میشم ... می دوم ... شیب کوه رو ... می خوام زودتر برسم ...  
میخوام جلوی ماشین رو بگیرم تا قبل از این که به پیچ برسه کاری کنم  
سمت کوه منحرف بشه ... اون موقع اگه به کوه بخوره نهایتا تن و  
بدنش زخمی میشه ... ولی زنده می مونه ! ...

همه ی این فکرا کمتر از چند ثانیه به ذهنم میاد ... به ذهنم خطور  
میکنه ... با عجله می دوم ... هراسون ... دعا میکنم طوری نشه ...

تعاللم رو از دست میدم ... دوباره زمین می خورم .. این بار با  
سرعت بیشتری از کوه پایین می افتم ... درد داره ... زخم می خورم ...  
سرم درد میگیره ... تتم ! ... دستام ... ولی ... ولی می ارزه ... زودتر  
می رسم ... زودتر از ماشینی که داره با سرعت میاد تا انتهای جاده ..  
پایین کوه می رسم ... گرمی خونی که از پیشونیم راه می افته ...  
لبی که تیر میکشه و دستای زخم خوردم ...  
همه ش چند ثانیه مونده تا برسه ... جلو ی جاده می ایستم ...  
دستامو از هم باز میکنم ... سر پا ایستادن سخته ... اما کجدارو  
مریض سر پا میشم ...  
حالا که منو دیده از فاصله ی دور تری ترمز می زنه و اگه ترمزش  
کار نکنه حداقل در جریان قرار میگیره و وقت بیشتری برای تصمیم  
گیری داره ! ... چند ثانیه بیشتر !  
اون لحظه به این فکر نمیکنم که شاید ماشین با خودم برخورد کنه  
... که شاید وقتی بهم برخورد میکنه خودم انتهای دره بیفتم ... واقعا  
اون لحظه به خودم فکر نمی کنم ...

همه ی من ، شده فکر کردن به میران ... به زنده موندنش ... حتی  
وقتی ماشین هر لحظه نزدیک تر میاد ... نگاهم به اون می افته ... یکی  
دیگه هم کنار میران نشسته ... محمود خان ؟ ..  
محمودی که با دست اشاره می کنه کنار برم ... میرانی که برام  
چراغ میزنه ...  
وحشتی که از پا درم میاره و اشک هام روی گونه ها می مونن ...  
حس میکنم له می شم ... اما با دست اشاره میکنم ... به کوه ...  
اشاره می کنم که اون سمتی بره ... میرانی که دهن باز کرده ...  
رگ گردن متورمش از این فاصله پیدااست ... من اما گر شدم .. من  
خودمو چند قدمی مرگ می بینم ....  
تا وقتی که میران ماشین رو سمت کوه هدایت میکنه ... صدای  
مهیّب خوردن ماشین به بدنه ی کوه ...  
من جمع شدن سپر ماشین رو می بینم ! ... دودی که از کاپوتش  
بلند میشه ... سنگ های کوه ... ریزش می کنن ... روی کاپوت ...  
روی ماشین ...

منی که می دوم سمتت ماشین ... در سمت محمود خان رو سعی می  
کنم باز کنم ... دستگیره رو دست کم هزار بار بالا پایین می کنم ... در  
پشت سری ... صدای سنگ ها ....

گریه م میگیره ... بدتر از قبل ... دوشش نداری ؟ ... هنوزم همینو  
میگی ؟ ... می گی که دوشش نداری هیما؟! ...

سرم و تنم و همه ی وجودم خسته س ... فکرم ، قلبم ! ...

اردشیر خواسته میران رو بکشه ... کسی که تمام این مدت بهش  
فکر کرده بودم ... کسی که حسرت بودنش رو خورده بودم ... کسی که  
می تونه یه نفر رو بکشه ، چطور میتونه منو نکشه ؟ ... وقتی یه روز  
خلاف میلش باشم ؟ ...

به ماهی تجاوز کرده ... بابام رو کسته داده ... چی گفته به بابام ؟  
... بوی دود تو مشامم پیچیده و شکل مار سر کنده عز و جز می زخم تا  
در ماشین باز بشه ...

میرانی که بی حال سر از روی فرمون برمی داره و سنگ ها دارن  
می ریزن روی شیشه ی جلوی ماشینش ... عقب برمی گرده .... عربده  
میکشه : برووو ...

من اما چسبیدم به ماشین ... یکی دستم رو میکشه ... عقب ...  
میگه : دیوونه شدی؟! ...

سرم داد میزنه ... صدای منفور اردشیر موهای تنم رو سیخ می کنه  
... قلبم رو یخ ... تیم رو قطع !

دستمو میکشم ... صدای ضعیف میران که میگه : ولش کن ! ...  
محمودی که وول میخوره ... میران با لگد به در می کوبه ... با  
همه ی توانش ... از روی پاهای محمود پاهاشو رد میکنه و به در کنار  
محمود لگد میزنه ...

اردشیر منو عقب میکشه ... همه ی وجودش چشم شده برای دیدن  
ماشین ... باکی که بنزین از اون نشت میکنه ...

میران می میره ... بی شک ! ... من هنوزم خودمو میکشم تا به  
میران برسیم ... میرانی که در ماشین رو از داخل میشکونه ... در بیرون  
پرت میشه ...

محمود خان مریض و به هم ریخته پیاده میشه ... سرفه میکنه ...  
خودشو میکشه تا سمت دیگه ی خیابون و دست اردشیر دور بازوم شل  
میشه ...

وقتی میران خودشو بیرون میکشه ... اونقدر هول شده و تند که  
زمین می خوره ... پیشونیش خون میاد ...  
از دستش ... از زیر کت ... خون اومده و از سر انگشتاش قطره  
قطره روی این جاده خاکیه منفور ریخته میشه ...  
شل می زنه ... با این حال اردشیر بازوم رو ول میکنه ... میران  
نزدیک میاد .... نفرت ، خشم ، انتقام .... هر حسی که نشون بده با  
اردشیر دشمن خونی هستن ... توی چشماش پیدا میشه ...  
محمودی که سرفه کنان میگه : و ... ویش ...  
حس میکنم دود ریه هاش رو پر کرده ... میران نمیشنوه ...  
اردشیر قدم قدم عقب میره و میگه :  
- هیما رو بهم بده ! ...  
صدای جرقه میاد ... میران صبر میکنه ... عقب برمیگرده ...  
سمت ماشین ... جرقه از کجاس ؟ .  
منم عقب برمیگردم ... ماشین له شده زیر آوار سنگ ... تهش  
آتیشی که روی بنزین های ریخته شده کف جاده ی خاکی روشن میشه و  
یه مرز خطی رو طی میکنه تا به ماشین برسه ....

کم مونده تا منفجر شدنش .... نفس تو سینه م حبس میشه ... سمت  
میران برمیگردم ... سمت اردشیر که داره عقب عقب میره و میرانی که  
با همون لنگ زدن جلو میاد !

جلو ؟ ... باید فرار کنه .... شکل اردشیر ... شکل محمود که با اون  
همه حال بد خودش رو پایین جاده میکشه .... خودشو اویزون لبه ی  
دره میکنه تا اگر منفجر شد ، گدازه های آتیش اونو نسوزونه !  
موهایش خاکی و خونی شدن ... روی پیشونیش ریختن ... لبش پاره  
شده .... قوز بینیش خراش برداشته و خون از پیشونیش ریخته توی  
چشمش ..

اثری از سفیدی چشمش پیدا نیست ... لباسای خونی و پاره شده ...  
بازوش چر خورده ... حتما شیشه ی ماشین اونو بریده .... که خونش  
از زیر آستینش رد میشه و از سر انگشتاش چکه میکنه ...  
می خوام بگم حالش خوب نیست ... میخوام بگم اونقدر خوب نیست  
که حتی راه رفتن برایش سخته ... قید اردشیر رو میزنه و سمت من میاد  
... منی که به ماشین نزدیک ترم ... منی که شوکه شدم و منتظرم هر  
لحظه خاکستر بشم ... اما خیره موندم به میران ...



صدای ترکیدن میاد .... عقب رفتن پرده ی گوش هام رو حس میکنم  
... شعله ها حتما به زودی به من می رسن ..

همه ش چند ثانیه ی دیگه ... میرانی که از همونجا خودش رو پرت  
میکنه سمت من ....

روی من .... به پشت زمین می خورم ... تیزی سنگی که توی سرم  
فرو میره ... سنگینی وزن میران ... احاطه شدن بدنم زیر بدنش ! ...  
منو پوشش میده تا شعله ها خاکسترم نکنن .... بوی تند سوختن ...  
پلک هام سنگین میشه ... من همه ی توانم تموم میشه ... به ته می  
رسم ... به صفر ....

طوری که پلک هام بسته میشن .... نمی شنوم .. هیچی رو ....  
اردشیر فرار کرد ... میران موند ...

هیما این همه سال تنها احمق این ماجرا تو بودی ... توی لعنتی !

\*

چشمام بسته س ... یکی مویرگ های چشمم رو گرفته ... ول نمی  
کنه ... جوری که انگار کم مونده تا چشمام از کاسه دربیا د ... سرم  
جوری درد میکنه که حس میکنم شمارش معکوسش برای ترکیدن  
شروع شده ! ...

چشمام رو نمی تونم باز کنم ... حس میکنم اگه پلک هام رو تکون بدم قراره جونم از چشمام در بره ... همینقدر ترسناک و بد ...  
اشک هام از گوشه ی چشمام می ریزن ... از شقیقه م رد میشن ...

چه خبر شده ؟ .....  
چه خبر شده ؟ ... یادت رفته ؟ .. اردشیر میران رو هدف قرار داده ،  
یادت رفته ؟ .. یادت رفته اردشیر فرار کرده ؟ ...

ماهی .... بابام .... زندگیم .... گریه م بند نمیاد ... می خواد هق  
هق بشه و من با زحمت چشم باز میکنم تا از تنهاییم مطمئن بشم ...  
باز میکنم و تاریکی اتاق چشمام رو پر میکنه ! ... توی اتاق  
خودمم ... روی زمین ... روی لحاف خودم ...

در اتاق باز مونده ... صدای دو سه نفری رو اون بیرون میشنوم  
... اولیش میران !

- ببر بچه ها رو ...

صدای سَمانی که میگه : خودت چی ؟ .. ها ؟ ... تا دک ...

صدای پر از غضب میران رو میشنوم :

- راتو بکش برو سَمان ... برو میگمت ... نذار خراب شم رو سر تو

...

نصیبه - برو مامان جان ... تو برو ... بچه هارم ببر ....  
میران - توام برو ... سه ساعت دیگه صبحه ...  
نصیبه - من مادر نباید دل نگران تو باشم؟! ...  
میران با مکت جواب میده : بکش بیرون از من ... بکش بیرون  
... به هرکی می پرستی تخریبم خودم ...  
نصیبه ای که میگه : بیدار شد هوار نشی رو سرش ... ها؟! ..  
نشیدی بابات گفت جونشو کف دستش گذاشته تو رو نجات بده؟! ...  
صدای میران بلند میشه : خود نره خرم اونجا بودم ... دیدم ...  
حالیته نصیبه ؟ ... داری واسه کی دیکته میکنی ؟ ...  
صدای تند تند راه رفتن ... دور شدن میاد ... می خواد منو بزنه ؟  
... منو دعوا کنه ؟ ...  
دلم کتک خوردن می خواد ... دلم میخواد یکی اونقدر منو بزنه که  
پا نشم ... که نتونم پاشم ! ...  
جون می کنم تا سر پا شم ... سرم درد میکنه ... تنم .... کمرم ...  
صدای دونه های بارون میاد ... تیک ، تیک ... با سرعت زیباد ، می  
خوره به شیروونی اتاق ... به پنجره ی مربعی کوچیک روی دیوار !  
...

خواهرم شوهر داشته و با معشوقه ی سابق من به خواهرش و شوهرش خیانت کرده ... سرم درد میکنه ! ...

بابام به خاطر میران نه ... به خاطر این بی آبرویی سخته کرده ...

انگاری که بعد از تجاوز شکرده به دخترش ، این تیر خلاص باشه و اونو از پا دربیاره ....

اشکام تند و تند می ریزن ... هم رگ گردنم درد میکنه ... هم سرم ... گرممه ... خیلی گرممه ....

سخت بلند میشم ... بد بلند میشم ... دستم رو تکیه میدم به دیوار ...

میران خودشو فدای من کرده ... یه بارم فدای منو بچه ها ! ...

شکل یه پدر واقعی ...

یه عمر پسرش رو پس زده چون فکر کرده اون بچه ، نتیجه ی هوس بازی زنش با اردشیره ! ...

کی می تونه از خجالت میران در بیاد ؟ ... از خجالت میرانی که زیر بارون ایستاده ... وسط محوطه ی خاکی جلوی ساختمون ... پشت به من ... به ورودی اتاقم !

کی حیا نمیکنه و جلو بره ؟ ... من حیا می کنم ... من آب میشم از  
خجالت ... اینجا ... توی اتاقم دارم به بیرون نگاه میکنم ... به میرانه  
ایستاده زیر بارون ... بی حرکت ...  
یکی لباسای منو عوض کرده .... از همون سر ظهر که از هوش  
رفتم تا حالا که حدودا 3 یا 4 صبحه .... میران همون لباس تنشه ...  
حتی لباس عوض نکرده ! ...  
من می لنگم و جلو میرم ... دارم فکر میکنم چقدر زشته که نگرانم  
میران سرما بخوره ... چقدر زشته آدم یکی رو دوست داشته باشه و  
نتونه بگه ... اونم وقتی شوهرش باشه !  
من چشمام پر میشن ... خالی میشن ... این رَوَند تکرار میشه ...  
تند و تند ..... پشت سر هم !  
تا وقتی پا برهنه از چهار چوب در رد میشم ... پشت سر میران ...  
زیر بارون می مونم ... پاهام چند سانتی توی خاک نرم و گلی شده ی  
جلوی اتاقم فرو میرن ...  
من قدم بعدی رو برمی دارم و هجوم باد سردی که صورتم رو سیلی  
میزنه ... دونه های بارون ... خیس شدن موهای برهنه و خالی از  
پوششم ...

عوضش خیره م به میران ... بینیم رو بالا میکشم ... گوشاش تیز  
میشن ... می شنوه ...

عقب برمیگرده ... تند ... سمت من ... زخم روی بینیش بازه ...  
آستین کتش از بازو که چاک خورده بود ... هنوزم بازه ... خیس شده  
... خون آبه ! ... خون های خشک شده ی روی کتش رو بارون می  
شوره ...

کمرنگ می شه .. محو نمیشه ... از بین نمیره ! ...  
رو به روی هم ایستادیم ... بی حرف .. میرانی که خشم ، غضب ،  
دلگیری از توی چشماش حتی از این فاصله ، حتی توی این تاریکی ...  
پیدااست !

طول میکشه تا بگه : دندون سر جیگر می دارم تا خرخره ت رو  
نجوم هیما ! ..

سکوت میشه جوابش ... باز میگه : باس مراعات حالتو کنم ...  
ولی حالیم کن اونجا چه غلطی می کردی ؟ ...  
بینیم رو بالا میکشم و میگم : می ... میشه دندون سر جیگر نداری  
؟ .... اونقدر منو بزنی تا نفسم تموم بشه !؟ ...

خم موندم ... کمرم اونقدر درد میکنه که نه تاب سر پا شدن دارم ،  
نه توانش رو ... میرانی که هر دو دستش رو بلند میکنه ...  
باند دور دستش نم برمی داره ... وا میره ... خیس می شه ...  
دستش درد کنه چی ؟ ...

من مریضم ... میران داغونه ... عربده میکشه .... رگ های ورم  
کرده گردنش ... میران تعبیر یه آدم از پا افتاده س ... یه آدم خسته ...  
یه خسته ی بی جون که نعره میزنه :  
- با توام !!

صداش میپیچه ... یکی از چراغا روشن میشه ... پرده ی یکی از  
پنجره ها کنار میره ... دو یا سه تا از آدمای جاوید که اطراف خونه  
پرسه می زدن جلو میان .... میرانی که سمت اونا برمیگرده ...  
نگاهش ... فقط نگاه خشمگینش کافیه که عقب برن ... که دور  
باشن .. مردمک های قرمز رنگش ...

تهش سمت من برمیگرده ... بارون بند نیاد .. حتی کم نمیشه ...  
زیاد میشه ... تند میشه ... خیس میشیم ... خیس خیس ...  
منی که بغض دارم ... منی که پاهام توان بیشتر از این سر پا موندن  
ندارن ... منی که لنگ میزنم ... آهسته جلو میرم ...

جلو تا رو به روی اون ایستادن ... تا یه قدم مونده به میران ...  
دارم دوره میکنم ...

چیزی برای از دست دادن مونده ؟ ... چیزی برای شرم کردن ؟ ...  
بینیم رو بالا میکشم ... سرم رو بالا میگیرم برای دیدنش .... لا به لای  
دونه های بارون که از بالا توی صورتم سقوط میکنن ...  
دیدن میران سخت میشه .. میرانی که دلگیره ... که میخواد از  
خجالتم دربیاد اما ... اما دست بلند میکنه ...

دست باند پیچی شده ش رو ... بلندش میکنه و روی سرم نگه می  
داره ... قد اینکه قطره ها توی چشمام نریزن ! ...

دلم تکون می خوره ... جا به جا میشه ... جایی توی حلقم میاد ..  
دلگیره و نگران اینه که قطره ها توی چشمام نرن و اذیت بشم ؟ ...  
کی گفته من حق ندارم عاشق بشم ؟ ... اصلا مگه عاشقی و دوست  
داشتن دست خود آمده ؟ ...

میران حق من نیست ... حق منی که خواهرم به اون ضربه زده ...  
حق منی که خودم ردش کردم .. حق منی که ...



زیاده ... دلیل زیاده برای جدایی ... من اما وصل میشم به نانجیب  
بودم ... به بی چشم و رو بودم ... یه بارم که شده دنبال دلم راه بیفتم  
... دنبال خودم !

وصل میشم و اینجا بین این محوطه ... جلوی ساختمون ... زیر  
بارون ... به میران اخم کرده ... میگم :  
- می ... میشه آزادم نکنی ؟ ... میشه همدیگه رو دوست داشته  
باشیم ؟ ! ...

صدام خسته س ... له ... به هم ریخته و آشفته ! ... جا میخوره ...  
حسش میکنم ... توقعش رو نداشته ... کسی چه می دونه ؟ ... شاید از  
صبح تا حالا با خودش دوره کرده چه دل و قلوبه ای اونجا با اردشیر  
دادم و گرفتم !

من ... من بی اهمیت به نگاه های پشت پنجره .... بی اهمیت به  
نگاه بقیه ... همون یه قدم رو طی می کنم ...  
تا نزدیک تر شدنم به میران ... تا وقتی که پیشونیم رو تکیه بدم به  
قفسه ی سینه ی سفت و سختش ! ...  
تا وقتی زار بزنم ... هق هق کنم ... عَده خالی کنم ... تا وقتی که  
بگم :

- من زودتر از تو که توی ماشین بی ترمز بودی ، مُردَم !  
تا وقتی که دستاش دور تنم حلقه بشه ... تا وقتی که تنگ منو بغل  
بگیره ... چونه ش رو حس میکنم ... روی سرم ...  
می تونه ؟ .. میران می تونه منو دوست داشته باشه ؟ .. هنوزم ؟  
... به قصد جنگ و دعوا عربده کشیده بود و حالا ... حالا برام حکم  
پناهی رو داشت که هیچ چیز نمی تونه خرابش کنه ... نمی تونه از من  
اونو بگیره !  
لب میزنه ... همون جا ... همونجا که چونه ش بالای سرم مونده  
... لب میزنه : پریدی جلو ماشین که چی ؟ ...  
صدای گریه م قطع نمیشه ... من حالا سینه ای رو پیدا کردم که می  
تونم همه ی درد و دلایم رو هل بدم اونجا و سبک شم ...  
تا حالا شده یکی برات امن باشه ؟ ... یکی برات ایمن باشه ؟ ...  
میران برای من امن ... برای من ایمن !  
گریه م قطع نمیشه ... میرانی که خم میشه ... که منو روی دستاش  
بلند میکنه ...

سایه های پشت پنجره اینو می بینن ... این بغل گرفتن رو ... این مردونه محبت کردنش رو ! ... منو میبره تا اتاقم ... در اتاق رو می بنده ! خبری از بچه هام نیست ... می دونم پیش سمان موندن ... پا برهنه بودم ... بارون چکه میکنه از تنم ... روی زمین ... روی فرش ... پاهای گلی شدم ... مهمه ?? .. نه ... قطعاً نه ... خم میشه و منو روی همون تشک می ذاره ... روی دو زانو تنم نشسته ... پیشونی زخم خورده ش هنوز بازه ... گوشه ی لج پاره شده ش .... خودش رو تیمار نکرده ، درمان نکرده ! .... من اولویت بودم ... بالای سرم مونده از ظهر تا الان ... می خواد از جا بلند شه که آستین کتش رو چنگ میزنم ... مانع میشم ... ساکت نگاهم میکنه و میگم : بخوابیم ... فقط ! لباس عوض کردن ؟ ... دست و صورت شستن ؟ ... تمیز شدن ؟ ... نه ... هیچ کدوم رو دلم نمیخواست ... بیشتر از اینا دلم نمی خواست ... میران جایی بره ... مکث میکنه ... نگاهم میکنه ... هنوزم آستینش توی دستم مچاله شده ... کج میشه .. یک نار تنم دراز میکشه ... سرش رو روی بالشی

می ذاره که زیر سرم مونده و با دست پتوی کنار رفته رو روی تنم مرتب میکنه ...

به پهلو دراز کشیده .. کنارم ... منی که به پهلو میشم ... رو در روی میران ... موهامون حتی خیسه ! ... رو بالشی نم بر می داره ... جون ندارم عوض کنم و آدای خانومی تمیز رو دربیارم ... الان اصلا دلم تکون خوردن نمیخواد ...

زل میزنه به من .. زل میزنم بهش .... بیرون از در این اتاق گرگ ها خوابیدن تا ما بیرون بزنیم ! ... زخم بزندن .. بشکنن ... همه و همه ... !

ما اما به هم زل میزنیم ... صدای دونه های بارون قاطی شده با صدای نفس کشیدن من ، میران ! .. طول میکشه تا بگه :

- قانعم کن ، اونجا بودنت رو ! ...

آب دهنم رو قورت میدم ... چشمام ، توی چشماش دو دو میزنن و میگم :

- رشید گفت کجاست ! ...

پلک میزنه ... کلافه ... عصبی ... اما سعی میکنه به هم نریزه ...  
کج نَگه ... بد نَگه ! ... بینیم رو بالا میکشم و میگم : رفتم تا بفهمم  
حقیقت چیه !

- حقیقت رو من از قبل گفته بودم بهت !

ساکت میمونم ... لب میزنه : هیچوقت اعتماد کردی !؟ ...

- حماقتم رو به روم نیار !

- اون خزعبلات جلو در بابت عذاب وجدانت بود !؟ ...

چشمام رو اشک پر میکنه ... میگم : گفت ماشینت ترمز نداره ...

گفت بیوه که بشی راحت میشه جیم بشیم ... در بریم از این جهنم ! ...

میران تند سر جاش می شینه ... یه دستش رو جک کرده برای نَگه

داشتن بدنش ... میگه :

- رَد نَدَم از این که زنم اونجا چه غلطی میکرده !؟ ...

غمگین بهش نگاه میکنم ... انگاری فقط اونجا بودن من به چشمش

اومده ... دیگه هیچ چیزی از ظهر یادش نیست ! ... این بار من دلگیر

میشم ... میگم :

- زنت بال بال زد تا بیوه نشه ... تا توی این جهنم بمونه ... تا با

اون جیم نشه ... زنت از کوه خودش رو انداخت تا زودتر به ماشین

آخرین مدلت برسه ... زنت با خودش گفت میران که بره ... چه اهمیتی  
داره ماشین اونو له کنه ... یا زنده بمونه و نمونه؟! ...

میران شاکی میگه : هیچوقت به پا نداشتم برات ... از چشمم برام  
واضح تر بودی؟! ...

- خیانت دیدی؟! ... رفتم؟! ... جز زخم و دعوا و فرار از اون ، چی  
دیدى از من؟! ...

دستی بین موهاش میکشه ... کلافه وار ... من دلگیر سر جام دور  
میزنم و پشت به میران دراز میکشم .. توی خودم مجاله میشم ... اشکی  
که از گوشه ی چشمم سُر می خوره و از قوز بینیم رد میشه ... تهش  
سمت بالش میشه ...

صدام گرفته س ... تَب داره ... دل شکسته می‌گم : ماهی رو دیدی  
... با چوب اون منو میزنی؟! ...

عصبی صدام میزنه : هیما!!!

محل نمیدم ... چی نمی گم ... تشر زده بهم ... لب میزنه : طوریت  
میشد چی؟! ... هیما که بره ... چه اهمیتی داره ماشین ته دره بره ...  
یا زنده بمونم و نمونم؟! ...

چشمام رو می بندم ... جمله ی خودمو به خودم تحویل میده ...  
پشت سرم دراز میکشه ... بازوم رو میگیره و منو میکشه ... سمت  
خودش ... بازوش بالش میشه ... خودش تکیه گاه ... پشت سرم می  
خوابه ...

مثل هرشب ... میگه : هیما ! ...

باز محل نمیدم ... سکوت و سکوت ... بوسه ای که پشت سرم

میزنه و میگه : ناز کن ... تا ابد میخرم !

بینیم رو بالا میکشم و دل به دریا میزنم امشب ... برای بار چندم ؟

... مهمه ؟ ... پای دوست داشتن وسطه ... غرور جاش کجاست ؟ ...

دل به دریا میزنم و می پرسم : دوسم داری ؟ ! ...

با مکث جواب میده : اونقدر که حاضرم دنیا رو بدم تا تبت و روحت

برای من باشه ... همه ش ... به کم قانع نیستم ! ...

لا به لای این اشک ریختن ، این لبخند زدن مضحکه ... احمقانه س

... ولی لبخند میزنم ... باز میگه : چرا حس میکنم خندیدی ؟ ! ...

بینیم رو بالا میکشم و میگم : آخه خندیدم ! ...

تک خنده ای میکنه و میگه : اگه اوکی بدی ... نمی تونی برگردی

هیما ! ... سَنَدِ دلت به اسمم باشه ... پَسِتِ نمیدم ! ... حتی به خودت !

داره تعیین میکنه که امشب همه چیز رو روشن کنم ... داره میگه  
واضح بگم ... من توی بغلش ... بین حصار دستاش .... می چرخم ...  
رو در روی میران که قرار میگیرم .. با دستام یقه ی لباسش رو میگیرم  
... خودم رو بالا میکشم ...

لبام لمس می کنن لباشو ... می خوام برگردم سرجام .. همون چند  
سانت پایین تر از صورتش ... گونه هام و چشمام اشکی هستن ... شرم  
قاطی چهره م شده ... لبخند ملایمی رو لبام مونده ...

می خوام برگردم سرجام که تند بازوم رو میگیره ... منو همون جا  
... همونجایی که بوسیدمش نگه میداره ...

اصلا شکل لمس نیست ... شکل نقطه اتصال قوی ای به نظر  
میرسه که قرار نیست حالا حالاها تموم بشه و حالا حالاها تموم نمیشه  
... !

می بوسه ... میمکه ... گاز می گیره ... ریز ریز ... دور میزنه ...  
روی تنم خیمه می زنه ...

من نفس نفس میزنم .. زانوهایش دو طرف تنم ، چفت زمین شده ...  
شروع میکنه در آوردن کتش و باز کردن دونه دونه دکمه های پیراهن  
از رنگ و رو رفته و نه خیلی تمیزش ! ...



نگاهم رو میبینه ... نگاه ترسیده م رو ... لب میزنه : شکلِ بلور تو  
ویترونی برام .. اثر انگشتم نمی مونه رو تبت ...  
قلبم تند و تند می کوبه ... دستام رو تکیه میدم به زانوهایم کنار  
تم !

نه حرفم میاد ... نه مخالفتم میاد ... نه حتی تاییدم ! ... ماتم ، کدر  
... جا خورده ! ... تا کجا قراره پیش بریم امشب ؟  
پیراهنش رو در میاره و خم میشه ... جفت دستاش ، دو طرف سرم  
روی زمین تکیه خوردن ! ... صورتش نزدیک به صورتم مونده ... زل  
میزنه به چشمام ... چشماش خواستن رو بیداد میکنن !  
زل میزنه به چشمام و میگه : حرفم اینه ، سختت که شد ، به حرف  
بیا ... وا میدم ! .. کوتاه میام ! ...  
آب دهنم رو قورت میدم .. سخت قورت میدم ... لبخند میزنه ...  
عمیق ... آرام ...

- شکارم ازت هیما ... از فردا تا وقتی که اون بی ناموس رو گیر  
ندازم ... روز و شب ندارم ... امشبم رو تا تهش بساز ! ...  
ترسیده میگم : شه ... شکل بُر ..  
بین گفته م میگه : شکل خودم ... شکل میران ! ...

حتی اسمش منبع اعتماد میشه ... چشمام رو می بندم ... آهسته ...  
اجازه دادن تلقی میشه ... دستی که پشت گردنم میشینه ... کمی فاصله م  
میده از روی بالش ...

اولین بوسه روی پیشونیم می شینه ... ملایم ... مهربون ... با  
عشق ... نه حرص خوابیده توی کاراش ... نه عُنْده ...  
دستش که تنم رو لمس میکنه ... من واقعا همون بلوری میشم که  
اثر انگشتی روی اون نمی مونه ... همینقدر محتاط ...  
حتی خاطره ی تجاوز برهان پرآم زنده نمیشه ... چون هیچ شباهتی  
به تجاوز نداره ... ضمن اینکه من خودم پر از تبم ... پر از خواستن ...  
پر از حس های تازه بیدار شده ی زنانه برای میرانی که هر دو .. جون  
دادیم برای هم !

لباسام رو در میاره ... نه من تمیزم ... نه اون .. خنده دار و چندان  
! ... تشنه تر از این حرف ها هستیم که مهم باشه ... سپیده ی صبح که  
میشه بعد از چند سال درد توی تنم میشینه ؟ ...

ناخن هایی که فرو میرن توی کتفش وقتی بغلم کرده ؟! ... دو نوع  
درد داریم ... درد خوب ... درد بد ! ...

من این درد خوب رو تجربه میکنم .. اولین بار توی زندگیم ... با لذت ... با بوسه های ریز میران .. روی گردنم ... روی چونه م ... لاله ی گوشم ... وقتی پر ناز و نیاز و عشوه لب میزنم : میراان ... وقتی با زمزمه های مَن مَسْت کُنِش بیخ گوشم میگه : جان .. عمر میران ... جان ... این لا به لا ... صدای کوبش قلبم ... بلندتره ... قطعا میرانم اونو میشنوه و تهش سنگینی جسمش روی تم ! ... صدای خروسی که اول صبح بعد از بارون نیمه شب ... صداش درمیاد ... بارون قطع شده ... من زن میران شدم ... دلی ... جسمی ... شرعی و تمام ! .. سفتی بازوش زیر سرم و بوسه های ریز ریزش که حس کنم تمومی نداره ... نه الان ... نه هیچوقت ... منی که صورتم لا به لای سینه ش فرو رفته ... سینه ی مردونه .. سفت و سخت و برنزه ش ! ... تنم برهنه س و باد بازو های برهنه ی بیرون مونده از پتوم رو یخ میکنه ... سرد ! ... میران پتو رو بالا میکشه ... روی تم ! ... تنگ تر بغلم می گیره ... جیکم در نمیاد و میگه : خوبی ؟ ...

سر تکون میدم فقط ... حرفم نمیاد .... میگه : ناز میکنی ؟ ...  
بازم سر تکون میدم ... که یعنی نه ... لبخند زدنش رو حس میکنم  
... میگه :

- بگذریم از این که دوستت دارم ... منتها این بار بشه آخرین باری  
که بی خبر می داری میری ... هر جا ... چه برسه لونه سگ !  
لب میزنم : گفت بابات بهت گفته؟! ...  
مکت میکنه و منو فاصله میده از تنش ... من سر بالا میگیرم و  
اون نگاه پایین میاره برای دیدنم ... میگه : یعنی چی ؟ ..  
کمی جمله م رو مزه مزه میکنم ... میگم : دلشو ندارم ببینم بی  
حس افتاده گوشه ی خونه .... میری ببینی؟! ...  
- میخوای بگی به حرف اوامده ؟ ...  
نا امید لب میزنم : دکتر گفت محاله ... گفت شاید نیم درصد ... ولی  
فکر میکنی چرا اینطوری گفته ؟ ...  
- میریم ببینیم ! ...

می خوام چیزی بگم ... دهن باز میکنم برای مخالفت ... مانع حرف  
زدنم میشه و میگه : تو دلشو نداری ... شاید اون دلش بخواد ببینه تو  
رو !

لبام روی هم می موندن ... ساکت میشم ... دوست داره منو ببینه ؟  
... سکوت طولانی میشه و بوسه ای که پیشونیم رو لمس میکنه !

\*

- بگو مجید بچه های سر زمین رو بیاره ...

- برفه آقا ... هوا سوز داره ....

میرانی که کفری صدا بلند میکنه : تو بگو سنگ می باره ... کی

گفته نباس بریم !؟ ..

وول میخورم ... دست بیرون مونده از پتوم یخ کرده ... چشمام رو

مالش میدم و حقیقت اینه که من هنوزم خوابم میاد ... هنوزم سرم درد

میکنه ...

از این پهلو به اون پهلو میشم ... همه ی دیشب یادم میاد ! ....

عشق بازی کردن و بوسیده شدن ... پلک می بندم ... تصویر خودم ...

بوسه ی میران ... دوست داشتن پیچیده لابه لای شهوت !

چشم باز میکنم و جای خالی میران به هم میریزه منو ... انگاری حالا

معنا و مفهوم صداهایی که شنیدم رو می فهمم ، درک می کنم ! از جا

بلند میشم ... تند ... باد سردی که تن برهنه م رو بازی میده ...

خجالت زده خم میشم ... پتو رو دور تتم می پیچم و میرم تا پنجره  
... از پشت پرده ی حریر بیرون رو نگاه میکنم ...

میرانی که خودش رو بالا میکشه تا سوار جیب خاکی رنگی بشه که  
راننده ش دور سرش پارچه بسته ... یه پارچه ی سفید که تضاد داره با  
پوست آفتاب خورده ش !

میرانی که هنوز نم موهاش خشک نشده ... دوش گرفته ! کجا میره  
؟ ... چه خبره ؟ ... چند تا اسب سوار و یه ماشین شاسی بلند ... یه  
جیب دیگه ... کمی دور تر .... هر کدام دو یا سه سر نشین ....

محمود خانی که میگه : بی اردشیر برنگرد !  
میران سر تکون میده ... دم آخر ... قبل از رفتن سمت اتاق برمی  
گرده ...

پنجره رو نگاه میکنه ... نمی تونه منو ببینه ... من اما می بینمش  
... محمود میگه : حواسم هست !

به چی ؟ ... به کی ؟ ... من ؟ ... از کی حواسش به من هست ؟!  
میران روی سر شونه ی راننده می زنه تا استارت بزنه و راه بیفته ...  
دلم میخواد مانعش بشم.... دلم میخواد نذارمش .... نمی تونم ... نه  
حقش رو دارم ... نه ظاهر مناسبش رو ..

دلگیر میشم از میران ... صبر میکرد ... باید صبر میکرد ...  
 ماشین دور میزنه ... بیرون میره ... اسب ها به تاخت میرن ... شاسی  
 بلندی که راه می افته ... خاک و دود ماشین پخش میشه ...  
 ته دلم دعا می کنم ... یه دعای بی سر و ته ... راستش اونقدری  
 استرس گرفتم که تمرکز ندارم .. فقط سعی دارم به خدا بگم مراقب اونا  
 باشه ... مراقب اردشیر ... که شش نشه ..  
 صدای محمود حواسم رو پرت میکنه : کجا؟! ...  
 نگاهش رو دنبال میکنم .. به نصیبه میرسم .. داره میاد سمت اتاق  
 ... سمت جایی که من هستم ... هول میشم ... تن و بدنم کوفته س ...  
 ضربه خورده ... هم دیروز زمین خوردم ... هم دیشب جونم گرفته شده  
 ...  
 تند و تند سعی میکنم لباس بپوشم ... کمی بالاتر از سینه م لک  
 افتاده .. جای کبودی ... وقت ندارم گردنم رو نگاه کنم ... فقط جای  
 پوشیدن لباس محلی امروز یقه اسکی و جین آبی می پوشم ...  
 نصیبه میگه : سوپ درست کردم بخوره جون بگیره !  
 دستم بین زمین و هوا می مونه ... بخوره جون بگیره ؟ ... کی ؟  
 ... کسی جز من که تو این اتاق نیست ! ....

محمود - میخوای باور کنم نمی خوای زهر بریزی؟! ...  
- نمی گی جون تو رو نجات داده؟! ... نمیگی میران رو نجات داده  
!؟ ... چی میخوام ازش جز مراقبت؟! ...  
با منه؟! ... چشمام گرد میشن ... لنگ میزنم ... لنگ لنگ میرم تا  
لحاف تشک خودم و می خوابم سر جام ... کمرم تیر میکشه ... پاهام  
کثیفه ... با زحمت لحاف رو روی تنم میکشم که کسی در میزنه و تهش  
در باز میشه ...  
نصیبه کاسه به دست داخل میاد و سمان تند از کنارش میگذره ...  
میاد تا نزدیکیم و میگه : خوبی تو؟! ...  
لبخند ملایمی می زنم و میگم : آره! ...  
مکثی میکنه و با چشم به گردنم اشاره میکنه ... از خجالت میمیرم  
... یقه م رو بالاتر میکشم ... بی شک جا انداخته ... تو روحت میران  
! ... میران وحشی ...  
نصیبه از کنار تن سمان جلو میاد و سما تند خم میشه ... پتو رو تا  
گردنم بالا میده و یقه ی ، یقه اسکیم رو درست میکنه ...



گویا هنوزم اثری از اون پیداست ! ... آب میشم از خجالت و قدر  
دان به سمان نگاه میکنم ... نصیبه ای که بهم نگاه میکنه ... کنارم سر  
پا ایستاده و خشک و سرد میگه : برات سوپ اوردم ! ...  
سمان تند میگه : مژگان درست کرده ! ...  
نصیبه تشر میزنه : زبون به دهن بگیر ورپریده ! ...  
سمان خندون میگه : اخه گفت به هیما بگو من درست کردم ! ...  
لبخندم عمق میگیره ... نصیبه خم میشه و کاسه رو کنار تشکم  
روی زمین می ذاره ...  
سمان خندون میگه : نگفتم مامانم مهربونه ؟ ...  
نصیبه نچی میکنه که سمان باز سر بلند میکنه برای بهتر دیدن  
مادرش ... اخه کنارم روی زمین ، کنار تشکم نشسته ... میگه : دروغ  
میگم ؟ ... ازد یشب صد بار حالشو پرسیدی ... گفتی میران بره ، تا  
خودت مراقبش باشی ! ...  
نصیبه کفرش درمیاد ... من وارفته و متعجب نگاهشون میکنم ...  
همیشه و تا این لحظه فکر میکردم اگه بمیرم احتمالاً آخرین کسی که  
شاید ... شاید برام ناراحت بشه نصیبه باشه ! ...

نصیبه به سمان چشم غره میره و خم میشه ... بازوی سمان رو  
تنیشگون میگیره و میگه :

- پاشو ... پاشو سلیطه ... برو هیلا رو آماده کن بره مدرسه .. بدو

..

سمان چهره ش از درد مچاله میشه و از جا بلند میشه ... میگه :  
درد میکنه ... عع ...

شاک از اتاق بیرون میره ... معذب میشم ... سختمه اما از جا بلند  
میشم ... سرجام می شینم ... نصیبه هنوزم سر پا مونده ...

بی حرف ... در واقع هیچوقت حرفی نداشتیم که با هم بزنینم ...

سکوت رو میشکنم و میگم : ممنونم ! ...

نصیبه با مکت لب میزنه : مژگان پخته ... من نیختم ! ...

- شما آوردین ...

نفس عمیقی میکشه ... بی حرف بهم پشت میکنه و سمت خروجی

میره ... نرسیده به در ... صبر میکنه ... دودل مونده برای حرف زدن

... اصلایه جوری دو دل مونده که حسش میکنم ... انگاری که بخواد

چیزی بگه و نخواد چیزی بگه ... تهش بدون اینکه سمت من برگرده

میگه :

- محمود و من ... تا ابد مدیون تو می مونیم ... میرانم رو تو نگه  
داشتی !

میره ... منو توی بُهت جا می ذاره ... برای پسرش اومده ...  
محمود حتما پراش گفته ... همه چیزو ... این فدا کردن رو ... زن خوب  
، زن بد ... فرقی نداره ... وقتی مادر باشه ... وقتی بچه داشته باشه ...  
همیشه ی خدا ضعیفه ! ...

لبام کش میان ... به سوپ نگاه میکنم ... اینجا کسی مستقیم ابراز  
علاقه نمیکنه ... هم مزگان ... هم نصیبه ! ... هم بقیه ... واقعا قراره  
این جا قابل تحمل بشه !؟ ...

\*

- یواش ...

کمی جمع میشم ... کتفم درد میگیره ... هیلا تلاش میکنه موهای  
مونده لا به لای دنده های شونه رو از اون جدا کنه ... هیمن میگه :  
ولش کن .. بلند نیستی ... خیلی بلنده !  
هیلا گرفته و غمگین روی تخت وا میره و میگه : خب دستش درد  
میکنه ... نمی تونه خودش شونه کنه !  
هیمن میگه : میگیرم بابا شونه کنه !

لبخند ملایمی روی لبام میشینه ... پشت سرم کنفرانس گذاشتن ...  
میگم : غصه نداره مامان جان ...  
هیلا خودشو جلو میکشه ... از کنار تنم ... بهم نگاه میکنه و  
میگه: خودت شونه نکنیا ... گفתי دستت درد میکنه ...  
- چشم ...  
هیمن میاد و کنارم لبه ی تخت میشینه ... پاهاش رو تاب میده ...  
میگه : بابا بلده !؟ ...  
فکرم رو هل میده سمت میران ... ساعت از 12 شب گذشته ...  
میگم : نمی دونم ... اگه اومد ... بهش نگو ...  
هیمن - چرا ؟ ...  
- حتما خسته س ! ...  
هیمن چیزی نمیگه ... من از پنجره بیرون رو نگاه میکنم ...  
سیاهی آسمون ... خبری از میران نیست ... هیمن کج میشه و سرش  
رو روی رون پام میذاره ... دستم رو لا به لای موهایش میکشم ... هوا  
سرده و کمی سردم میشه ... موهام خیسه ... هنوزم ... از ظهر تا الان  
بسته بودمش ... خیس مونده ...

هیلا سر جاش دراز میکشه ... طول نمیکشه که خوابش میبره ...  
سرم رو پایین میگیرم و میگم : تو نمیخوای بخوابی؟؟  
میگه : بابا میران گفت مراقب مامانت و خواهرت باش ! ...  
لبخندم عمق میگیره ... از بیرون اتاق ... اونور در صدا میاد ....  
صدای نصیبه ای که سعی میکنه آهسته باشه :  
- سمان .. الان وقتشه؟! ...  
صدایی که میگه : وقت چی؟ ...  
صدایی که باعث میشه نفس حبس شده از سر صبحم رو بیرون بدم  
.. پلک ببندم ... طولانی ... شروع میکنم لب زدن ... زمزمه مانند ... با  
پلک بسته ...  
دیگه حواسم به ادامه ی حرفاشون نیست .. تا وقتی که صدای باز  
شدن در اتاق رو بشنوم ... هیمن سرش رو از روی پام بلند میکنه و  
سر جاش میشینه ... من حتی عقب برنمیگردم ...  
میشنوم که میگه : بابا اومد ! ...  
میران جواب میده : سلام گل پسر بابا ...

احتمالا چیزی گرفته برای همین که همین از جا می پره ... ذوق زده  
میره سمت میران ... طول میکشه تا تخت رو دور بزنه ... تا به من  
برسه ... به رو به روی من ...

تا وقتی که با چشمام سر تا پاش رو قورت بدم ... تا وقتی که با  
مکت بگه : زیر لب چی میگی !؟؟ ...

آخرین نذرمو ادا میکنم و لب میزنم : نذرمو میدم ...  
ابرو بالا میندازه ... میگم : همین که جلوم سبز شدی ... سالمی!  
لبخند کمرنگی روی لباش میشینه و میگه : قرار بود سبز نشم !? ..  
- دلم هزار راه رفته و برنگشته از صبح ! ...  
با همون لبخند جلو میاد ... خم میشه .. دست پشت گردنم می ذاره  
... ملایم کمی جلو میکشه نیمه تنه م رو ... پیشونیم رو می بوسه ...  
ملایم تر .. پر عشق تر ... مردونه تر !  
سر پا که میشه میگه :

- دلیل دارم برای زنده موندن ... برای زندگی کردن ... من هنوز نه  
پدری کردم ... نه عاشقی !

فقط نگاهش میکنم ... خستگی ازش می باره ... وقتی کتش رو  
درمیاره و روی صندلی راک کنار پنجره می ندازه ...

وقتی هیمن جلو میاد و میگه : بابا ...  
میران پر عشق جواب میده : جان بابا ... یواش پسر ... دخترمون  
خوابه ! ...

هیمن صدایش رو آهسته میکنه و میگه : خسته ای؟! ...  
میران ابرویی بالا می ندازه و میگه : چطور؟! ...  
تشر میزنم : هیمن! ...  
هیمن مکث میکنه و چیزی نمیگه ... میران میگه : حرفشو به من  
نگه ... به تو نگه ... به کی بگه؟! ...  
لبخند ملایمی میزنم و میگم : بلا شده پسر ! ...  
هیمن روی خوش منو که میبینه رو به میران میگه : موهاش رو  
شونه میزنی؟! ... دستش درد میکنه ... منو هیلا هم بلد نیستیم! ...  
میران تک خنده ای میکنه و میگه : خستگی من این وسط جاش  
کجاست؟! ...

هیمن - اخه مامان گفت بهت نگیم .. اگه بیای خسته ای! ..  
میران کنارم میشینه ... خم میشه ... پیشونی هیلا رو می بوسه و  
شونه ی دندونه دار قرمز رنگ رو از آهسته از دستش میگیره ...  
شروع میکنه ملایم شونه زدن موهام و میگه :

- خستگی منو درمیره ! ....

هیمن ساده لوحانه می پرسه : واقعا؟! ...

میران شونه میکشه موهام رو ... از سر حوصله جواب میده :

واقعا ! ...

خم میشه ... بینیش رو لا به لای موهام میبره ... نفس میکشه ..

عمیق ... مور مورم میشه ... کمیخ ودمو جلو میکشم و اعتراض گونه

میگم : میران ... هیمن !!! ...

بهش تذکر میدم ... تذکر برای اینکه بچه اینجاست ... پسر مون ...

میران منو عقب میکشه و این بار پشت سرم رو میبوسه ... خونسرد

میگه :

- نفرت و اخم و تخم ببینه ؟ ... نگاه خنده ش رو !

سمت هیمن برمیگردم ... ذوق زده داره نگاه میکنه ... لبخند روی

لبام می شینه ... وقتی کودکانه می پرسه : دوشش داری؟! ..

میران خودشو جلو میکشه ... مچ دست هیمن رو میگیره و میکشه

سمت خودش ... اونو روی پاهاش می ذاره ... شونه رو می ده دستش

... میگه : عاشقشم ! ...



دلم رو مچاله میکنه ... یه چیزی ته دلم تکون میخوره ... انگاری  
که داره یاد میده به هیمن ... حرف میزنن با هم ... پدر ، پسری ! ...  
میران - آهسته بکش !

هیمن میگه : بوی خوبی میده ! ...

- چون دوست داری !

هیمن انگاری گنگ میشه ... میران باز میگه : چون مامانتو دوست  
داری ... موهاشو دوست داری ... دستاشو ...

هیمن تند میگه : چشماشو ! ..

میران خندون میگه : د نه د ... چشماش مال منه ! ...

صدای خواب آلوی هیلا که میگه : پس من چی ؟ ...

می خندم ... شکل میران ... باز خم میشه و لب هیلا رو می بوسه

... میگه : هرچی بخوای ...

هیمن تند میگه : جز چشماش ...

میران میگه : چشماش برای منه ! ..

هیلا - منم همونو میخوام ! ...

دعواشون میشه کم کم ... با صدا می خندم و میگم : آقا چشمام

مال خودمه !

هیمن تند میگه : من ... برای منه ... به بابا ندیش !  
حالا انگاری جدی جدی قراره چشمام رو دربیارم و تقدیم میران کنم  
... میران بلند می خنده ... منم ... هیلا هم ... هیمن اخم میکنه ... حس  
میکنه مسخره ش می کنیم ... میران شروع میکنه از دلش دراوردن ...  
من لذت میبرم ... من تا خر خره پُرم از خوشبختی ... همین لحظه  
... فارق از گذشته ... اصلا از اون خوشبختی ها که همه ی تلخی ها رو  
بشوره بیره ... از اونا که از تک تک سلولات عبور کنه و به قلبت  
برسه ... اونو پروانه ای کنه ... پروانه های رنگی رنگی و قشنگ !  
هیمن بغل میران خواب میره و هیلا بغل دست ما روی تخت ... من  
دارم موهاشو نوازش میکنم ... میران نیم تنه ش رو عقب جلو میکنه  
... گهواره ای ... می خواد هیمن خواب بره ... خواب رفته ! ...  
تموم مدتی که داره هیمن رو تاب میده ... به من زل زده ... بی پلک  
... با آرامش ... تهش دووم نمیارم و میگم : تازه منو دیدی ؟! ...  
- سیر ندیدم ! ...

لبخند گرمی روی لبام میشینه و میگم : بلدی بالا پایین کنی دلمو !  
با مکث میگه : یه دلبر بیشتر نداریم !

لبخند روی لبام می مونه ... حک میشه ... مگه دوست داشتن  
همین نیست؟ ... همین که برای یه لحظه نتونی لبخند نزنی؟! ... میگم  
: یادم رفت قهر بودم باهات! ...

- می خوای بسوزونی خاکستر کنی؟ ...

- صبح جام گذاشتی! ...

پر شیطنت و خیره میگه : منتظر راند دوم بودی؟! ...

لب پایینم رو گاز میگیرم و مشت میزنم به بازوش ... میگم : هیس

!! ...

- تو می دونی راند دومه چی .... بقیه که نمی دونن! ...

خنده م میگیره و میگم : کوفت ... زشته! ...

باز بهم زل میزنه ... داره تموم قد قورتم میده ... گرم میشه ...

یقه م رو پایین میکشم و می گم : ببین چیکار کردی؟! ...

ابرو بالا می ندازه و زل میزنه به گردنم ... دستش رو روی کمر

همین می ذاره و تند خم میشه ... جا میخورم ... لمس مانند می بوسه و

باز صاف سر جاش می شینه ... من گر می گیرم و میگه : ناز شستم!

وا رفته میگم : هیسس ... هیلا بیدار شه چی؟! ...

مهربون لبخند میزنه و میگه : یه مدت زحمت بدیم سمان رو!

- برای چی ؟ ...  
- بذاریم اونجا بچه ها رو ... شبا ! ...  
می خندم ... میگم : بچه شدی ؟! ...  
اون اما جدی لب میزنه : یه ملک رو دارم معامله میکنم ... تو شهر  
... دور از این جهنم ...  
لبخند روی لبام خشک میشه ... حس میکنم از محال حرف میزنه  
... میگم : دل خوش کردی پریم ؟ ... خان بعدی تویی !  
- آس دهن سوزی نیست .... خان و خان بازی !  
نفس عمیقی میکشم و فقط نگاهش میکنم ... اونم خسته س ...  
شکل من ... باز میگه : سجاد ادم تر از داداشاشه ... سپردم درسش  
تموم شد برگرده .. از خدایه ... انسانیت سرش میشه ! ... تا اون موقع  
صبر کن ... تحمل کن ! ...  
بغضم میگیره ... چشمام رو اشک پر میکنه و ته دلم امید جرقه  
میزنه ... خوشی ! ... پر حسرت میگم : یعنی میشه ؟! ...  
- واسه تو شاید نتونم آسمون رو زمین بیارم هیما ... ولی زمین رو  
می تونم بهشت کنم !

کی می تونه اینو بشنوه نخنده؟! ... ذوق نکنه؟! ... حتی اگه  
بهشت نشه ، وقتی یکی باشه تلاش کنه تو توی بهشت باشی ... باز  
خوشبختی ... هیمای کور ... چطور ندیدی میران رو؟ ...  
از خودم شاکی میشم ... این بار من کسی ام که قورت میدم تمام  
قدش رو .. این بار من کسی ام که لباس شکل میخ توی چشمام فرو  
میره .. که گرم همیشه! ... انگاری همه ی زنانه های وجودم رو میران  
شعله ور کرده ...

انگاری تازه بهم یادآور شده که بابا ، توام ادمی ... توام دلت  
بوسیدن و بوسیده شدن می خواد ... لمس شدن و لمس کردن می خواد  
.... من جون میدم برای میران ... اگه هزار بار دیگه هم قرار باشه پیش  
مرگ بشم ... پیش مرگ میشم ... تعریف عشق و دوست داشتن ... به  
همین سادگیه !

\*

با وسواس چای می ریزم ... نه خیلی پر رنگ ... نه خیلی کم رنگ  
... میران پسند ... از بیرون سر و صدا میاد ... سر بلند میکنم و از  
پنجره بیرون رو می بینم ...

داره به اصطبل می کوبه ... کی می تونه باشه جز رشید؟! ... حس  
میکنم مذاب ریختن روی انگشتم که تند دستم رو میکشم و استکان از  
دستم زمین می خوره ... همینطور اب گرمه که از شیر سماور رو زمین  
می ریزه و قطره های اب جوش که پراکنده میشن و من هول زده شر  
سماور رو می بندم ...

دستم سوخته ... استکان زمین افتاده و شکسته ... محل نمیدم ...  
از سالن می گذرم و از پله ها بالا میرم ... وسط راهپله عزت خان رو  
می بینم ... با دیدنم اخم میکنه ... یه اخم تند ... یه نگاه تیز ... میگه :  
- نیمه شب صدای خنده ت بلند هیما!

شکل میران عادت داره انتهای جمله ش اسمم رو بگه ... اخم  
میکنم و میگم : یادم نبود اجازه بگیرم عزت خان! ...  
- فکر کردی دختر عظیم خان می تونه برای اموال و خانواده م نقشه  
بکشه؟! ...

پوزخند میزنم و میگم : چون خودت الوده ای ... همه رو آلوده  
میبینی! ...

اخم میکنه ... تیز ... عصاش رو بلند میکنه و انتهای اونو روی  
قفسه ی سینه م فشار میده ... یه پله پایین تر میرم ... شاکی دست بلند  
میکنم و عصا رو میگیرم ...

پر حرص لب میزنه :

- از این خونه با ابرو ریزی پرتت میکنم بیرون هیما ! ...  
دروغ نمیگم ... ترس برم می داره ... بهش نگاه می کنم فقط ...  
ازش برمیداد ... همه چیز ازش برمیداد ...  
عصا رو برمی داره ... آهسته از کنارم رد میشه ... پایین میره ...  
من قلبم تند میکوبه .. همه ی عمرش ترسیده بابام جاش رو بگیره ...  
همه ی عمرش ترسیده اموالش رو از دست بده ...  
نمی دونم متنفر باشم یا دلم بسوزه براش ... آدم طماع هیچوقت  
آسایش و آرامش نداره ...

یادم میاد برای چی دویدم و باز از پله ها بالا میرم .... میرم تا اتاق  
... هیمن یه دستش دور گردن میران حلقه س .... یه پاش رو روی  
شکمش انداخته !

هر دو عمیق خوابیدن .... هیلا خیلی وقته که مدرسه رفته ...  
صبور اونو برده ...

جلو میرم و میران رو تکون میدم ... ملایم ... گیج خوابه ... چشم  
باز میکنه و نگاهم میکنه .... باز چشم می بنده : نگفتم امروز بیدارم  
نکن!؟ ...

- پاشو ... رشید اصطبل رو روی سرش گذاشته ! ...

وول میخوره و میگه : جهنم ! ...

باز تکونش میدم : شاید طوریش شده ... میران ... با توام ! ...  
نچی می کنه و کلافه چشم باز میکنه ... زل میزنه به من ... میگه :  
چی باعث شده فکر کردی رشید مهمه!؟ ...

- رشیده ... ولی آدمه ... ببین چشمه ... برم خودم ...

اخم کرده میگه : برو ... تا یه دست و یه پات رو از کار بندازم !

...

دلگیر نگاهش میکنم که ملایم دست و پای هیمن رو از روی تنش  
کنار میزنه ... سر جاش می شینه ... صدای کم و نصف نیمه ی رشید  
از پشت پنجره ضعیف شنیده میشه ...

از جا بلند میشه و همزمان که میره سمت پیراهنش ... با همون

موهای ژولیده و چهره ی خواب آلودش ... میگه :



- به گوشش نرسیده تا الان که مادرش رو به راه نیست ... سپردم  
صبور اول صبح بهش بگه تا تکاپو کنه ... این به در و دیوار زدنش از  
پشیمونی نیست ... از ناچاریه ! ...

- تو گفتی صبور بهش بگه ؟ ...

- من بهش میگفتم فکر میکرد فیلمه ... خر مرتیکه ... رو دیوار  
جاوید و اردشیری یادگاری نوشته که خودشون محکوم به فنا !  
- جاوید !؟ ...

پوزخند میزنه ... یکی دو تا از دکمه هاش رو که داره میبنده ...  
میگه :

- اردشیر تُو\* نداره سایه ش از اینجا رد بشه ... ترمز ماشین تو  
پارکینگ مونده ی من خود به خود از کار نمی افته که ! .... یا مثلا  
رسولی که داره به آب و آتیش میزنه منو ببینه و ادمای جاوید جای پیدا  
کردنش ... دارن دورش میکنن تا نزدیک من نیاد ... تا فلسفه ی مُردن  
برهان بر ملا نشه ! ...

وا رفته و جا خورده بهش خیره می موم ... حتی نمی دونم چه  
خبره !؟ ... دستی بین موهاش میکشه تا کمی نظم بده به تار به تار  
آشفته ی روی سرش ... میگه :

- مامورا میگن باس مدرک محکم بیاری ... اردشیر که گیر بیفته ...  
انقدر ترسو و بی بُته هست که جاویدم به آب بزنه ! ...  
وقتی سکوت و جا خوردن منو می بینه ... جلو میاد ... طبق معمول  
... دست پشت سرم و کمی هل دادم سمت جلو ... خم شدنش ... بوسه  
روی پیشونیم و رفتنش ! ...  
ابراز علاقه ش خاصه ... شکل خودش ... کی رو دیدی باهات مدارا  
کنه تا وقتی که دل به دلش بدی ؟ ...  
اون شکل برهان نیست ... اون شکل اردشیر نیست ... اصلا اون  
میرانه ... شکل خودش فقط !  
از اتاق بیرون میزنم ... میران داره از راهپله پایین میره و می  
شنوم نصیبه میگه : انقدر نگهش داشتی دیوونه شد آخرش ...  
دنبال میران از پله هاپایین میرم ... هنوزم رفت و امد برام سخته ...  
شکل میران که هنوز باند دستش رو باز نکرده ... نه کف دستش رو ...  
نه بازوی بریده شده ش رو ...  
اما مکت نمیکنم ... پایین میرم و نصیبه میگه : تو کجا ؟ ...  
گلناز لب میزنه : فضوله ! ...

نسرین چپ چپ نگاهم می کنه ... حالا که نصیبه هم باهام راه  
اومده ... بایدم از من متنفر باشه ! ...

میران میره تا اصطبل و باز میکنه درش رو ... چند قدم عقب تر از  
میران ایستادم ... می بینم بی برو برگرد رشید زانو میزنه ... دستا و  
پاهش رو باز کردن؟! ...

میران یه قدم عقب میاد و رشید سرش رو بالا گرفته برای دیدن اون  
... میگه : نوکریتو میکنم ! ...

- برا نوکری اوردمت ؟ ...

- جاشو میخوای ؟ .. بالای کوه ...

میران خندون میگه : دانه دانه ... دیر جنبیدی پسر ! ....

رشید وا رفته میگه : چیکار کنم دیگه؟! ...

- وجب به وجب اون کوه رو با غارش گشتم ... امار جدید بده ! ...

اطلاعات به گند کشیده شده نمی خوام ! ...

رشید نگاهش سرگردون میشه .. اطراف رو می پاد ... انگار دنبال  
چیزی میگرده ... میران همون یه قدم عقب اومده رو جلو میره و رو  
به روی رشید روی پاهش میشینه ... زل میزنه به چشمای اون ... به

چشمای ترسیده ش ... صداش رو پایین میاره و لب میزنه : جاوید رفته  
سر زمین ! ...

رشید از جاوید می ترسه ؟ ... رشیدی که جا میخوره .. مثل من !  
... میران فهمیده رشید از چی می ترسه ... رشید انگاری حساب کار  
دستش میاد و میگه : بعدش میذارى برم ؟ ...

- بعدش میگم راننده م تو رو ببره ... همون بیمارستانی که مادرت  
بستریه ... هزینه ی بستری و دوا درمونشم تا قرون اخر دادم ! ...  
رشید خم میشه ... بیخ گوش میران چیزی میگه و میران گوش  
میده ...

من نمی شنوم ... رشید که از میران فاصله میگیره ، میگه :  
- من هیچ کاره م آقا ... هرچی هست زیر سر خودش ...  
میران دست بلند میکنه و تند یقه ی رشید رو میگیره ... نیم قدم  
جلو میرم ... می خوام اگه میخ واد کاری کنه مانعش بشم .... ما یه نفر  
رو توی اصطبل حبس کردیم ... آدم رُبا حساب میشیم و اگه شکایت کنه  
پای میران گیره ... میران اما انگاری اونقدر به هم ریخته هست که این  
چیزا یادش نباشه ...

برای همین جلو میرم ... نزدیکش ... ولی لب میزنه :

- گوه نخور رشید ... اون بی ناموسه پشت دوربین اگه تو نبودی  
کدوم خری بوده ؟ ... تویی که سایه ت پشت شیشه افتاده !... توی  
عکس ...

من به وضوح رنگ پریدن رشید رو می بینم ... میرانی که یقه ش  
رو تکون میده ... نیمه تنه ی وا رفته ی رشید تکون میخوره ...  
میران کلمه ها رو توی صورتش پرتاب می کنه : با راننده م میری  
که اگه خواستی جیم بشی جفت پاهاتو قلم بگیره ! ... خرج دوا درمون  
مادرت رو می دم تا وقتی تو حبسی بین زمین و هوا نمونه ... تا بفهمی  
دیوٹ بازی و ماله کشی بها داره ... که باس پردازیش !  
رشید رو ول میکنه ... رشید وا رفته که فکر کرده بود همه چیز  
تموم شده ...

میران عقب پرمیگرده ... من زل زدم به رشید ... اون عکس گرفته  
؟ .. از اردشیر ؟ .. از ماهی ؟ ... از خواهرم ؟ ... حال دگرگون میشه  
... مرز بین ادم بودن و حیوون بودن چیه ؟ ... چهار دست و پا راه  
رفتن ؟ ... نه ... اصلا ... فرقشون آدمیت ... انسانیت ! ... حالا که  
رشید نداره چی ؟ ... حالا که این همه حیوونه چی ؟ ...

میران که می خواد از کنارم بگذره ... مچ دستم رو میگیره و عقب  
میکشه ... دنبال خودش میکشه ...

دنبالش راه می افتم ... عزت خان روی ایوون خونه ایستاده ...  
نگاه می کنه ... به این دست گرفتن ... به این بُردن ... دور ایستاده ...  
نشنیده هرچی گفته شده رو ! ...

همه ی حواسش به من پرته ... به این دل گیر کردنِ میران پیش من  
پرته ! ...

جاویدی که از ساختمون بیرون میاد ... امروز جمعه س ... کسی  
بیرون کاری نداره ... جاوید خواب بوده ... حالا آشفته با موهای  
درهمش بیرون میاد از اتاق و با دیدن در باز مونده ی اصطلب و رشیدی  
که راننده داره اونو همراه خودش سوار ماشین می کنه ... میگه : چه  
خبره ؟ ... چرا در بازه ؟ ...

میران که داره از کنارش رد میشه میگه :

- یسه دیگه ... زیادی مونده ، نُطقش باز شده ... به کاهدون زدم ...  
غار رو گشتم ... نرفتم مخروبه ی باباش .... بچه هات رو آماده کن ...  
میریم خونه ی پدریش !

باباش که از دنیا رفت ... مامانش با مامانم خونه ی پدری من  
زندگی می کنه ... مخروبه ی باباش ؟ ... اردشیر رفته اونجا؟! ....  
جاوید مکث میکنه ... جا خورده ... میران صبر میکنه و صدا بلند

میکنه : با توام ! ...

جاوید تکونی می خوره و بی حواس سر تکون میده ... به اتاقش  
برمیگرده !

میران وارد ساختمون میشه ... سمت راهپله میریم که نسرین تند  
میگ : آقا صبح ...

میران تند جواب میده : بخوام ... هیما میاره ! ...

جواب بدی میده ... نسرین ناراضی سکوت میکنه ... تا وقتی به  
اتاقمون میریم ... وسط اتاق ایستاده و میگه : آماده شو ... لباس بپوش  
... !

جا می خورم ... می پرسم : کجا ؟ ...

میگه : آماده شو ... دیروز رحیم گفت خبرایی از بابات اومده ...

عزت خان بو نبرده که خیالش راحتته ...

ماتم میبره ... میگم : خبر ؟ .. از بابام ؟ .. چی دا ...

کلافه میگه : دِ یالا ! ...

تند سمت کمد میرم ... همین از صدای بلند میران وول میخوره و  
تهش سر جاش میشینه ... می پرسه : بابا ....

صداش خواب الوده ... من مانتوم رو درمیارم ... شال ... شلوار ...  
مهم نیست حتی میران ایستاده یا همین نگاه میکنه ... تند و تند و  
دستپاچه لباس عوض میکنم ... مانتو تن میزنم ...  
بابام ؟ .. از بابام چه خبرایی ممکنه باشه؟! ...  
میران سمت همین برمیگرده و میگه : جان بابا؟! ...  
همین - مامانمو دعوا نکن! ...

میران پوفی میکشه و میگه : چشم ... شما نمیخوای بیدار شی ؟  
... ظهر شد !

شالم رو مرتب میکنم ... می ریم خونه ی بابام اینا ؟ .. عزت خان  
اگه بدونه به هم میریزه ؟ ... چی رو بدونه؟! ... دست و پام می لرزن  
.. یعنی ... یعنی ممکنه بابام ...

همین باز میگه : کجا میریم ؟ ..  
میران سر حوصله میگه : پیش عمه سمان بمون تا بیایم ...  
همین اخم الود میشه ... ناراضی .... من آماده میشم ... میرسم به  
میران و میگم : بریم دیگه ! ...



میران کتش رو از روی صندلی چنگ میزنه و رو به من میگه :  
میری ! ...

من گنگم ... نمی فهمم منظورشو ! ... رو به هیمن میگه :

- شر نشی آتیش بسوزونی !

هیمن - چشم ! ...

میران جلو میره ... همون عادت ... سر هیمن رو جلو میکشه و

خودش خم میشه ... پیشونیش رو که می بوسه سمت من میاد و میگم :

چی داری میگی ؟ ... این کارا یعنی چی ؟ ..

میران جلو میاد ... شالم رو جلوتر میکشه ... مرتبش میکنه ..

همزمان توضیح میده : ما که رفتیم بیرون ... شکل یه دختر خوب ...

تنهایی میری خونه مامانت اینا ... حال بابات رو می پرسی ! ... حله !؟

- تو کجا ؟ ...

میران با مکت جواب میده : مخروبه ی بابای اردشیر ! ..

جلو میاد ... صورتم رو بین دستاش میگیره ... زل میزنه به چشمام

و میگه : بی حرف برو ... بی جواب پس دادن ... کسی ندونه ... حتی

عزت ... شرایط بد میشه هیما ...

تند و تند سر تکون میدم ... این بار که جلو میاد اول چشم راستم  
رو می بوسه ... بعد چشم چپم رو ! ...

ملایم پلک میزنه .. می خواد بگه بهم اروم باشم ... ولی می شه ؟  
.. می تونم ؟ ... از هیجان به لرز افتادم ... هیجان اینکه اگه بابام به  
هوش اومده باشه چی !؟

تو فکرم ... حتی هیچی نمیگم به میرانی که بیرون میره ... نه  
خداحافظی ای ... نه عاشقانه ای ... هیچی !

میرم سمت پنجره ... جاوید و میران با چند تا از آدمای جاوید سوار  
اسب هاشون میشن و میران بالا رو نگاه میکنه ... پنجره رو ...  
انگاری که هر بار دارم با نگاهم بدرقه ش میکنم ، اینو می فهمه ! ...  
حس میکنه ... بیرون میرن ... یکی ، یکی ... پشت سر هم ...  
یکی در اتاق رو بی هوا باز می کنه ... عقب برمیگردم و سمان تند  
میگه : کجا رفت میران ؟ ...

میگم : دنبال اردشیر !

سمان کفری میگه : خدا لعنتش کنه ... ما تو این خونه هیچوقت  
آسایش نداشتیم ...

جلو میرم ... نزدیک به سمان ... زمزمه مانند میگم : کمک کن !

...

سمان جا خورده ... با چشمای درشتش بهم زل میزنه که میگم :

تنها اتاقی که راهپله داره به پشت خونه ... اتاق توعه !

اخم ملایمی میکنه و میگه : می خوای فرار کنی ؟ ...

دستم رو روی بازوهاش می ذارم و میگم : من عاشق شوهرمم !

...

سمان لا به لای اخماش لبخند میزنه ... خوشحالی توی چشماش

موج میزنن و میگه : جان سمان راست میگی؟! ...

بین این آشفته بازار سعی میکنم بخندم ... میگم : پس فرار نمیکنم

وقتی شوهرم ... وقتی بچه هام اینجان سمان !

انگاری که آب ریخته باشم روی آتیش ترس و اضطرابش ... میگه

: بگو چیکار کنم؟! ..

- باید برم ... میران گفته برم جایی ... کسی نفهمه که رفتم ... بیام

تو اتاقت !

لبخند میزنه و میگه : حله ! ...

میره سمت هیمن و بغلش میکنه ... میگه : بیا اینجا ببینم مرد  
کوچیک من ...

هیمن چشماش رو مالش میده و میگه : برام اون نقاشی رو کشیدی  
... ؟

- مگه نگفتی بابات میکشه؟! ...

با هم از اتاق بیرون میرن ... می شنوم که سمان میگه : تو اتاقم  
کشیدم ... بریم بهت نشون بدم ...

صدا بلند میکنه : نسرین ... نسرین ... لظفا صبحونه ی هیمن رو  
بیار اتاقم !

نسرینی که چشم میگه و من به سر تا پام نگاه میکنم ... با لباس  
بیرون راه برم تو خونه؟! ... میران هولم کرده ... هم خودش حواسش  
پرت شده هم حواس منو پرت کرده !

این بار لباس محلی بلندی رو تن میزنم ... یه سیاه ساده ... هنوز  
کسی اجازه نداره سیاهش رو دربیاره ! ... هنوز همه عزاداریم ! ...  
تو همین گیر و دار هیمن صدا میزنه ... جیغ مانند ... از کنار  
راهپله : ماماااان ... ماما بیا ...

از اتاق سرک میکشم و میگم : جانم ؟ ...

- بیا نقاشی هامونو ببین !

لبخند روی لبام میشینه ... سمان کارشو بلده ... این خونه هزار تا چشم داره ... هم دیواراش ... هم دراش ... هر چیزی که فکرشو بکنی ... از گلنازی که همیشه زیر نظرم داره ... تا صفورایی که از سوراخ سونبه ها خبر داره ...  
احتیاط شرط عقله ... وقتی میران میگه کسی نفهمه ... یعنی کسی نباید بفهمه ! ... حتما دلیلی داره ! ...  
از اتاق بیرون میزنم ... در اتاق گلناز و اسد بازه ... داره موهاشو شونه میکنه و منو می بینه ... شکل نسرین که با سینی خالی از ظرف از اتاق سمان بیرون میاد و به من محل نمیده ...  
میرم توی اتاق و در اتاق رو می بندم ... سمان جلو میاد و میگه :  
زود باش ... کسی پشت خونه نیست ... جاوید همه ی آدماشو با خودش برده !

خم میشم و هیمنی که جا خورده و مسکوت داره مارو نگاه میکنه می بوسم ... وقتی دارم از اتاق بیرون میرم سمت سمان برمیگردم و میگم : هیلا روز جمعه ای بازم مدرسه س ... کلاس تقویتی ... زودتر تعطیل میشه ... یادت نره ! ...

سمان با اطمینان خاطر سری تکون میده و من این بار جلو میرم ...  
بی هوا گونه ش رو می بوسم و میگم : یه روز جبران میکنم ! ...  
سمان خندون میگه : زنداداش واقعیم بشی ... بسه !  
لبخند هولی میزنم و بیرون میرم از اتاقش ... پله ها رو رد میکنم و  
پایین میرم از اونا ...  
دامنم رو بالا میگیرم .... اهسته میرم .. پاورچین پاورچین ... می  
خوام از حصار بگذرم که به کسی می خورم ... ته دلم خالی میشه ...  
یعنی گندش دراومد؟! ...  
سر بلند میکنم و با دیدن مژگان جا می خورم ... وقتی بهم زل زده  
... این پاورچین پاورچین بیرون زدنم از خونه رو دیده ! ....  
فهمیده هرچی که هست ، هرکاری که میکنم ، برام مهمه که راز  
بمونه ... که به گوش کسی نرسه ... می خوام چیزی بگم که از کنارم  
رد میشه ... میره سمت ساختمون و لب میزنه : من چیزی ندیدم !  
جا می خورم ... به رفتنش نگاه میکنم .... داره ساختمون رو دور  
میزنه که با صدایی که سعی داره بالا نره ... میگه : الان صفورا برای  
بردن علوفه میاد !

منظورش اینه زودتر برم ... هر جا که میخوام برم ... دست بجنبونم  
! ... دست می جنبونم و بیرون میزنم ... می دوم ... با عجله .. دارم  
فکر میکنم مثل همه ی اون سال ها وقتی میرم خونه بابام جلوی راهم از  
جا بلند شه و پیشونیم رو ببوسه ! ...  
پیشونی من انگاری مکان مقدسیه ... جای بوسه بابام ... جای  
بوسه ی میران ! ...  
بابام خیلی سنش بالاس ... چند سالی از عزت خان بزرگتره ..  
جانشین پدر بزرگم بوده و چون پسر داره نشده زن اولش ... بابا بزرگم  
گفته تا وقتی که عظیم پسر دار بشه ... عزت خان بشه ! .....  
زن اولش میمیره و زن دومش که چند سالی از خودش کوچیک تره  
بچه میاره ... دو تا دختر ... عزتی که همه ی عمر ترسیده که مبادا  
برادر بزرگتر جاش رو بگیره و همه ی عمرش صرف پیشگیری از این  
اتفاق گذشته !  
بابای مهربونم که هر بار برای داشتن منو ماهی خداروشکر کرده  
بود ... کاش همه ی این فانتزی ها واقعی بشه ! ...  
نفس نفس میزنم ... به خونه میرسم ... خم میشم و دستام رو تکیه  
میدم به زانو هام ... کسی توی حیاط خونه نیست ...

جلوتر میرم ... تا وسط محوطه و میگم : مامان !  
بلند میگم ... کاش بابام بیاد بیرون بگه مامانت کار داره ... اصلا  
اینم نگه ... فقط بیاد بیرون و من سرپا بودنش رو ببینم !  
در خونه تند باز میشه .... همه ی وجودم چشم میشه برای دیدن و  
اما .. اما مامانم بیرون میاد و جا خورده میگه : تو اینجا چیکار میکنی  
... ؟  
صاف سر جام می ایستم ... واکنشش زیاد از حد ... از پله ها تند و  
تند پایین میاد ... ترسیده ؟ .. از چی ؟ ...  
ملایم هلم میده سمت بیرون رفتن و میگه : برو ... برو به زندگیت  
برس !  
اینو درحالی میگه که چشماش رو اشک پر کرده ... منی که جا می  
خورم ... میگم : چی میگی مامان ؟ ... کجا برم ؟ ...  
صداش رو پایین میاره ... خیلی پایین ... طوری که من بشنوم ...  
لب میزنه : برو و برنگرد ! .... هیچوقت ...  
وا رفته بهش زل میزنم ... خاله م از در دیگه بیرون میاد ... اونم  
حالش گرفته س ... دلخوره .. ناراحته .. اخم میکنه و میگه : ولش کن  
سودابه ! ...



مامان پلک میزنه ... به هم ریخته ... پلک میزنه و قطره اشکش  
پایین چکه میکنه ... سمت خاله م برمیگرده و میگه :  
- به تو ربطی نداره ! ...

خاله روی اولین پله میشینه ... رو به مامان میگه : میخوای رسوا  
باشیم؟! ...

چه خبره اینجا؟ ... چرا سر درنمیارم؟ ... محل نمیدم ... کاری  
ندارم بین خودشون چه خبره؟ ... دست مامان رو میگیرم تا سمت من  
برگرده .. سوال میکنم : بابام ... از بابا بگو !  
مامان زل میزنه بهم و میگه : کی حرف زده به تو؟! ... کی گفته  
اینارو به تو؟! ...

قلبم تند میکوبه .. دوست دارم بپرسم !!! ... مثلا بپرسم چیارو؟  
.. این که بابام شاید هوش اومده؟ ... اینکه شاید تکون خورده؟ ...  
تکون خوردنی بیشتر از پلک زدن؟! ... دوست دارم بپرسم و هیجان  
بهم اجازه نمیده ... دوست دارم بپرسم و می ترسم بگه نه ... بگه  
خبری نیست ... بگه بیخود به خودت امیدواری دادی !  
اما مامان میگه : بابات خوبه ... خوب ترم میشه ... دیر یا زود  
سر پا هم میشه ... بسه دیگه ... ب ...

هلش میدم .. کنار میزنمش ... میرم سمت ساختمون ... مامان صدا  
میزنه : هیما ... با توام ...

دستگیره رو میگیرم و بالا پابینش میکنم ... قفله ... در خونه رو  
می کوبم ... میگم : بابا ... بابا ...  
مامان عصبی و جنگ طلب میگه :  
- برو بیرون از اینجا ! ...

دلخور میشم ازش ... اما به روی خودم نمیارم ... تموم مدت خاله  
روی همون پله نشسته .. به این بال بال زدن مامانم نگاه میکنه و من  
از کنارش رد میشم ... میرم تا اتاق دیگه ... در اتاق رو باز میکنم و  
داخل میرم ... کلید اون اتاق رو همیشه مامان می داشت توی اولین  
کشوی کمد ... اما خیلی وقت بود قفلش نکرده بود !  
اونقدر هولم ... اونقدر هیجان دارم و اونقدر ذوق زده ام که حتی  
برام این قفل بودن عجیب به نظر نمیرسه ! حتی نمی پرسم چرا ! ...  
مامان جیغ میزنه : نرو اونجا ...

اما دیره ... خیلی دیره ... در اتاق رو باز میکنم و با سرعت داخل  
میرم ... اما ... اما میخکوب زمین می شم ... جا می خورم ... رنگم می  
پره ... ماتم می بره ! ...

جا خورده زل میزنم به اون مردک رو به رویی ... به اونی که بین  
اتاق سر پا ایستاده ... با نیشخند و نفرت بهم زل میزنه ...  
حتی چهره ش برام آشنا نیست ... در واقع اون اردشیری نیست که  
می شناسمش ...  
حالا جلوی روم ... جلوی چشمام .... مردی منفوری رو می بینم که  
کثافت تا خرخره ش بالا اومده ... حتی تا چشماش ... وقتی بهم خیره  
س ... وقتی میگه : مهمون خوبی داریم ! ...  
مامان تند داخل میاد ... مثل ماده شیر زخمی هلش میده ... عقب  
هلش میده و میگه :  
- دستت بهش بخوره همه رو می ریزم اینجا !  
اردشیر پوزخند میزنه و میگه : کی رو ؟ ... شوهرش و خانواده  
ش ؟ ... تا بگن هیما با معشوق سابقش قرار داشته اینجا ! ؟ ...  
مامان درمونده میگه : خفه شو ... خفه شو ... هیما دیگه نه !  
وا رفته سمت مامان برمیگردم ... هیما دیگه نه !؟!؟! ... ماهی رو  
می دونه !?  
اردشیر میخنده ... حرصی ... رو به مادرش که ساکت ... غمگین ..  
گرفته ... بین چهار چوب در ایستاده ... میگه : ببند درو ! ...

خاله حرف گوش میده ... شکل یکی که دلش نمیخواد اما مجبوره  
... اما برده مانند مجبوره تا اطاعت کنه ... اطاعت میکنه ... مامان  
ترسیده به در بسته نگاه میکنه ... رو به اردشیر میگه :  
- گور تو گم کن از خونه م ! ...  
اردشیر خونسرد به قدم جلو میاد ... سمت من میاد ... خیره به من  
خطاب به مامان میگه :  
- گفتم حالا حالا ها هستم که ... نیومدم که برم ... مختاری بری لب  
باز کنی تا تن ماهی تو گور بل ...  
این بار من دو قدم باقی مونده رو طی میکنم ... حس میکنم آدما  
حرمت دارن ... حتی اسمشون ... کاری ندارم ماهی خطا کرده ها ...  
تایید نمیکنم ... اما دلم ریش میشه وقتی اردشیر با اون دهن کثافتش می  
خواد اسم ماهی رو بیاره ! ...  
دلم ریش میشه و من نزدیک میشم به اردشیر ... منی که دست بلند  
میکنم و سیلی میزنم صورتش رو ... اردشیری که بدون فوت وقت دست  
بلند میکنه و سیلی منو با سیلی به من جبران میکنه ...  
سرم گیج میره ... بی انصافیه که دخترا زور ندارن ... که زورشون  
نمی چربه ! ... که من عقب پرت میشم ... مامان جیغ میکشه ...

صدای خاله که جیغ میزنه : کجا ؟ ... کجا میری ؟ ...  
اردشیری که رنگ پریده به در نگاه میکنه و دری که با صدای بلند  
کوبیده میشه ... از پاشنه در میاد ... میشکنه ... شکسته میشه ! ...  
در چوبی شکسته ای که زمین می افته ... ببر زخم خورده ای که  
جای رگ ... انگار خون توی چشماش جریان داره ... چکه میکنه ...  
منی که دلم قرص میشه .. نمی ترسم ... دیدی چقدر خوبه دلت گرم  
باشه ؟ .. دیدی چقدر کیف میده اعتماد این وسط جریان داشته باشه ؟  
طوری که حالا من هول نکنم ... حالا نترسم که وای شوهرم الان چه  
فکری میکنه با خودش ؟! ... این اعتماد ... این عشقه ... این احترامه  
... !

میران دستاش رو مشت کرده ... با لگد در خونه رو شکسته ...  
صدای خاله که جیغ میزنه ... کولی بازی درمیاره اون بیرون ... بیرون  
از اتاق : کمممک ... به دادمون برسین ...

میران فکش محکم شده ... اردشیر عقب میره .. یه قدم ... دو قدم  
.. شبیه کسی نیست که همین چند دقیقه ی پیش برای من دندون تیز  
کرده ! ... میگه : خودش با پای خودش اومده ... من نگفتم ... من خب  
...

میران سمت من برمیگرده ... منی که هنوز تعادل ندارم ... که  
دستم رو به دیوار تکیه دادم تا بتونم سرپا بمونم ... مامان میگه : نه خدا  
شاهده میران خان ... اینطوری نیست ... آقا میران ...  
میران نگاهش قبل از چشمام به لبام می افته و میگه : زد تو رو  
!؟ ...

میگم : می ... میران ! ...

میران اما دیگه نمیشنوه ... میران اما دیگه خودش نیست ...  
انگاری یکی اعصاب و خونسردیش رو دود کرده ... برده ... دیگه ته  
کشیده ... حمله میکنه سمت اردشیر ... مامان جیغ میزنه ... خاله م ...  
روستایی ها جمع میشن ...

من !؟ ... من چیکار میکنم ؟ ... راستش نگاه میکنم ... لذت میبرم  
! ... شاید فکر کنین پستم ... اما سکوت تا کی ؟ ... به درک که همه  
می فهمن ... به درک که همه فکر کنن من اومدم اینجا تا اردشیر رو  
ببینم ... تا زمانی که میران بدونه این خبرا نیست ... کافیه !

مشت اول رو که میزنه اردشیر به پشت می افته ... سر می خوره  
از دیوار ... پای دیوار میشینه ... تکیه به همون پشتی های ترکمن  
قرمز رنگ ...

میرانی که جلو میره و یه دستش رو به اون پشتی تکیه میده ... با  
دست دیگه ش مشت می کوبه ... مشت می کوبه ... پشت سر هم ...  
تا جایی که صورت اردشیر قرمز میشه .. از خون ... منی که دلم  
خنک میشه ... منی که با خودم فکر میکنم بذارم میران خالی بشه ...  
تخلیه بشه ...  
احتمالا داره دونه دونه عکسای ماهی رو توی ذهنش مرور میکنه  
... احتمالا دلش می خواد این جا رو روی سر اردشیر خراب کنه ....  
استخون های انتهای انگشتش ... قرمز میشن ... زخم میشن .. از  
دست خودشم خون میاد ...  
مامان ساکت و وارفته نگاه میکنه ... هنوزم خاله داره داد و بیداد  
میکنه ... همه برای بچه هاشون ضجه میزنن ... بارها گفتم ... پای بچه  
که وسط بیاد ... مادر ضعیف ترین موجود زمین شناخته میشه !  
میران خسته نمیشه ... اردشیر جون نداره ... میران مچ دست  
اردشیر رو میگیره ... میکشه ... بیرون میاره ...  
میبره توی حیاط ... مامان جا خورده و مبهوت دنبالش راه می افته  
... شکل من که پشت سر مامان ... توی اتاق ... بیرون رو نگاه میکنم  
... که چطوری میران اردشیر رو می کشه ... از روی پله ها جسم بی

جون اردشير تلو مي خوره تا پايين ... تا افتادنش بين محوطه ...  
ميراني كه نگاهش اينور اونور دو دو ميزنه ... داره دنبال چيزي مي  
گرده ...

سنگ بزرگي كه مامان گذاشته کنار طويله واسه وقتايي كه قراره  
شير بدوشه روي اون بشينه ... ما هيچوقت صندلي نداشتيم ...  
ميراني كه سمت سنگ ميره ... اين بار قلب من تند تند ميكوبه ...  
مي خوام جلو برم و کنار مادرم رد بشم ... مامان محكم نگهم مي داره  
... زمزمه ميكنه : مي خواي بگن داره از معشوقه ش مراقبت ميكنه !?  
..

لب ميزنم : اونو ميكشه ... مي خواي قاتل بشه؟ ...  
مامان پا تند ميكنه ... جلو ميره .. جلوي ميران ... ميراني كه با  
سختي ... با مشقت ... با زور ... اون سنگ بزرگ رو از روي زمين  
برمي داره ... ميره سمت اردشير و مامان جلوي اونو ميگيره ...  
دستاش رو از هم باز ميكنه ...

ميران صبر ميكنه ... خشم داره ... پره از خشم ... مامان لب ميزنه  
: چيكار ميكني ؟ ...

- برو کنار سودابه !



حتی صداش می لرزه ... دستام رو مشت می کنم ... خودمو نگه  
داشتم تا جلو نرم ... تا نکنه کاری کنم که اهالی فکر کنن من بدم ... که  
بار حرفای سنگینشون بعد ها روی شونه های میران سنگینی کنه !  
مامان میگه : کوتاه بیا ... تحویلش بده ... نگشش ...  
میران مامان رو دور میزنه ... داره نزدیک اردشیر میشه ... قدم  
به قدم .. خونسرد اما مصمم !  
صدا بلند میکنم ... از همین جا ... روی اولین پله ای که خاله کنار  
پاهام نشسته و داره زار میزنه خیره به پسرش ... داره گریه میکنه ...  
صدا بلند میکنم : بچه هامون چی ؟ ... من ... من چی ؟! ...  
صبر میکنه ... نفس نفس میزنه ... نفرت توی چشماش رو نمی  
تونه قایم کنه ... هنوزم سنگ رو دستش نگه داشته اما جلو نمیره ..  
انگار که اسم بچه ها ... اسم من ... هر کدوم یه زنجیر شده و دور  
پاهاش چرخیده ... اونو نگه داشته تا جلوتر نره ... منی که پر بغض  
میگم :

- ما هنوز زندگی نکردیم !

پر بغض ... پر عشق ... قول داده زمین رو بهشت کنه ... خبر داره  
طوریش بشه این زمین برای من ، از جهنم ... جهنم تره ؟! ... خبر داره

که با مکت سنگ رو زمین می ندازه ... خبر داره که به من نگاه میکنه  
...

به اشکام .. به این حال بد ! ... اردشیر حتی نای ناله کردن نداره  
... به سرفه افتاده ... خون می ریزه بیرون ... از لا به لای لباس ! ...  
کش میاد از گوشه ی دهنش ...  
چندشم میشه ... حقیقتا از خودم متنفر میشم که اونو دوست داشتم  
یه زمانی ...

میران جلو میره ... تا نزدیک شدنش به اردشیر ... پاشو روی  
دست زمین مونده ش می ذاره ... همون دستی که نیمه ی راست صورتم  
رو قرمز کرده ... سیلی زده ! ...

پاشو روی اون می ذاره و با حرص فشار میده ... له میکنه دست و  
استخونش رو ... اردشیری که به خودش می پیچه و میرانی که میگه :  
- دستت رو قلم میگیرم ت\*م سگ .... بلندش کردی رو زن میران !?  
... شاخ شدی واسه زن مردم ، پای مردش که وسط میاد میری تو  
سوراخ !!؟! ...

مردش !؟! ... من قوی ام ... ما اصلا زن ضعیف نداریم ... زنی که  
از پس خودش برنیاد .... همه مون از پس خودمون برمیایم ... هیچکس

تنهایی نمی میره ... من می توئم زنده بمونم ... زندگی کنم ... اما مزه  
میده حس کنی یه مرد هست ...

یه مرد که حواسش به تو جمع ! ... یه مرد که قلم میگیره دستی  
رو که روی تو بلند بشه ...

اردشیر جواب نمیده ... نا نداره که جواب بده ... به پهلو دراز کش  
افتاده ... خیره به دستی که زیر پای میران داره له می شه ... تهش  
میران پاشو برمی داره ...

رو به راننده ش برمیگرده و میگه : نشش رو بنداز عقب ماشین  
... فکر کن حیوون شکار کردی ! ... میریم عمارت خان ...

سمت مامان برمیگرده ... میگه : اسب داری سر حال باشه !؟ ...

مامان با دست به طویله اشاره میکنه ... ما اونقدر پولدار نیستیم که  
اصطبلی وجود داشته باشه ... همه ش یه اسبه که کنار ده یا بیستا  
گوسفندی که داریم یه جا نگه می داریم ! ...

میران میره تا اصطبل ... پچ پچ ها زیاد میشه ...

- زنش اومده اینجا ؟ ..

- با اردشیر خان بوده ؟ ...

- خدا به دور کنه این آبرو ریزی رو ...

دلم میگیره ... نگاهم سمت اتاق میره ... اتاقی که درش بسته س  
... میران اسب رو بیرون میاره ... زین شده .. آماده س ...  
از پله ها پایین میام ... میگه : سوار شو ...  
جلو میرم .. یه قدم فاصله دارم با میران ... میگم : بابامو ببینم !  
...  
- شب میارمت ...  
دلگیر به در اتاق نگاه میکنم ... میگم : سر پا شده فکر کنم ! ...  
- شب هیما ! ...  
تاکید میکنه ... جای بحث نمی ذاره ... دستاش رو روی پهلو هام  
می ذاره و بلند میگه ... روی زین که جا می گیرم خودش سوار میشه  
... پشت سرم ...  
افسار رو میگیره ... این بالا رو به جماعت بیرون موئده صدا بلند  
میکنه : معرکه تمومه ... شر کم کنین ...  
راننده استارت میزنه ... خاله م میاد تا اسب .... پای میران رو  
میگیره ... میگه : کجا می بری پسرمو ؟ ... ها ؟ ... تو رو خدا ...  
وایسا ...

میران پاش رو میکشه ... خشم داره ... لب میزنه : دخترای  
سودابه زیر دست پسرت جون دادن ... فکر سودابه بودی ؟ ...  
میران افسار اسب رو میکشه ... من نگاه پر از دلگیری و نفرت  
مادرم به خواهرش رو می بینم ... خواهری که دنبال ماشین تا چند متر  
می دوه و در آخر روی زمین می افته ... میران اسب رو از بین جمعیت  
عبور میده ...

جای وسط آبادی کوه رو دور میزنه تا از حاشیه بریم ... از جلوی  
بقیه رد نشیم ... من نگاهم به دست میران مونده ... خونیه ... زخمه ...  
محکم افسار رو گرفته و محکمتر نفس میکشه ... عصبیه ... خیلی !  
...

من اما شال اضافه ای که دور سرم بسته م رو باز میکنم ... توی  
سکوت روی دستش می دارم ... دستم رو شال نگه می دارم ...  
بغض دارم ... غمگینم ... میگم :

- زخمی شده !

خودش می دونه ها ... ولی اینو میگم تا حرفی برای گفتن داشته  
باشم ... تا حرفی بزنم ... حرف بزنیم ! ...

همینم میشه ... میگه : درد گونه ی سرخ شده ی تو ... بیشتره

برای من !

خب من ضعف میکنم براش ... وقتی هنوزم صداش دو رگه س اما  
بلده عاشقی کنه ... بلده بهم بگه تو عزیز تری ... تو پیش قدم تری ...  
آب دهنم رو قورت میدم ... افسار رو میکشه و اسب صبر میکنه ...  
بین این کوه و دشت متوقف میشه ... میران پیشونیش رو به گودی  
گردنم و شونه م تکیه میده ... من خیره م به رو به رو ...  
به درخت های بی برگ و سبزه های از رنگ و رو رفته .. بی  
رنگ ... زمستونه ... باد میاد ... ملایمه ... اما سوز داره .. سرما داره  
...

میگه : نباس طعمه ت میکردم ! ...

نمی دونم جریان چیه ؟ ... نمی دونم چرا این اتفاق افتاده ... فقط

دستام رو جلو میبرم و اون دست زخم خورده ش رو تو بغلم ... بین  
دستام میگیرم ...

میگم : هنوز جای چاقو خوب نشده ... جای دندان گرگ خوب نشده

... !

- دعوا بگیر باهام ! ...

لبخندم پهن میشه ... دندون نما ... میران اونو نمی بینه ... میگم :  
منتظر تنبیهی؟! ...

سکوت جوابم میشه ... صدام به خودی خود آرومه ... دست زخم  
خورده ش رو بلند میکنم ... تا نزدیک به لبام ... می بوسم روی شال  
رو ... روی دستش رو ... میگم :  
- جای تنبیه می داری دورت بگردم؟! ...

دست دیگه ش رو حلقه میکنه دور کمرم ... تنگ می کنه این حلقه  
رو ... فشارم می ده تو بغلش ... پیشونیش رو بلند میکنه و عوضش  
لباش رو از روی شال دور سرم می ذاره روی گردنم ... می بوسه ...  
ریز ریز .... صداشو می شنوم ... وگرنه گردنم لمس نمیکنه لباشو! ...  
تو دلم قند اب میشه ... گرم میشه ... میگم : تب دارم! ...  
بی حیا میگم ... بی حیاطر جواب میده : من همیشه برات تب دارم!  
لبخند پهن میشه ... سرخ میشم از خجالت ... دور میشه ازم ... من  
هنوزم دستش رو توی دستام نگه داشتم ... میگم :  
- عمدا منو فرستادی؟! ...

صداشو از پشت سرم میشنوم : تو خونه موش داریم هیما ... رشید  
گفت قرار بوده اگه توی غار پیدا نکرد اردشیر رو .. خونه مادریش پیدا

کنه ... مادرش خیلی وقته خونه ی مادرت ساکنه ... گفتم همه بریم  
خرابه ی باباش تا جاوید به گوش اردشیر نرسوه تا جیم بشه ... گفتم  
مخفیانه بری ... تا کسی خبر نده به جاوید . تا بو نده نقشه م ! ...  
افسار رو میکشه ... اسب راه می افته ... میگم : اگه بیرون نمی  
اومد چی ؟ ...

- اردشیر زخمیه ... می خواد انتقام بگیره ... منتظره تا تو رو  
بگیره از من ... یا بیرون می اومد ... یا به پا می داشتم که هر وقت  
خواست آسیب بزنه به تو گیرش بندازم ! ...  
- چیکارش میکنی ؟ ...  
- معامله میکنیم ...

سکوت میکنم ... فهمیده برام سواله ... همه چیزش ... میگه :  
جاوید رو لو بده ... جریان مرگ برهان رو لو بده ... یه دلیلی باس این  
وسط باشه که جاوید نمی ذاره رسول ، نامزد سابق نسرین بیاد سراغ  
من ! ...

- اگه نیومده سراغت ... از کجا می دونی این جریانا رو ؟ ...  
- از اونجا که ادمای من ... زودتر از جاوید گیر انداختن رسول رو

...



تند عقب برمیگردم ... وافته ... جا خورده ... میگم : چی داری  
می گی ؟ ...

لبخند میزنه : من حواسم به همه چیز هست هیما ! ...

- دیدیش ؟ ... کجا ؟ ... چطوری ؟ .. خب چرا نمیاریش ؟ ... چرا  
نمی داری حرف بزنه ؟ ..

- یکی یکی دختر خوب ! ...

شاک میگم : سر به سرم نذار ....

- نمی تونه از آبادی بره بیرون .... جاوید همه جا به پا گذاشته ...  
جاهایی که به خارج از ده ختم میشه ... حتی خونه ش ... خونه ی  
نسرین ... همه جا ...

سکوت میکنه ... منم منتظر می مونم ... از بالای تپه میگذریم ...

خونه ی دراندشت عزت خان از همینجا هم پیدااست ... ادامه میده :

- سپردم صبور شماره ی منو پخش کنه ... دهن به دهن آبادی

بچرخه ... هیچکس شماره ی منو نداشت ... حتی رسول ... به هیچکس

نمی تونست اعتماد کنه ... مثلاً به بابام زنگ بزنه ... یا به عزت ... یا

به هرکسی دیگه ... یه روز ناشناس زنگ زد بهم ... من خیلی وقت بود

منتظر بودم ! ...

- خب بیارش ... بریم پیش پلیس ...

- جاوید منکر بشه چی ؟ ... اردشیر زیر بار نره چی ؟ ... دکترا

گفتن امروز فردا عماد به هوش میاد ... راننده ی برهان رو می گم ....

میگن واکنش های خوبی داشته ! .. من مدرک میخوام هیما !

ساکت میشم ... اسب به راهش ادامه میده ... بیخ گوشم میگه :

حرف بزن برام ! ....

بینیم رو بالا میکشم ... به تعداد از اهالی جلوی خونه جمع شدن ...

راننده ی میران زودتر رسیده ... جاوید هاج و واج مونده رو می بینم

...

محمودی که کتک می زنه اردشیر رو ... نصیبه با گریه نفرینش

میکنه ... داغ برهان برای اونا هنوزم سرد نشده !

زل میزنم به خونه ... به اون شلوغی ... میگم : حالا که اردشیر

گیر افتاده ... تموم میشه هه چیز ؟ ...

میرانی که با مکت جواب میده : حلش میکنم ! ...

لبخند میزنم با چشمای اشکی ... نیم دور می چرخم ... سمت میران

... نگاهش میکنم و میگم : درستش میکنیم ... با هم ! ...

نگاهش رو برمیگردونه ... رو به جاده ... می‌گه : نگام نکن ،  
جاش نیست !

رومو برمی گردونم ... لبخند روی لبام جا خوش میکنه ... اون بلده  
عشق بازی کنه ... بلده حالمو خوب کنه !

اما واقعا اینجا آخرشه ؟ ... باور کنم اردشیر رو که گیر انداختیم  
همه چیز تموم میشه ؟ ...

میران لب میزنه : فردا می برمش کلانتری .... امشب رو بذار توی  
خون خودش بلوله ! ...

سر تا سر جمله ش از نفرت پره ... چیزی نمیگم ... حرفی ندارم  
بزنم ... حتی برای تسکینش ! ... اسب از ورودی خونه می گذره تا  
محوطه ی خاکی ... پچ پچ ها زیاده ... عزت خان ایستاده تا محمود دلی  
از عزا در بیاره ...

صدا بلند میکنه : مادرش رو نگه دارین نره آژان خبر کنه ! ...

من نگاهم به اردشیر مونده ... بی جون ... بیهوش ! ... راننده

اونو میکشه تا همون اصطبل لعنتی و درش رو می بنده ...

جاوید ماتش برده ... میران هنوزم پشت سر من نشسته ... یکی از

آدمای عزت بیرون میره .. میرن دنبال خاله م حتما ! ...

بہتر ... من نمی تونم بخشندہ باشم .. مہربون باشم ... رؤف باشم  
... حتی تو ذہنم موندہ کہ چرا باید مامان بہش پناہ بدہ؟! ...  
عزت اشارہ میکنہ آدماش ، اہالی رو بیرون کنن ... آدماش گوش  
میکنن ... نصیبہ روی پلہ نشستہ ... فین فین میکنہ و میگہ : تو  
مطمئننی داداشت رو کشتن؟! ...  
محمود خان نفس نفس میزنہ .... خستہ از این تکاپو روی زمین  
خاکی وا میرہ .. میشینہ .. میگہ : برہانم نکشتہ باشہ ... خود بی پدر  
مادرش خواستہ میران رو بکشہ! ... اینو نمی بینی؟! ..  
نصیبہ رو بہ من میگہ : چیکار میکردی تو اونجا؟! ...  
جنگ طلبہ بازم ... خبر اونجا بودن من ... زودتر از خودم بہ اینجا  
رسیدہ! ...  
میخ وام حرف بزنم کہ میران میگہ : من فرستادمش! ...  
سکوت محضی محوطہ رو میگیرہ ... میران حکم کوهی رو دارہ  
کہ پشت سرم ایستادہ ... کہ بتونم بہش تکیہ کنم! ...  
عزت می گہ : می خوام باور کنم زنت رو فرستادی دهن شیر؟!  
...

میران - شیر نه ... یه کرکسه از همه جا مونده ... آدما رو کشوندم  
خونه ی باباش که کلاغا خبر نبرن براش که جاش لو رفته ... ول کنه  
لونه ش رو ! ...

نگاهش مستقیماً جاوید رو نشونه میره .. جاویدی که میگه : به من  
می گفتی حداقل ... دست تنها رفتی که جونت تو خطر بیفته؟! ...  
میران با مکت طولانی ... با خیرگی طولانی تری نگاهش میکنه و  
میگه :

- دیگه گفتم مشکلات ما یقه ی شما رو نگیره ! ...  
عزت - تو آبادی پیچیده زنت قرار گذاشته با معشوقه ی سابقش !

...

میران خودش رو پایین میکشه و دستاش رو بالا میگیره تا توی  
پایین رفتن به من کمک کنه ... خونسرد ! انگار که اصلاً حرف اونا  
براش ارزش نداره ...

در عین حال جواب میده : یه مدت تو آبادی پیچیده بود عزت خان  
قرار نوه ی یکی از خدمتکاراشو بگیره ! ..

خم میشم برای پایین اومدن و می بینم عزت خان ابرو در هم و  
عصبی ... تند از جا بلند میشه ... میران نه کوتاه میاد ... نه حتی از  
خونسردی در میاد ... میگه :

- بماند بگیر ببند کردیم عامل خبر پراکنی رو پیدا کردیم ...  
منو پایین میذاره و سمت عزت خان برمیگرده ... میگه : مهم این  
بود حرف درآورده بودن ... شکل حالا ... زن من اگه دست از پا خطا  
کنه ... خودم طول و عرضم قدی هست که از پس قلم کردن دست و  
پاش بر پیام ... حرف مردم حرف نیست ... باد هواست !  
عزت خان دندان قروچه ای میکنه و ساکت میشه ... شکل جاوید  
... محمود خوشش میاد ... نصیبه راضی میشه ... انگاری کوتاه اومده  
که قبل از هر چیزی منو مقصر بدونه ...  
میران مچ دستم رو میگیره و منو دنبال خودش میکشه ... بی توجه  
به بقیه ... به اسد و گلنازی که ستیز از چشماشون میباره ... حتی  
جاویدی که گوشه ی لبش رو با حرص می جوه ...  
منو دنبال خودش داخل ساختمون میکشه ... نسرین تند از کنار  
پنجره ، فاصله میگیره ... میران حتی نگاهش هم نمیکنه ! ...

خوشم میاد ... دلم غنچ میره ... منو بالا میبره .. به اتاق خودمون .. تنها که می شیم ، می بوسه ... قربون صدقه میره ... منو عاشق تر میکنه ! ...

اردشیر یادمون رفته ... جاویدم ... همه چیز ... ولی کاش تا آخر همین بمونه ... با خودم تکرار میکنم فردا تموم میشه ... ولی واقعا فردا تموم میشه؟! ...

\*

یقه ی پالتوم رو به هم نزدیک می کنم ... دل تو دلم نیست ... دستش رو جلو میبره و بخاری ماشین رو زیاد میکنه ... میگم : خوبم ! ...

- صبر میکردی فردا بریم ... کفر می شد؟

- طاقت مونده برام برای صبر کردن؟ ...

ساکت میشه و میگه : پنجره تا بیخ بالاس؟ ... باد نیاد تو ! ...

لبخند دلهره اوری میزنم و میگم : تا بیخ بالاس ! ...

عصبی تر از اینه که بخواد جوابم رو بده ... به راهش ادامه میده و

میگه : گریه زاری نکن ! ...

- خاله مم اونجاست؟ ..

- سپردیم بره خونه خرابه ی خودش ... به پا گذاشتم نره مامور

بیاره ...

- مادر رشیدم به پا گذاشتی ؟ ...

- اون خودش می دونست بچه ش چه غلطی کرده ... از ترس نرفت

پاسگاه .. خاله ی توام می دونه ... منتها میگه زنده بودنش بهتر از

اینه که زیر دست و پای خان و خانزاده هاش له بشه ! ...

نفس عمیقی میکشم و میگم : مامان چرا صداش درنیومده ؟ ... چرا

نگهش داش ...

بین گفته م می پره و میگه : میریم .. می فهمیم ! ...

ساکت میشم که باز میگه : یادت باشه برگشتنی هله هوله بخریم ...

بچه هات پاره م میکنن ! ...

اخم میکنم و میگم : بی ادب !

لبخند نصف و نیمه ای میزنه ... طول میکشه تا برسیم و میرسیم

... چراغ ها روشنن ... بیدارن هنوز ...

صبر نمیکنم ماشین رو خاموش کنه و زودتر در ماشین رو باز

میکنم ... می رم تا خونه و میگم : مامان ... مامان ..



در اتافی که بابا توی اون رفع کسالت میکنه باز میشه و مامان بیرون میاد ... با دیدنم پا تند میکنه ... با عجله ... خیلی مادرانه و نگران جلو میاد ... درحالی که دستاش رو برای بغل گرفتم باز کرده ... میگه :

- جان مامان ... اومدی نور چشمم ؟ ... خوبی ؟ ...  
بغلم می گیره ... محکم ... صدای خاموش شدن ماشین رو می شنوم ... صدای قدم هایی که نزدیک ما میاد ... مادرم منو فاصله میده از خودش !

ریز به ریز منو ... سانت به سانت منو نگاه میکنه ... می خواد دنبال زخم باشه ... دنبال کتک خوردن ... میگم : خوبم به خدا ! ... صدایی که از پشت سرم میاد : خار تو چشمم رفته ... تو دستای دخترت نرفته !

مامان جا می خوره ... نگاه میکنه به میران ... لبخند محوی میزنم و میگم : نمیگی بیایم تو ؟ .. دل تو دلم نیست بابا رو ببینم ! .... همین بین صدای ضعیفی میاد ... صدایی که رعشه می ندازه به جونم از خوشی ... صدایی که مردم و زنده شدم تا دوباره بشنومش ...  
- هی ... م ... ما ....

یخ میکنم ... مامان با چشمای اشکی میخنده ... سر تکون میده ...  
که یعنی درست فکر کردی ... بابات به زبون اوامده ... به زبون اوامده ؟  
... میشه ؟ ...

از کنار مامان می گذرم ... عجله به خرج می دم ... اوین پله عین  
ادم بالا میرم و دومیش پام گیر میکنه به لبه ... با زانو زمین می خورم  
...

میران تشر میزنه : یواش ! ...  
مامان لب میزنه : ولش کن ! ...  
فهمیده ذوق زده م ... زانوم تیر میکشه ... تا مغز استخونم ... محل  
نمیدم ... میرم .. با عجله ... تند وتند ...

از چهار چوب در رد میشم ! ... اتاق رو دوره میکنم ... به چشمام  
... همون فرش گل گل قرمز و پشتی های قرمز ... دیوار سیمان سفید و  
همون بالش های گرد و تپل گوشه ی اتاق .. چقدر منو ماهی و بابا با  
این بالشا بازی کرده بودیم .. تو سر و کله ی هم زده بودیم ... بوی نم  
میده اتاق هنوز ...

نگاهم چرخ می خوره تا لحاف تشک گوشه ی خونه و بابام که  
میخواست سر پا شه اما به پهلو افتاده ... بدنش جون نداره هنوز ...

لاغر و پوست و استخون ... گوشت به تنش نمونده ... استخوناش رو  
سخت تکون میده ...

من میشینم سرجام ... اشکام تند و تند میان ... از لا به لای لبای  
باز مونده از لبخند از سر ذوقم میرن تا تو دهنم و شوری که حس میکنم  
طعم بهشت میده ... تا حالا شده گریه کردنت از ذوق باشه؟! ...  
از صدتا خندیدن بیشتر به دل میشینه! ... از صد تا قهقهه ... به  
دلم نشسته ... من ذوق مرگم ... اونقدر که نمی خوام سر پا و ایسم و  
روی زانو میرم سمت بابام ... دستام رو باز میکنم ... سعی کرده به  
آرنجش تکیه بده ... آرنجش رو ستون کنه ... من بغل میگیرم همون  
چند پاره استخون بی گوشت رو ...  
همین که نفس میکشه بیخ گوشم .. همین که جون می کنه تا اسمو  
بگه ...

- ه ... یم .. آ ...

- جان بابا ... جانم قربونت برم ... جانم دورت بگردم ...  
من گریه میکنم ... چند دقیقه ی طولانی ... تا وقتی یکی دست روی  
شونه م بذاره و بگه : کافیه ... خسته ش کردی !

انگاری بهم تلنگر بزنه که بابا این آدمی که بغلت گرفتی و داری می  
چلونی ... مریضه .. آروم باش و من به خودم پیام ... حلقه ی دستام رو  
بازتر کنم و تهش رها کنم جسمش رو ...

مامان خندون کمک میکنه به بابا تا سر جاش دراز بکشه ! ... بابام  
همه ی وجودش چشم شده ... منو نگاه میکنه ... منی که دو سه روزی  
هست آب زیر پوستم رفته ...

راستش خودمم گلگون شدن گونه هام رو حس میکنم ... خب تازه  
فهمیدم زندگی یعنی چی ؟ ... خوشحالی یعنی چی ؟ ... تنها نبودن  
یعنی چی ؟ ..

میرانی که روی زانوهایش کنار دستم نشسته ... انتظار دارم بابا اخم  
کنه ... مثل مامان شاکی باشه از اومدن میران ... بابا اما آروم نگاهش  
می کنه ... خیلی آروم ... خونسرد ... حتی ... حتی قدر دان ...

مامان که بابا رو می ذاره سر جاش .. می خواد بلند شه برای  
پذیرایی ... حداقل چای آوردن ... میران مردونه و محکم میگه : خونه  
ی خودمونه ... مهمونی نیومدیم ! ...

مامان صبر میکنه ... انتظار شنیدن این جمله رو نداشته از میران  
... خودمو جلو میکشم و دست مامان رو میگیرم ... میکشم تا کنارم

بشینه و کنارم میشینه ... صدام خش داره هنوز .. میگم : بشین ... بابا  
رو ببینیم ! ...

بابا لبخند محوی میزنه ... مامان خندون میگه : بسه دیگه ... خوبه  
حالش ...

میران - دکتر رفته؟! ...

مامان کمرو به میران نگاه میکنه و میگه : صبر کردیم محصول رو  
برداشت کنم تا ...

میران میگه : می سپرم فردا ببرنش شهر ...

مامان هول میگه : لازم نیست ... عزت خان ...

میران بین گفته ش میگه : با من ... همه چیز با من ! ...

مامان ناباور و مشکوک به میران نگاه میکنه ... میران میگه :

- پدر هیما ، پدر منم هست ... مخصوصا اگه پای عظیم خان وسط

باشه ! ...

بابا پلک میزنه ... طولانی ... مامان زل میزنه به میران ... این که

من عروس خانواده ی خانم دست و بالش رو بسته و از ترس اینکه به

من سخت نگیرن لب باز نمیکنه ... نگاهش اما شاکیه ... میرانم اینو

می فهمه ... جو سنگینه ... هوا سنگینه ...

میران میگه : نگاهت دلگیره .. از دور داد میزنه ... خانواده ی  
خان دختر بزرگت رو بی ابرو کرد ... حقه دلگیریت ... ماهی رو من  
عقد کرده بردم ...

مامان تند میگه : اما نمی خواستیش ... تو عاشق هیما بودی ...  
باهاش بازی کرد ...

میران بین گفته ی مامان میگه : خم نداشتم بیاد ابروش ... گذاشتم  
؟ ... کم گذاشتم ؟ ... من نداشتم دست به سیاه و سفید بزنه ... خدمت  
کاریش با هیما بود و خوردن و خوابیدنش با ماهی چون کسی حق  
نداشت به دخترت بگه بالا چشمت ابرو عه ! ...

مامان بغض کرده میگه : نباید می بردیش تو اون خراب شده ! ...  
میران با مکث میگه : اشتباه کردم ! ...

این تنها اشتباهی میشه که میران قبولش میکنه ... میرانی که لب  
میزنه : کار ماهی چی ؟ .. حق بود؟

مامان رنگ به رنگ میشه ... میران لب میزنه : اردشیر با چی  
تهدیدت کرد که راهش دادی ؟ ...

مامان ساکت میشه ... ساکت نگاهش میکنه ... میران میگه :  
عکسا دست منه ... هرچی تهدید کرده تو خالی بوده ... این همه ساده  
دلی خوب نیست ! ...

مامان ماتش می بره ... حتی خجالت زده میشه ... دلم میگیره برای  
مادرم ... برای بابا که چشمش رو می بنده حتی بازشون نمیکنه ...  
خودمو جلو میکشم و دست بابا رو میگیرم : تموم شد دیگه ... ( رو به  
میران ) بسه دیگه !

اما خودم ته دلم ولوله س ... اردشیر عوضی مامانم رو به پخش  
کردن عکسای ماهی تهدید کرده که مامان صداش در نیومده و این مدت  
بهش آب و غذا و پناه داده ...

مامان بیچاره م لباس رو به هم می دوزه ... میران سری تکون  
میده و میگه : برا من تمومه .... من به هیما رسیدم ... جاش باشه  
خواستگاری هم میام دوباره ... دو تا بچه دارم و راضی ام ! ... زندگی  
نکرده هم پدر شدم ... هم اقا بالاسر دخترت ... حرفم اینه با کینه نگاهم  
نکن ... خطای برهان رو پای من ننویس ... خودخواهی و کثیف بازی  
کردن عزتم پای من ننویس ! ... من خودمم ... میرانم ... جونم کف

دستمه برا دخترت ... دیر یا زود همه تقاص پس میدن ... عظیم خانم  
درمان میشه ... درست میشه همه چیز ... صبر لازمه ! ...  
ختم کلام رو میران میگه .. مامان نور امید توی چشمش ظاهر  
میشن ... راضیه ... اینکه میران منو دوست داره حرفی توش نیست ...  
در واقع همون ساله هم خانواده م می دونستن ... نگاه میران یه نگاه  
عادی نبود و این من احمق بودم که هیچوقت نفهمیدمش ! ...  
بابام سخت حرف میزنه ... طول میکشه تا حرف زدنش عادی بشه  
و اینکه میران قول میده فردا بابام رو برسونه دکتر و درمانش کنه ...  
ته دلم رو گرم میکنه و من بیشتر از همین چند دقیقه ی قبل عاشق  
میران میشم ...  
از نیمه شب می گذره که بابام خواب میره و بیرون میزنیم از اتاق  
... میران میره سمت ماشین ... مامان دستام رو توی دستاش نگه می  
داره ... میگه : بهت میرسه ؟ .. شوهر خوبیه ؟ ... راست میگه  
دوستت داره ؟! ...  
لبخند نشسته رو لبام .. از همون سر شبی که بابام رو دیدم ... اینجا  
جای خجالت نیست .. جای حیا .... با مکت لب میزنم : میمیرم براش  
مامان ... واقعی !



مامان طولانی نگاهم میکنه .. زیر لبی دعا میخونه ... فوت میکنه  
تو صورتم ... میگه : چی می خوام دیگه از خدا ؟  
میگم : بابا چی شد به حرف اومد ؟ ..

لب میزنه : خیلی وقته ... یه ماهی هست .. صداشو در نیاوردم ..  
گفتم عزت خان بفهمه شر میشه ... باز فکر میکنه بابات حال و هوای  
خان شدن داره ... خواهر از خدا بی خبرم به اردشیر گفته بود ... یه  
شب نیمه های شب بود که از سر و صدا بیدار شدم و دیدم خواهرم  
اردشیر رو آورده توی اتاق .... ما که کسی رو نداریم بره و بیاد و اونو  
ببینه ! ... حتی این چند روز دستشویی که می رفت لباسای مادرش رو  
تن میزد ... روشو می پوشوند که مبادا یکی که داره رد میشه مرد ببینه  
تو خونه مون و داستان بشه ...  
- هیما ! ...

سمت میران برمیگردم ... باز به مامان نگاه میکنم : باز میام ..  
بیشتر حرف میزنیم ... خدا بخواد همه چیز داره درست میشه ! ...  
مامان لبخند میزنه ... سر تکون میده ... جلو میرم .. می بوسمش  
... روی گونه هاش رو ...

بیرون میرم و سوار ماشین که میشم استارت میزنه ... راه می افته  
... میگه : دل نمی کنديا ! ...

میگم : جاش بود میگفتم بذار شب بمو ..

نمی ذاره جمله م تموم بشه و میگه : زهی خیال باطل .... کی سر  
بذاره رو بازوم پس؟! ..

اخم کرده میگم : کی واقعا؟! ...

بدجنس میگه : تو بگو ... وقتی شب میخوای بمونی حتما فکر  
اینجاشم کردی ! ...

میخندم و میگم : کوفت ... بدجنس نباش ! ...

لبخند کجی میزنه و میگه : وقت هست برای دیدن ... باس سر و  
سامون پیدا کنه خیلی چیزا !

سری تکون می دم .... ته دلم امید دارم همه چیز حل میشه .. تموم  
میشه ... خوب تموم میشه ... نمی دونم چقدر ممکنه ... اما آرزو  
کردنش که اشکالی نداره ! ...

لب میزنه : یه خونه ی قشنگی که چند تا اتاق داره ... چند تا  
سرویس ! ...

نگاهش میکنم ... نیمرخش رو ... اون اما با آرامش زل زده به  
جاده ... لب میزنه : مناسب زن و شوهرای بچه دار ... برای آزادی  
میگم !

شیطون لبخند میزنه ... شکل من ... لبخند به لب میگم : بی حیا !

...

اون اما انگاری نشنیده میگیره ... ادامه میده : می خرمش ...  
دوسش نداشتی می فروشیم به جا دیگه می خریم ... فعلا برای رفتن از  
این درک ... گزینه ی خوبیه !

خوشی بی نهایتی ته دلم سرازیر میشه ... میگم : یعنی میشه بریم ؟

...

میران از محال ، طوری حرف میزنه که ، ممکن به نظر میرسه !  
... میگه : حیاطش رو وسایل بازی پر میکنم ... تا وقت نکنن بیان تو  
ساختمون .. تا راحت باشم ... تا من باشم و تو !

این بار من بی حیا می خندم ... قند تو دلم آب میشه ... میگم : قدم

بعدی چیه؟! ...

- یه لباس خواب زرشکی ... تو تن سفید ... قشنگ میشه ! ...

سرخ می‌شم .. نگاهم رو می‌دزدم ازش ... می‌گم : احيانا نباید خرید  
وسایل خونه باشه !؟ ...

پر شیطنت لب می‌زنه : من اگه بَد باشم ... بی‌خونه و وسیله هم  
کار خودمو می‌کنم !

چشمام گرد میشن ... بی‌پرده حرف می‌زنه ... صدای خنده‌ش تو  
ماشین می‌پیچه ! ...

شاک می‌گم : من نخوام چی !؟ ...

- حرف اول رو تو می‌زنی ....

مکث میکنه ... نیم‌نگاهی به من می‌ندازه ... یه سری نگاه‌ها ،

یه دنیا حرف تو خودشون جا می‌دن ... شکل حالا که یه دنیا عشق

سرازیر می‌کنه سمت و می‌گه : همیشه حرف اول رو تو می‌زنی !

می‌خواد بگه اگه تو نخوای ، منم نمی‌خوام ... می‌خواد بگه تو

تعیین می‌کنی که من کی به جسمت دست بزنم ... من پا پیش می‌ذارم

... اما حرف آخر با توعه !

احترام ... لذت ... امنیت ... خیلی یهویی همه‌ی اینارو به من میده

... به نظرم عشق همین شکلیه ... نه مثل برهان زوری ... نه مثل

اردشیر تو خالی !

لبخندم رو نمی تونم هیچ جوهره رفع کنم ... رجوع کنم ... لب میزنم  
: من هیچوقت به تو نه نمی گم ! ... نه که به خاطر تو باشه ها ... نه  
... من ... من فقط دلم تو رو می خواد !

لبخندش عمق میگیره ... فهمیده سخته ... فهمیده عرق کردم ...  
گرممه ... خجالت زده م ... می گه :

- تابستون عروسی بگیریم یا زمستون؟! ...

میخندم ... تا حد زیادی به نظرم ممکن نمیداد ... میگم : همون بریم  
از اینجا برام کافیه !

دیگه چیزی نمیگه ... منم چیزی نمیگم ... تا وقتی که از جاده  
عبور میکنیم و از حصارها رد میشیم ...

تاریکه ... نیمه شبه ... اما چند نفری توی محوطه موندن ... انگار  
که منتظر باشن ... عزت خان سرپاس ... دستاش رو به عصای دستش  
تکیه داه ... زل زده به در اصطبلی که محمود خان رو به روی اون  
روی صندلی نشسته و برای فرار از سرما توی یه حلبی آتیش روشن  
کرده !

جاویدی که کنار پدرش ایستاده و داره باهاش پچ پچ میکنه ...

ماشین که ترمز میزنه ... همه سمت میران برمی گردن ... همه به جز

عزتی که اخم کرده زل زده به اون چهار دیواری چوبی که اردشیر توی  
اون حبس شده !

من توی ماشین می مونم ... میران پیاده میشه ... رو به جمعی که  
سمت اون برمی گردن میگه : خیر باشه ... بی خوابی زده به همه مون  
؟

اسد زودتر از بقیه به خودش میاد ... لب میزنه :

- تو اجازه میدی همه چیز خیر بشه !؟

میران پوزخند به لب میگه : خدا بد نده خان عمو ... کاری کردم  
خلق شما تنگ اومده !؟

اسد یه قدم جلو میاد ... میگه : دیگه چیکار میخوای بکنی ؟ ...

شلوغ بازی تو آبادی بس نبود !؟ ... رشید تموم شد ، اردشیر رو  
میاری ؟ ... از خونه ی عمو عظیم !؟

میران این بار با صدا می خنده و میگه : نگو که نگران عمو

عظیمی حاج اسد .... باورم میشه !

محمود رو به اسد میگه : اینکه بفهمیم پشت پرده ی مرگ برهان

چیه ... کار زشتی کردیم !؟ ..

اسد رو به محمود با صدای نسبتا بلندی میگه : چرا نمی خوای  
باور کنی میران تَنَش انداخته به جون خونه ی خان و آبادی؟! ...  
محمود اخم کرده از جا بلند میشه ... می خواد چیزی بگه که عزت  
عصاش رو زمین می کوبه و مانع میشه ... نگاهش میکنن ... پلک  
میزنه ... طولانی ...  
می گه : من هنوز زنده م ...  
کسی چیزی نمیگه ... در واقع مبهم حرف میزنه ... با مکت نسبتا  
طولانی ادامه میده : همه ی عمر دویدم تا توی خونه م ... بین خانواده  
م کشمکش نشه ! ...  
بازم جوابش سکوت میشه ... جاوید کنار پدرش ایستاده ... استرس  
داره ... از حرکت پنجه ی پاش مشخصه ... ترسیده ... خیلی ترسیده !  
...  
عزت سمت میران برمیگرده ... لب میزنه : برهان زنده میشه !?  
...  
جا می خورم ... شکل میران ... عزت خودش بو برده ... بو برده  
این مرگ و میر .. این ترمز ماشین ... این سنگ انداختن ... این ریز و  
درشت ها نمی تونه فقط کار اردشیر باشه ...

عزت چشم ریز می کنه ... توی ماشین رو نگاه میکنه ... منو نگاه  
می کنه ... لب میزنه : اردشیر طغیان کرده ... چون نامزد سابقش هنوز  
توی این خونه س !

میران دست بلند میکنه ... بین موهایش دستی میکشه ... حس  
میکم ناباوره ... عزت رسماً داره لاپوشونی می کنه .. کارهای جاوید  
رو ! ...

میران میگه : خب ... نتیجه؟! ... طغیان کرده؟! ... ما باس چه  
کنیم? ...

لب میزنه : چند روزی نگهش دار ... بعد بفرست بره ... نذار این  
آت ...

میران تند بین گفته ی عزت خان می پره : ولش کنم بره ؟ ...  
خشک خشک ؟ ... جون کندم تا گیرش بندازم ... جز مرگ برهان خیلی  
چیز ها هست که من می دونم ...

مکثی میکنه و تهش خیره به عزت لب میزنه : گویا شما هم می  
دونی !

عزت منکر نمیشه ... برعکس ... مصمم تر میگه : اجازه نمیدم  
پای خانواده م به کلانتری باز بشه ! ...



میران با نگاه مچگیری به جاوید نگاه میکنه ... اما مخاطبش عزت  
خانه ... میگه : خانواده ؟ .. من که فقط میخوام اردشیر رو گیر بندازم  
... مگه پای کدوم یکی از ما وسطه که لنگِ آبرو شدی عزت خان ؟  
محمود این بار میگه : چی میگی آقاخان ؟ ... ولش کنه بره ؟ ...  
مردکِ بی همه چی ...  
عزت بین گفته ش می پره ... میگه : تو هرچی که این جوون گفت  
... دل به دلش دادی که اوضاع این شده !  
محمود اخم کرده میگه : بازم دل به دلش می دم ... پسر رشیدم رو  
وقتی خاکستر شده بود دادم خاک بیره ... حالا اردشیر راست راست راه  
بره !؟ ..  
دوباره روی صندلیش میشینه ... میگه : حواسم هست به این بی  
ناموس ... تا وقتی سپیده بزنه ... خودم گت بسته تحویلش میدم ...  
بفهمه یه مَن ماست چقدر کره داره !؟ ..  
جاوید تند میگه : تحویلش بدیم که چی بشه ؟ ... خودمون همین جا  
سر همش کنیم ... اهالی هم حساب میب ...

میران تند میگه : مملکت قانون داره ... باس تاوان بده ... تو  
اصطبل موندن تاوان نمیشه ... باس پای محاکمه بره ... آبرو پریم از  
خود نسناسش ... تو چرا جوش اردشیر رو می زنی ؟ ..  
جاوید اخم میکنه ... عصبی میگه : نبودی یه مدت ... بعد از چقدر  
حالا برگشتی تا همه چیزو به هم بزنی ؟ ..  
میران اما خونسرد ... با نگاهی که به جاوید بگه من از همه چیز  
خبر دارم ... لب میزنه : همه چیز به هم ریخت که من اومدم جاوید ....  
هرکسی بالاخره یه روز باید تاوان بده !  
عزت لب میزنه : بهتره فکر خان شدن از سرت بیرون بره !  
اسد لبخند کجی می زنه ... راضیه ... جاوید منتظر واکنش میران  
مونده ... میرانی که میگه :  
- از اولش توی سرم نبود که حالا بخوام بندازم بیرون ... جایگاهی  
که حقم نیست رو نمی خوام ! ... جای نشستن عظیم خان ، برای  
خودشه ... نه من ! ...  
عزت سرخ میشه ... آتیش می باره از چشماش و این بار خشم  
روانه میکنه سمت میران ... دل من خنک میشه و میران باز میگه :

- منتها زيادی بی انصافیه که من بشم مال کش و جور کش ... ده تا ده تا زن برام دست و پا کنی تا آبروی خان نره ... پای سودش که بیاد وسط ... بگی نمی دارم خان بشی ! ... حقیقتا توی جایگاهی نیستی که بخوای چیزی بگی پدر بزرگ !

محمود خشکش میزنه ... شکل اسد ... یا جاویدی که وا میره ... می فهمه میران ترمز بریده ... می فهمه قرار نیست کوتاه بیاد ! ... میران ماشین رو دور میزنه ... در ماشین رو باز میکنه ... در سمت من ... من نگاهش میکنم .. ترسیده ... ساکت ! .. نگرانم ... خیلی ...

میران اما بین این تشویش لبخند میزنه ، یه لبخند گرم .... دلم آشوبه .. حتی لبخند اون نمی تونه کاری بکنه اما دست دراز میکنم .. دستش رو میگیرم و پیاده میشم ...

اونا ما رو نگاه میکنن ... اینجا رسم نیست اینطور دست گرفتن ... اینطور ملکه وار ، با زن برخورد کردن ... میران اما این کارو میکنه ... بهشون محل نمیده ... محمود سرجاش بست نشسته ...

میران جلوتر وارد خونه میشه و منو دنبال خودش می بره ... عمارت تاریکه ... خواب رفتن همه حتما! .. هنوزم دستم توی دست

میران مونده و کسی از آشپزخونه بیرون میاد ... سَمان با اون لباس خواب بلندش ...

نگاهش اول به دست های ما میخ وره و تهش میگه : سلام ! ...  
می خوام دستم رو بکشم .. میران اما دستم رو محکم تر میگیره...  
سَمان ابرو بالا می ندازه ... میران میگه : علیک سلام ...  
من خجالت زده میگم : س ... سلام ! ...  
سَمان لبخند ملیحی میزنه ... ملایم ... میران میگه : بچه ها کوشن  
!؟ ...

سَمان چشمک ریزی به داداشش میزنه و میگه : خوابن .. تا صبح  
مسئولیتشون با من .... راحت باش داداش !  
میران لب میزنه : پدر سوخته ! ... یکی طلبت !  
من لپام گل می ندازن ... گرم میشه .. هم بی حیان ... هم پررو ...  
من اما حیا میکنم .. اخم میکنم و میگم : کوفت !  
به سمان میگم ... زورم به میران نمیرسه آخه ... میران منو دنبال  
خودش میکشه .... من تا آخرین لحظه به سمائی نگاه میکنم که نیشش  
بازه و بیخیال شونه بالا می ندازه !

خنده م میگیره ... میران منو به اتاق می بره و در اتاق رو می بنده  
... هلم میده و تکیه میدم به در بسته شده ی اتاق ... میگم : نمیگی  
زشته؟! ...

میران اما شالم رو درمیاره ... دست دراز میکنه و دونه دونه دکمه  
هام رو بی طاقت ... با عجله باز میکنه ... همزمان میگه : زشت اینه ،  
دنبال مکان باشم با زخم برم اونجا ... بی عشق و حال ، بچه داشتتم  
مصیبتیه ! ...

می خندم ... نگاه از لباسم میگیره و میگه : جووون ... تو فقط  
بخند برام ! ...

انگار نه انگار همون مرد پر خشم و پر کینه ی چند دقیقه ی پیشه  
.. نازمو میکشه .. می خره و دل به دلم میده ... راستش رو بخواین منم  
ناز میکنم و دل میدم به این دلبری !

معاش\*قه ی دلچسبی میشه ... وقتی تهش بایه بوسه روی گردنم  
تموم میشه .... با زمزمه ی میران بیخ گوشم که میگه : مرسی خانوم  
!

ملحفه رو بالا میکشه ... روی تنم ... روی تنمون ... باز از پشت  
بغلم می کنه و منو دوره می کنه با تیش .

زل میزنم به آسمون پر از ابر ... به مهتابی شب ... دومین بوسه ..  
همون جای قبلی ... پشت گردنم ! .. لبخند محو میزنم و وول میخورم  
... بازوش رو می بوسم و تهش درست می خوابم سرجام ! ...  
میگم : بابام هیچوقت نمی خواست خان بشه ! ...  
- هرکسی یه مدل خوشبخته ! ...  
بغض کرده با صدای دورگه ای میگم : با ما خوشبخت بود ... ماهی  
رو می داشت روی شونه هاش ... آخر مسیر بیخ گوشم میگفت خیالم  
راحته تو بزرگ تری ... عاقلتری .  
تنگ بغلم میگیره ... میگه : غیر از این بود !؟ ...  
کنایه میزنه .. از ماهی می گه ... از خطایی که کرده ... حتی همیشه  
به بچگی نسبتش داد ... خریتم محض بوده ... هر دو بیداریم ... صورت  
اون لا به لای موهام و چشمای من به آسمونکه از لا به لای پرده  
پیدااست ... فردا بارونه !؟ ...  
صدای زنگ گوشیش بلند میشه ... ته دلم خالی میشه .. الان !؟ ...  
الان که ساعت 3 صبحه !؟ ...

سرجام می شینم .. میرانم بلند میشه ... ملحفه رو روی خودم  
میکشم تا تن برهنه م رو قایم کنم ... گوشی رو از روی عسلی برمی  
داره و بیخ گوشش می ذاره ....

- الو ... چی شده ؟ ...

تند از جا بلند میشه .. گوشی رو بین گوش و شونه ش نگه می  
داره ... شروع میکنه تن زدن لباساش ... از تخت پایین میام ... ملحفه  
رو جایی بالای سینه م نگه داشتم ... من هنوز اونقدری که باید برای  
میران بی حیا نشدم ! ...

همه وجودم چشم شده برای دیدن میران ... میرانی که عصبی میگه  
: چند نفر بودن ؟ ... خالی نکن جلوی اتاقتش رو ... نه خودم دارم میام  
.... باشه ؟ ... دکتر اومد ؟ ... حالش چطوره !؟ ....

آخرین دکمه ی پیراهنش رو می بنده و چنگ میزنه به بارونی نیمه  
بلندی که خودش روی مبل انداخته ... تهش میگه : میام !

گوشی رو قطع میکنه ... من هنوز وارفته و جا خورده شکل  
جوجه اردکی که دنبال مادرش چپ و راست بره ، باهاش چپ و راست  
میرم تا وقتی که صبر میکنه ... نگاه میکنه :

- باید برم ... می سپرم فردا بابا ، اردشیر رو بیاره شهر ... خودتو بچه ها هم باهش میان .. یه دقیقه هم اینجا تنها نباشی .... باشه ؟ ... از عمارت بیرون نرو ..خودم راننده می فرستم مادر ، پدرتو ببره بیمارستان ... باشه!؟ ...

چنگ میزنم پیراهنش رو : کجا بری؟ .. حداقل بگو چی شده ؟ .. کسی طوریش شده ؟ دستاش رو روی بازو هام میذاره ... وادارم میکنه بهش نگاه کنم و بهش نگاه میکنم ... میگه : چند نفر رفتن سر وقت عماد ... با آدام درگیر شدن ... باس خودم بالا سرش باشم ... کلید دست عماده تا باز کنه قفل این ماجرای کوفتی رو ... طوریش بشه ، بعید می دونم اردشیر و جاوید گردن بگیرن کثافت کاری هاشون رو ... باس برم ... مراقب خودت و بچه ها هستی ... باشه!؟

نگاهش میکنم ... ملایم تکونم میده : با توام هیما ... وقت ندارم صبر کنم توام بیای ... بچه هام بیدار نمیشن حالا حالاها ...

بازو هام رو از دستاش بیرون میکشم و ملایم هلش میدم .. میگم : هستم ... تو رو خدا برو مراقبتش باش ... همه اینجان ... جلوی بقیه جاوید نمی تونه کاری بکنه ! ... محمود خان حواسش هست به ما ...



سری تکون میده و بی حرف و با عجله بیرون میزنه از اتاق ... در  
اتاق رو می بنده و تهش دای تند و تند پایین رفتنش از پله های راهپله  
... منی که پشت پنجره میرم .. میبینمش اون پایین با باباش حرف میزنه  
... با همون سرعتی که رفته سوار ماشینش میشه و دنده عقب میگیره  
.. میره .... تنها میشم ... حقیقتا تنها میشم ...  
مهم نیست چقدر ادم دور و برم باشه .. مهم اینه هیچکدوم قرار  
نیست منو از تنهایی در بیارن ... جز میرانی که رفته !  
محمود باز کنار حلبی میشینه ... دستاش رو روی آتیش نگه می  
داره تا گرم بشن ... عمیقا توی فکره ... خب سخته ... فکر کن ، پدرت  
قاتل پسرت رو بشناسه اما مصلحتش اجازه نده تا اونو لو بده ... و این  
جریان رو محمود تازه امشب فهمیده ...  
خواب از سرم پریده و استرس همه ی جونم رو گرفته .. استرس  
مرگ عماد ... دیگه به تخت برنمیگردم ... دوش میگیرم .. موهامو  
شونه میکنم و سپیده ی صبح پیدا میشه ... بین تاریک و روشن این  
هوای دلگیر ابری رو به روی آینه ایستاده م و نوازش وار شونه  
میکشم موهای بلندم رو ... به خودم توی آینه نگاه میکنم ... زندگی  
توی چشمام قشنگ مشخصه ... عشقه شاید ! ... فارق از دردسرهای

ریز و درشتی که این روزا باهاش دست و پنجه نرم میکنم به خودم  
لبخند میزنم و با خودم میگم : وقتش نشده لباس رنگی بپوشم ! ؟  
خیلی وقته که از مرگ برهان گذشته... نفس عمیقی میکشم که از  
سر و صدا سمت پنجره کشیده میشم ...  
محمود خانی که داره عربده میکشه ... آدماش رو بسیج میکنه...  
ته دلم خالی میشه .... مردهای درشت هیکلی که هرکدوم سمتی میرن...  
اسب ها ... سه ماشین پارک شده توی محوطه ...  
- برین سمت جنگل .... بدویین ... زیاد دور نشده .... شما برین  
پایین رودخونه .... خونه مادرش رو بگردین ...  
خودش رو بالا میکشه برای سوار اسب شدن ... وا میرم ... گیج  
میشم .. ف .. فرار کرده !!؟! ..  
در باز مونده ی اصطبل و این به هم ریختگی همینو میگه ... دستم  
شل میشه و دسته ی شونه از دستم رها میشه ... زمین می خوره ...  
صدای زمین خوردنش دست کم هزار بار تو گوشم تکرار میشه ! ...  
فرار کرده .... محمود کجا بوده ؟ ... ترس برم می داره ... محمود  
داره دنبال اردشیر میره ... میران خونه نیست ... ما می مونیم و ...

حتی نمی خوام بهش فکر کنم ... دلشوره ی بچه ها رو میگیرم ..  
شالم رو سرم میکنم ، بیرون میزنم از اتاق ... نصیبه داره روسری  
روی سرش رو درست میکنه و هنوز چشماش کاملا باز نشدن ...  
ساعت 4 صبحه .. با چشمای نیمه باز بیرون میاد از توی اتاق .. میگه  
:

- چه خبره ؟ .. محمود چرا داد میزنه ؟

من هول شده میگم : ار .. اردشیر رفته ..

وا میره .. وقت ندارم براش توضیح بدم ، درواقع خودش تا تهش  
رو فهمیده ... من اما میرم سمت اتاق سمان ... بدون در زدن در اتاق  
رو باز میکنم ...

سمان روی زمین نشسته و همونطور نشسته داره هیمن رو تاب  
میده تا گریه نکنه ...

- آروم عمه ... چیزی نیست ...

قدمی جلو برمی دارم که سمان با دست بهم اشاره میکنه نزدیک نرم  
... با چشم میگه بهم : خوابه !

سرجام صبر میکنم ... هیلا راحت خوابیده ... انگار نه انگار که چه  
خبره ... نصیبه میاد توی اتاق .. به بچه ها نگاه میکنه و تهش بازوی

منو میگیره و بیرون میکشه ... قبل از بستن در اتاق رو به سمان میگه  
:

- در اتاق رو قفل کن از داخل .. هرچی شد بیرون نیا ... مراقب بچه  
ها باش .

سمان جا می خوره ... ترسیده ... نصیبه در اتاق رو می بنده و رو  
به من میگه : میران شهره ... محمود دنبال اون از خدا بی خبر ... بچه  
هات جاشون خوبه ... برو از اینجا ...

ماتم میبره ... درواقع هنوز نمی فهمم چی میگه که خودش به حرف  
میاد : زنجیر کرده بود قفل اصطلبل رو ... اردشیر هیچ جوهره نمی  
تونست در بره ... خودشون فراریش دادن تا محمود بره دنبالش .... خام  
و احمق نباش ... فرار کن هیما ...

هلم میده ... ملایم ... لباس محلی تنمه ... شال سرم ... صدای  
چرخیدن کلید رو توی قفل میشنوم ... سمان در اتاق رو قفل کرده ...  
نصیبه ترسیده .. حالا هوشیاره و خواب از سرش پریده ...  
میگه : با توام ...

لب میزنم : ب .. بچه هام ...

نصیبه کلافه و آشفته می‌گه : ما مراقبیم ... اونا به بچه ها کاری  
ندارن ... خودت بهتر میدونی ... فقط تا وقتی محمود برگرده برو ...  
جلوی چشم نباش !

عقب میرم .. یکی دو قدم ... راست می‌گه ... ولی مگه میشه نترسم  
برای بچه هام ؟

...

از روی نرده ها پایین رو نگاه میکنم ... کسی نیست ... هیچکس  
... به نصیبه پشت میکنم و عجله به خرج میدم برای پایین رفتن ... از  
پله ها پایین میرم ...

می خوام از تیغه ی کنار آشپزخونه رد بشم برای بیرون رفتن که  
صدای پا میشنوم ... خودم رو پشت تیغه قایم میکنم ....  
صدای جاوید تخم وحشت می کاره تو دلم :

- دیدی آخر عروست فراریش داد !؟

کمی خم میشم .... جاوید وسط سالن ایستاده و از همون پایین داره  
به نصیبه ای که کنار نرده ها مونده نگاه میکنه ... منو می‌گه ... من  
فراریش دادم !؟

جاوید لبخند روی لباشه ... خبیث به نصیبه خیره س ... نصیبه ای  
که میگه : کار هیما نبوده ... همه می دونیم !  
جاوید تند و سریع از راهپله ها بالا میره ... میگه : کجاس پتیاره  
!؟ ... اونش دیگه به من ربط داره زن عمو !  
قلبم تند می کوبه ... تند و تند ... نصیبه رو نگاه میکنم ... ترسیده  
.. اشاره میکنه تا برم ... تا فرار کنم ... از کنار تیغه بیرون میزنم و در  
سالن رو تند باز میکنم ... می خوام خودم رو بیرون پرت کنم .... می  
خوام فرار کنم .. می خوام ، اما !  
پاهام میخ میشن به زمین ... چشمم گرد و گشاد ... اما اون  
خونسرده ... خونسرد زیر بار ابروهای پر پشتش به من نگاه میکنه ...  
جدی ... پر از فکر ... لب میزنه :  
- جایی میری !؟ ...  
چشمم رو اشک پر میکنه ... قلبم می کوبه ... تند و بد ... قرار  
نیست همه چیز ختم به خیر بشه ... انتهای عصاش رو روی قفسه ی  
سینه م می ذاره ... هلم میده .. عقب میرم ... چند قدم ؟ ... مهمه !؟ ...  
تا جایی که وسط پذیرایی برسم و عزت در سالن رو ببنده ...  
صدای جاوید میاد ... از اون بالا ... بلند میگه : کجاش ؟ .. ها ؟ ...

دستگیره ی دری رو بالا پایین میکنه .... لگد میزنه .. می دونم  
اتاق سمان ! ...

عزت میگه : بی عرضه ی احمق !

جاوید از اون بالا پایین رو نگاه میکنه و با دیدن من اخم میکنه ...  
نصیبه با چشمای اشکیش به من زل میزنه .. اونممی دونه قرار نیست  
چیزی ختم به خیر بشه ... صدای گریه ی هیمن رو می شنوم ... ضعیف  
، از توی همون اتاق در بسته !

جاوید پایین میاد ... پله ها رو دو تا یکی رد میکنه ... در اتاق  
گلناز باز میشه ... اونا طبقه ی پایین سر می کنن ! ... گلناز خواب  
نبوده انگار ... در اتاق باز میشه و به من زل میزنه .... میگه : از  
اولشم معلوم بود هوای اردشیر از سرش نیفتاده !  
تهمت می زنن ... می خوان فرار اردشیر و گردن من بندازن تا اگه  
اتفاقی امشب برای من افتاد اونا به ناپاکی من چنگ بزنن و حق رو به  
خودشون بدن !

جاوید پله ها رو پایین میاد ... نصیبه هم ... پشت سرش ... اما تند  
تر از جاوید پایین میاد و زودتر از اون به ما می رسه ... به عزت خان  
... رو بهش میگه : چیکار می خوای بکنی آقا خان ؟ ... ها !؟ ...

عزت لب میزنه : بذارم پسرِت من و خانواده م رو رسوای عالم کنه

!؟

نصیبه تند میگه : غلط کرده ... من خودم جلوش رو میگیرم ! ...

باشه ؟! ... اون زن میرانه !

عزت خیره به من ... با نگاهی که پشتِ اون پر از فکره ... به منه

لال شده در برابرش خیره س و میگه : به میران پیام بده ! ...

جاوید خندونه ... می خنده ... راضیه .. خونسرده ... نقشه کشیدن

? ... چه نقشه ای ؟! ...

جاوید گوشیش رو بیرون میاره ... چیزی تایپ میکنه ... در اخر

گوشی رو توی مشتش میگیره ... عزت نگاه از من برنمیداره ... حتی

یک لحظه .. لب میزنه :

- کاش دختر عظیم نبودی !

طول میکشه به هم خیره شدنمون ... مکث کردنش ... تهش ادامه

میده : دکترا گفتن یکی دو ماه آینده سر پا میشه ! ...

ته دلم خالی میشه .. خبر داره .. از بابام .. از حال خوبش ... لرز

می ندازه به جونم .... میگه : حرف تهمت بپیچه تو آبادی ... اینکه

هیما نامزد سابقش رو فراری داده ... عظیم رو زمین می زنه ... اینکه



فیلمت بیفته دست میران ... میران رو زمین می زنه ... گفته بودم با بی  
آبرویی بیرونت میکنم هیما !

نصیبه تند جلو میره ... عزت با اخم بهش نگاه میکنه و تهش به  
جاوید اشاره میکنه ... گلناز پوزخند میزنه .. جاوید بازوی نصیبه رو  
میگیره و میکشه سمت اتاق گلناز و نصیبه رو پرت میکنه توی اتاق ...  
صدای جیغ و داد نصیبه بلند میشه ...

- میران میاد ... به خدا همه تون رو از روی زمین برمی داره ...  
عزت ... نکن ... عزت ... عظیم میره از روستا ... می شنوی ؟ ...  
میره از اینجا ... خدا لعنتت کنه ...

دستگیره رو بالا و پایین میکنه ... عزت لب میزنه : ببر اتاق  
خودت ... مژگان رو بیرون کن ... میران تا یکی دو ساعت دیگه میرسه  
!

کجا بیره ؟ ... یخ کردم .. سِر شدم ... ترس برم داشته ... چطور  
شد فکر کردم همه چیز حل میشه ؟ .. همه چیز خوب تموم میشه !  
جاوید جلو میاد و آرنج رو بین انگشتاش میگیره ... خوشحاله ...  
حتی چشماش برق میزنن ... منو از کنار عزت رد میکنه ... صدای  
گریه ی هیمن ... صدای جیغ و داد و نفرین نصیبه ... خونه رو بر

داشته ... گلناز داره نگاه میکنه ... از عمارت که بیرون میزنیم چشمم  
به اسد می افته ... داره سیگار پشا سیگار میکشه .. ناراضیه ... ا  
خودش ... از ظاهرش پیداست اما مانع نمیشه ... به ما پشت میکنه ...  
به من .. به جاویدی که منو میکشه سمت اتاقش ... صبور کنار حصار  
ها ایستاده ... موهاش ژولیده س ... رنگ پریده س ... ترسیده نگاه  
میکنه ... کسی جرات نداره جلو بیاد !

یکی زبونم رو لال کرده ... لبام رو دوخته ... جیکم در نمیاد ... از  
ترس رو به مرگم ... منو بیره اتاق که چی ؟ ... می خواد چیکار کنه !?  
در اتاق رو به ضرب باز میکنه .... مژگان سرپاس ، شکل هموم  
مرغ سرکنده ای شده که داره بال بال میزنه ... چپ و راست میره ....  
پشت میز وسط اتاق با کاسه ی بزرگی که میوه ها رو روی اون چیده  
... پرتقال و سیب !

تند از جا بلند میشه ... چشماش گرد شدن و متعجب میگه : چه  
خبره جاوید ؟ ... ها ؟ ..

جاوید تخس و عبوس میگه : برو بیرون ...  
مژگان اما میز رو دور میزنه ... میرسه تا ما .... من اشکام تند و  
تند می بارن و زبونم بند اومده از ترس ... از غصه !

مژگان بند بازوش میشه و میگه : چیکار میخوای بکنی ؟ ... ها؟!!

...

جاوید هلش میده .. کفری میگه : به تو ربط نداره ... برو بیرون !

مژگان به سمتی از خونه اشاره میکنه ... به دوربینی که روی پایه

قرار داده .... وا میرم ... یخ میکنم ... مژگان میگه : چیکارش می

خوای بکنی که فیلم بگیری ؟ ... اردشیرو برای همین بُر ...

جاوید با دست آزادش توی دهن مژگان می کوبه و کفری میگه : د

ببند فکت رو ....

مژگان پرت میشه ... به دیوار می خوره ... هلش میدم ... جاوید

تکون نمی خوره .. میخنده به من ...

- چی شد ؟! ... تازه هوش اومد تو کله ت ؟! ... حالا حالاها کار داریم

هیما !

مژگان وا رفته و مبهوت بهش نگاه میکنه ... جاوید دستش رو

میگیره و هلش میده سمت خروجی ... بد هلش میده ... پرتش میکنه از

اتاق بیرون ... در اتاق رو می بنده ... سر و صدای اون بیرون میاد ....

مژگان - برده چیکارش کنه ؟!

اسد - ساکت شو ... صداتو می شنون ..

مژگان جیغ میزنه : تو اتاق من ؟ ... تو خونه ی من ؟! ...  
نمی دونم چه خبر میشه که مژگان میگه : ولم کن ... ولم کن کثافت  
... پسرت یه حیوونه !

اسد اونو میبره ... کجا ؟ ... نمی دونم ! ... جاوید ولم میکنه ...  
میره سراغ دوربین ... میگه : تا میران بیاد ما کارمونو کردیم !  
آب دهنم رو قورت میدم .. کوفتم از گلوم پایین نمیره .. نرمش  
نمیکنه ...

دهنم خشکه آخه ... میگم : چی ... چی گفتی بهش ؟! ...  
لبخندش محو نمیشه .. حتی یه لحظه ... سمت من برمیگرده و  
میگه : گفتم قید دادگاه و مرگ برهان رو بزنه اگه می خواد فیلم س\*س  
من با زنش پخش نشه !  
چونه م می لرزه ... از وحشت پرم .. میگم : نه ... نمی دارم دیگه  
.. ب ... بره دنبالش !

جاوید خیره به من لب میزنه : راستشو بخوای الان هیچی برای من  
مهم نیست .. جز تبت !

نمی دونم چه دکمه ای رو می زنه ... اما نقطه ی قرمز روی  
دوربین روشن میشه ... داره فیلم میگیره ؟ ...

جاوید جلو میاد ... دونه دونه کمه های پیراهنش رو باز میکنه ...  
خونسرد ... دستام رو جلو میگیرم ... قائم با تنم ... رو به جاوید ...  
احمق شدم؟! .. میشه مانعش بشم؟ ... نگهش دارم؟! ...  
میگم : تُو رو خدا ...

پیراهنش رو درمیازه ، یه رکابی سیاه تنشه ! ... میگه : وایسم؟  
... یه عمر منتظر همین بودم ...

تند و بلند قدم برمی داره سمتم .. جیغ میزنم ... تند و سریع عقب  
میرم .... پام می خوره به میز پشت سرم ... اونقدری تند عقب رفتم که  
میز برعکس شه ... من زمین بخورم ... سیب ها و پرتقال ها قل بخورن  
و پیش دستی ها بشکنن و چاقوه های میوه خوری دسته سیاه پخش  
زمین بشن !

جاوید می خنده ... همون سرپا خم میشه ... مچ پام رو میگیره ...  
میکشه ... سمت خودش ... کمرم گیر می کنه به شیشه های خورد شده  
ی کف زمین ... به لبه ی میز منو میکشه و من دست و پا میزنم :

- ولم کن حیوون ... گمشو جاوید ... کمک ... تو رو خدا ! .. جاوید  
تو رو قرآن ...

قسم میدم ... حتی التماس میکنم ... جاوید اما منو میکشه سمت  
خودش ... با پای دیگه م به صورتش میکوبم ... داد میزنه ... دستش  
رو روی بینش می ذاره ... از جا بلند میشم ... میدوم سمت در که  
موهام رو از پشت میکشه و پرتم میکنه زمین ... من اما شکل یه  
حشره ی ریزم ... از اون حشره ها که وقتی کله پا میشن .. تند و تیز  
بلند میشن .. راه دیگه ای رو میرن !

حتی یه ثانیه هم مکث نمیکنم ... چهار دست و پا میرم سمت میز  
... یه پیش دستی شیشه ای که نیمی از اون شکسته سمتش پرت میکنم  
.... یه سیب ... یه کوسن !

هیچکدوم اینا قرار نیست مانع جاوید بشه ... من اونقدر درمونده م  
که به همه چیز چنگ میزنم .. جاوید این بار یقه م رو چنگ میزنه و  
وادارم میکنه روی زمین دراز بکشم ...

همه ی سنگینیش رو روی تنم می ندازه ... سیلی میزنه ... یکی ...  
دو تا ... سومیش ، گوشم زنگ می زنه .... سنگین میشه .... کیپ  
میشه ، منگ میشم !

دیگه بی حس میشه ... سومیش خون گرمی رو از بینیم و لبام  
روون میکنه ! ...

بی حال می‌کنه ... دستش رو جلو میاره و چونه م رو میگیره ...  
سفت ... محکم ...

از لا به لای دندونای به هم چفت شده س ... پر حرص و غضب لب  
میزنه :

- کاری میکنم مرغای آسمون به حالت گریه کنن .... میران تف  
ندازه تو صورتت ...

سمت دوربین برمیگرده ... پر از نفرت می‌گه : با چشمت خوب  
ببین ... همه چیزو ...

باز سمت من برمیگرده ... من اما ندارم ... اشک میریزم ... از  
گوشه های چشمم راه می افتن و از روی شقیقه م سر می خورن ...  
جاوید دستاش رو جلو میاره و از سر حوصله شروع میکنه باز  
کردن دکمه هام ... دونه دونه ... باد سردی که قفسه ی سینه م رو  
سیلی میزنه و منی که دوست ندارم اینو ببینم ...

خوشم نمیاد ... حالم بد میشه ... نمی تونم خودم رو عقب بکشم ...  
دستام رو بلند میکنم و ناخنام رو توی بازوهاش فرو می برم ... چنگ  
میزنم ... میخوام دورش کنم ...

حتی پوست بازوش رو زیر ناخن هام حس میکنم ! ... خراشش  
دادم و ناخنم از بیخ کنده میشه که دردش مغز استخونم رو هدف قرار  
داده ! ....

بی فایده س ... رومو برمیگردونم ... صدای هق هق گریه م بلنده  
و صدای جیغ و دادم بیرون میره اما کسی کمک نمیاد .. کی بیاد ؟ ...  
پدر و مادرش ؟ ... مزگان ؟ ... سمان حبس شده توی اتاقش با بچه ها  
یا نسرين ؟! ...

دستای جاوید هنوزم مشغوله ... از باز کردن دکمه تا لمس ! ...  
من اما دسته ی سیاه چاقوی روی زمین افتاده چشمم رو میگیره ...  
من هیچ فکری ندارم ... هیچ برنامه ای ... جاوید خم میشه و لبای  
کثافتش روی گردنم حالم رو از خودم به هم می زنن ... دست دراز  
میکنم ...

کمی زحمت .. دسته ی چاقو رو لمس میکنم ... حالم داره از این نم  
داشتن گردنم به هم می خوره .. از زالویی که داره قفسه ی سینه م ...  
گردنم ... برجستگی تنم رو مهر می زنه و تهش خیلی بی هدف چاقو رو  
بلند میکنم و چشمام رو می بندم ، دستمو با همه ی توانم پایین میارم  
...



صدای عربده ش می پیچه ... اون بیرون کسی نمیاد اینجا ... کسی  
فکرشو میکنه ؟ .. که هیما چاقو بزنه !؟ ...

وقتی مایع گرمی روی صورتم راه می گیره چشمام رو باز میکنم ...  
به کتفش ... به کتفش خورده و جاوید دست دیگه ش رو روی کتفش  
میداره ... از چشماش خون میچکه ... چاقو تا دسته توی کتفش فرو  
رفته و منی که تلاش میکنم تا خودم رو از زیر جسمش بیرون بیارم !  
بیرون میارم .... خون کتف جاوید روی صورتم ریخته شده و من  
حالم دگرگونه ... حالت تهوع بدی گریبانم رو گرفته ... تلو میخورم ...  
زمین می خورم ... جاویدی که خودش رو میکشه تا سمت من بیاد ...  
فحش میده ... زشت ... بد ... رکیک ..

باز خودش رو میکشه تا روی من خیمه بزنه ... هلس میدم ... بی  
حال شده انگار ... شکل من .... من نا ندارم ..... اما این آخرین  
فرصته و من سو استفاده میکنم از بی حال بودنش ... خودم رو بیرون  
میکشم از زیر تنش ! ...

توان سرپا شدن ندارم .... چهار دست و پا میرم تا به در برسم که  
مچ پام رو میگیره ... دلم می خواد زار بزنم .. میزنما ... اما این بار

برای این همه بی دست و پا بودم ! ... این اتاق لعنتی فقط 20 متره ...  
نمیشه ، نمی شد از کنار جاوید رد نشم برای بیرون رفتن .

جیغ میزنم ... کسی نمیاد چون فکر میکنن جاوید داره کار خودشو  
میکنه ... تجاوز خودش رو میکنه ... برای این خانواده عادیه ؟ ...  
انگاری زن ، موجود هیچی حساب میشه ... موجودی که فقط باید از  
جسمش استفاده کرد ... فقط باید مادرش کرد !  
گریه میکنم ... میمیرم ... زنده میشم ... ته تهش تقلا هم میکنم !  
... پامو میکشم ... با همه ی زور باقی مونده توی تنش مچم رو نگه  
داشته ... ول نمیکنه ...

گفته بودم چاقوها روی زمین پراکنده شدن؟! ... یه چاقوی دیگه که  
تم رو میکشم تا بهش برسیم و به محض اینکه دسته ش توی دستم میاد  
بلندش میکنم و با همه ی توانم پایین میارمش ... اونو کف دستش فرو  
میبرم و از سمت دیگه ی دستش رد میشه و تیزی اون روی پای خودمو  
زخم میکنه !

مچ پام رو رها میکنه ! ... شکل یه تیر رها شده از کمان از جا بلند  
میشم .. می دوم ... به در میرسم ... بازش میکنم ... سکندری می  
خورم ... زمین میخورم ...

صدای ناله ی جاوید رو میشنوم ... عقب ، سمت در برمیدرم و  
باز می دوم ... صدای هوهوی باد رو میشنوم ... صدای بع بع گفتن  
ضعیف گوسفندا و اووو کردن گرگی که نمی دونم کجای این کوهستان  
قایم شده ! ...

ترق ترق سوختن چوب سر مشعل ... صدای کوبش قلبم .. حتی  
نبضی که شقیقه م می کوبه ... باورم همیشه تموم شده ... خبری از اسد  
نیست ، مژگان رو برده با خودش ... کجا ؟ ... مهمه !؟ ... نه ... همین  
که نیست خوبه ... همین که محوطه خالی از آدمه خوبه !  
به راهم ادامه میدم ... تعادل ندارم و زمین می خورم ... باز عقب  
برمیدرم ... سمت در ... همون چهار چوب تاریک ... انتظار دارم  
دیوی که اون تو به خودش می لوله بیرون بیاد ...  
خبری ازش نیست ... جز ناله ... جز فحش های رکیک ریز و  
درشت ... دستام رو از پشت تکیه میدم به زمین و خودم رو میکشم ...  
عقب .. عقب ! ... می خوام اگه اومد بیرون حواسم باشه !  
تند و تند نفس میکشم ... تهش بلند میشم ... لنگ می زنم .. تلو  
می خورم ... سرم گیج میره ... گوشم زنگ می زنه ...

حصار های از هم پاشیده ، درواقع نگاهم کجدار و مریض شده ...  
دیدم خراب ... سرم گیج میره شاید ! ...

پلک میزنم .. می خوام حداقل دیدم درست بشه .. همیشه ... تار می  
بینم ... مَنگم ... نمی دونم چقدر راه میرم ... یا نمی دونم کجا میرم ...  
نمی دونم ... جاوید بو میکشه ... میاد الان ... موهام آشفته س ...  
صورتتم هم کثیفه .. هم نجسه از خون جاوید !

راهم رو سمت اصطبل کج میکنم ... میرم داخل ... زوزه ی از ته  
حلق اسب ها ... کمی جا به جا شدنشون ...

با همون ظاهر آشفته کنار اسب سفید و آروم تر ، میرم و روی  
زمین می شینم ... مجاله میشم توی خودم ، تکیه به دیواره ی چوبی  
اصطبل ... زل میزنم به در اصطبل و درواقع منتظرم هر لحظه جاوید  
بیاد ... هر لحظه پیدام کنه !

لرز میشینه توی تنم ... پاهام برهنه س .... خون اومده از روی  
اون ... کثیفن و خونی ...

صدای راه رفتن میاد ... بیرون از اصطبل ... من دست و پام رو گم  
میکنم و وحشت رسوخ میکنه توی تک تک سلولای تنم ! ...

دستم رو محکم جلوی دهنم می ذارم تا صدای گریه م بیرون نره ...  
میران میرسه ... میاد .. کمک می کنه ... نجاتت میده !  
من اینارو با خودم زمزمه می کنم تا وقتی که صدای پا دور میشه و  
عجیب اینکه عمارت توی سکوت فرو رفته ... حتی صدای ناله ی جاوید  
رو نمی شنوم .... کسی دنبالم نمی گرده؟! ... جز جاوید ، بقیه چی؟!  
دلشوره ی بچه هام جونم رو به لبم می رسونه .... اونقدری اینجا  
می مونم تا وقتی که صدای ترمزیه ماشین رو می شنوم ....  
بلافاصله صدای به نعره ی آشنا .... یکی که عربده میکشه ... از  
انتها و اعماق جونش ... از ته دلش ... یکی که وقتی اسمم رو صدا  
میزنه ، پس میزنم همه ی دل آشوبه داشتتم رو ...  
- هیمااااااااا ....

تکون که میخورم استخونام درد میکنن ... همه ی بدنم ... حتی  
پلک هام ... زخمی ام ... عقب برمیگردم ... به زور از لای درز الوار  
های روی هم چیده شده سعی میکنم بیرون رو ببینم ...  
میرانی که از ماشینش پیاده شده و وسط محوطه مونده ... پشت  
سرش یکی دو تا ماشین دیگه ... ماشین های پلیس ! ...

میران قدم از قدم برنمی داره ... من از جا بلند میشم ... لنگ میزنم  
.. هنوزم سرم گیج میره ... سخته تند راه برم ... سخته و صدای  
عزت خان رو میشنوم ... از همین جا ... داد میزنه ... با غضب .. با  
همون صدای پیر و از کار افتاده ش ... داد میزنه : نمک به حروم ...  
پلیس چی میگه توی خونه ی من؟! ... پیام جاوید دستت نرسید!؟  
صدای جیغ میاد ... در اصطبل رو باز میکنم ... تند بیرون میرم ....  
لنگ میزنم ... حالم خوب نیست ... ظاهرم خوب نیست .. می ترسم  
میران بره ... می ترسم دنبالم جای دیگه ای بگرده و منو تو این جهنم  
جا بذاره ...

لنگ میزنم و دستم رو روی یقه م میگیرم تا فسه ی سینه م رو  
بپوشونم! ... از کنار دیواره ی اصطبل رد میشم ... پشت ماشین های  
کلانتری و ماشین میران میرسم ...

میران اما خیز برداشت ... جلو رفته تا عزت ... خشکم میزنه ....  
ماتم می بره ... عزت رو تکیه داده به دیوار ساختمون خونه .... پنجه  
ش رو حلقه کرده دور گردن پیر مرد ... اونقدری فشار داده که چشمای  
عزت بیرون بزنن ... عصا از دستش زمین بخوره ... دستاش رو بند  
دست میران کنه تا گردنش رو ول کنه ....

گلناز جیغ میزنه ... شکل نسرين که دیشب اصلا اونو ندیدم ...  
مژگان یه گوشه ایستاده ... انگاری داره فیلم می بینه و مشخصه خیلی  
هم ناراضی نیست !

اسد و یکی دو تا مامور دیگه سعی دارن جداشون کنن ... مژگان  
تابی به سرش می ده و منو می بینه ....  
ماتش می بره ... جا می خوره .... زیر لبی میگه : هیما !!!  
اول نسرين متوجه میشه و بعدش گلناز ... جیغ میزنه : پشت سرته  
... اون هیماس ... ولش کن ... کشتیش ! ...

میران ول میکنه گردن عزت رو ... عزت زمین می خوره ... پای  
همون دیوار رها میشه ... نفس نفس میزنه ... سرفه میکنه ... خشک  
... محکم ... بد و ترسناک ! ... انگاری تا مرگ رفته و برگشته ...  
میران سمت من برمیگرده و با دیدنم مکث میکنه ... شکل آدمی ام  
که بهش تجاوز شده ...

میران رنگش می پره ... شکل گچ ... حتما رمق از پاهاش میره که  
نزدیک به زمین خوردن دستش رو ستون خونه تکیه میده ...

من چشمام رو اشک پر میکنه ... می لنگم ... مامورا عقب  
برمیگردن ... سکوت محضی فضا رو پر میکنه ... میران کج و خم  
ایستاده ... سر تا پاهام رو نگاه میکنه ...  
زخم هام رو می بینه ... شکل بقیه ... من جلو میرم ... قدم به قدم  
... چونه م می لرزه ... قبل از هرچیزی یه جمله میگم فقط ... از بین  
دندونایی که هنوز می لرزن و به هم می خورن ... کم مونده تا از پا  
دریام ... از هوش برم ...  
لب میزنم : هی ... هیچی نشد !  
میران خم میشه ... دستاش رو به انوهایش تکیه میده ... اسد میگه  
: بابام تکون نمی خوره ... مامورا سمت عزت خم میشن ... گلناز زل  
میزنه به من ... شکل مژگان ... نسرین اخم میکنه ... ناراضیه ... از  
اینکه طوریم نشده ...  
میران لازم داره تا به خودش بیاد ... تا سر پا بشه ... بلازم داره تا  
خودش رو جمع کنه و چرا خبری از جاوید نیست ؟ ... شاید فرار کرده !  
طول میکشه تا میران ، وارفته ... کجدار و مریض جلو بیاد ... با  
قدم های بیجونی که به من برسه ...



که زل بزنه به چشمام .... بی هیچ حرفی .... من اما صدام خشاره  
و شکسته س ... لب میزنم .. آهسته ...

- م ... منو بوسید ...

بینیم رو بالا میکشم .... گردنش قرمز شده ... رگ هاش برجسته  
... اصلا خودم دارم کبریت میکشم روی باروتش ... خودم دارم آتیشش  
میزنم ... خودم دارم کاری میکنم گر بگیره ...

میگم : کجا بودی؟! ...  
صدای گریه م بلند میشه ... دستای میران مشت می شن ... از بین  
دندونای به هم چفت شده و حال بدی که داره میگه : کجاست؟!  
با ترس به اتاق جاوید نگاه میکنم ... به در بسته شده ش ... من در  
اتاق رو نبسته بودم دیشب ...

مامور میانسالی که سمت میران میاد و میگه : باید صورت جد ...

میران بی محل به اون ... با سرعت سمت اتاق میره ... گلناز

رنگش می پره ... جیغ میزنه : آقا تو رو خدا نذارش !

مامور می فهمه که این با خشم رفتن میران ، نشنه یخ و بی نیست و

دنبالش راه می افته ... میران لگد محکمی به در اتاق می کوبه ... در

چوبی که باز میشه و میرانی که با خشم اولین قدم رو برای داخل رفتن  
برمی داره ... اما ... اما مکت میکنه ... صبر میکنه ....

ماموری که پشت سر میران صبر کرده با دیدن توی اتاق ، تند و پر  
هیجان از کنار میران می گذره ... چه خبره ؟ ... میران از جاش تکون  
نخورده ...

مردی که صدای بلند میکنه : سرگد محمودی عجله کن ...  
آمبولانس خبر کن ! .... از شاهین به مرکز ... به گوشی !؟ ... شاهین  
به مرکز ...

صدای خَش بیسیم ... گلناز ترسیده و رنگ پریده از کنار میران می  
گذره ... داخل میره ... صدای جیغ گوش خراشی که میکشه ... چه  
خبره اونجا ؟ ...

میران عقب برمیگرده ... سمت من ... درمونده س ... جا خورده  
س ... نا باوره ... منی که جلو میرم ... هنوزم لنگ میزنم ... اما ... اما  
جلو میرم و کنار میران میرسم ... نگاه میکنم وسط پذیرایی ...  
همه چیز شکل دیشبه ... پیش دستی های شکسته و میوه های  
پراکنده ... چاقوهای روی زمین ... اما ... اما ...

یخ می‌کنم ... یه چاقو توی دستش ... یکی توی کتفش ... سید ...  
سومی؟!؟!؟! ... ت ... توی قلبش؟!؟!?! ...

چشمای باز و درشت مونده ی جاوید که به سقف خیره س ... به  
میران نگاه میکنم ... به چشمای اشکیش ... برق می‌زنن اخه ... پره  
از حال بد ...

اشکام سُر می‌خورن ... وحشت زده می‌گم : م ... من .. من  
نکشتمش ... من ...

یاد دوربین می‌افتم ... همه رو ضبط کرده حتما ... تند سمت گوشه  
ی پذیرایی برمی‌گردم ... خشکم می‌زنه ... نه خبری از دوربین هست ، نه  
سه پایه ش ... سرم تیر میکشه ... مامورا به تکاپو افتادن ... گنناز  
غش کرده ... نسرین وِر وِر حرف می‌زنه ... صدای بیسیم ... صدای  
گوسفند ها ... صدای پرنده های اول صبح ... سمت میران برمی‌گردم ...  
من کشتمش؟! ... بهت زده بهش نگاه میکنم ... میران اما خشکش  
زده ... حال کسی رو داره که حالا دیگه نمی‌دونه چیکار کنه!؟

حالا دیگه نه با نعره درست میشه ، نه با بز بزن و شاخه وشونه

کشیدن ...

منی که حس میکنم یکی با پتک توی سرم کوبیده ... دارم از خودم  
می پرسم : من کشتمش !؟

پلکام سنگین میشن ... کج می افتم .. کسی منو بغل میگیره ... کی  
به جز میران ؟ .. به جز تکیه گاه این روزا !؟ ... با چشمای نیمه باز  
نگاهش میکنم ... یعنی من قاتلم ؟ ...

\*

نم روی دستام رو حس میکنم ... یکی داره با پارچه ی خیس پشت  
دستم میکشه ... وول می خورم ...  
همه چیز عین برق و باد از پشت پلکهای بسته م رد میشه ... جاوید  
... جیغ کشیدنای خودم ... چنگ زدنم ... چاقو ... کتفش ... خون !  
چشم باز میکنم یهو ... می خوام این تصویر ها از پشت پلکم پاک  
بشن ...

نفس نفس میزنم و نگاهم به سقف می مونه ... به مهتابی بلند و  
باریک روی سقف ... یکی از جاش بلند میشه و خم میشه روی تنم ...  
اول تار می بینمش ... پلک میزنم .. تند و تند ... تهش چهره ی واضح  
مادرم رو می بینم ...

چشماش سرخن ... گرفته س .... میگه : مامان جان ... خوبی !؟

سرم رو تکون میدم ... می خوام اطراف رو ببینم و می بینم ... یه اتاق دکور سفید کوچیک با یخچال کوچیک کنارم و پایه ی بلند سِرْم .. کنار تخت ... همین ..

بیمارستانم ... اون بیرون سر و صداس ... از گریه ی بچه تا پیچر که اسم دکتر رو صدا میزنه ! ... سرم تیر می کشه ... جز خودمو مامان کسی نیست ... چشمام دو دو میزنن ... دنبال میران می گردم ... نیستش !

دلم میگیره ... مامان میگه : هیما ... می شنوی مامان جان ؟ .. آب دهنم رو قورت میدم ... مامان بغض داره ... نگرانی از چشماش می باره ... انگاری یکی اونو جای من برده پای چوبه ی دار ... همین الان ... همین حالا که رو به روی من ایستاده !  
جون میکنم تا بگم : خ .. خوبم !

می خوام لبخند بزنم و نمی تونم ... نه حالش رو دارم ، نه توانش رو ... مامان پلک می زنه .. آهسته ... خیالش راحت شده انگاری ... اما اشکاش بند نمیان .. میگه : وایسا بگم دکتر بیداد !

قبل از اینکه واکنشی داشته باشم بیرون میره ... من اما زل میزنم به  
در نیمه باز .... به مرد کم سن و سالی که جلوی در ایستاده .... یه  
سربازه !

جلوی در اتاقم ؟ ... نگرانی منو میده ؟ ... نکنه در برم ؟! .. از  
خودم می پرسم : تو کشتیش هیما ؟! ...  
دارم با خودم دو دو تا چهار تا میکنم که نکنه وسط سرگیجه و اون  
حال بد کاری کردم که خودم نمی دونم ... مثلاً جای دو بار چاقو زدن ،  
سه بار زدم ! ...

خودم به خودم شک می کنم .... اونا تا صبح سراغی از جاوید و  
من نگرفتن تا جاوید کارشو بکنه ... کی باورش میشد جاوید توی اون  
اتاق میمیره و من فرار میکنم ؟!

هنوزم به اون در خیره م ... منتظرم میران درو باز کنه ... عقده  
های تلنبار شده ی روی دلم رو پیشش خالی کنم ... اما نمیاد و طول  
میکشه تا مامان همراه دکتر بیاد داخل ...

یه زن نسبتاً جوون و ریزه میزه ... نبضمو میگیره ... سرم رو  
چک میکنه ... تبم رو ... حالم رو ! ... تهش رو به مامان میگه :  
نگران نباشین .. هردو خوبن !

گیج و منگ و گنگ نگاهش میکنم ... مامان بینیش رو بالا میکشه  
و تند و تند رش رو به نشونه ی تشکر تکون میده برای دکتر ...

زن بیرون میره ... به مامان نگاه میکنم ... منتظر ! ... دکتر گفته  
هر دومون خوبیم ... کی با کی خوبه؟! ...

اونقدر سوال توی نگاهم هست که مامان بی حال روی مبل میشینه  
و میگه : کفر کنم؟! ... از کدوم شکایت کنم؟ .. از تو با اون رذالت  
برهان یا ماهی بالای دار آویزون مونده؟! ... یا حال الانت که میگن آدم  
کشتی و اینجا باید بفهمیم بچه ی میران رو حامله داری! .... ها هیما؟  
... چه کنم من؟! ...

ماتم می بره ... حتی یادم میره گریه کنم ... من ... من حامله م؟  
... مامان همونجایی که نشسته گریه میکنه ... اشک می ریزه .... غصه  
می خوره ... صدای گریه کردنش توی اتاق می پیچه ...

من فقط خیره م ... متهم به قتل؟ ... چقدر مگه خواب بودم؟ ...  
بیهوش بودم؟! ... بغض آلود فقط نگاهش میکنم ... خودش باز سر  
بلند میکنه و میگه :

- دل ندارم بگم بهش ... به میران ... این سه روزی که تو اینجا  
افتادی ، جون کنده اون بیرون ... نه خواب داره .. نه خوراک ...

مامورا میان میگن باید بازجویی بشی ! .. از خدا بی خبرا نمیگن تو  
هنوز به هوش نیومدی اصلا ! ...

قطره اشکی که سُر می خوره از روی گونه م ... میگم : ن ..

نیومده !؟

مامان میفهمه دلگیرم .. می فهمه که توضیح میده : هیلا و هیمن

آروم نمیشن جز با خودش ... داره دنبال میگرده .. از وکیل تا قاضی یا

هر کوفتی که بگی .... آب شده مادر ... خُرده نگیر بهش !

نگاهم رو به سقف می دوزم و نرم نرمک دستم رو هُل میدم روی

شکم ... این حاملگی فرق داره با هیلا ... این لخته خونی که می لوله

تو تتم ، این لخته ی هنوز بچه نشده ... برای میرانه ... نه بهم تجاوز

کرده ، نه زور گفته ... نه بد بوده !

من حتی نمی دونم چند وقتشه ... من محکومم به قتل ؟ ... به اعدام

؟ ... دلم می خواد از جاش کنده بشه ... الان و اینجا شنیدن این خبر

خوشحالم نمیکنه .... به هم می ریزه ...

خفه خون میگیرم و لال میشم ... توی خودم مچاله میشم و اشک

می ریزم .. به حال خودم ... به حال میران و سه تا بچه ای که من

مادرشونم و میران باباشون !



شب از نیمه می گذره و مامان بیچاره م سرش کج شده روی مبل  
... خواب رفته ... از صبح نشسته به گریه کردن ... شکل منی که  
سرباز جلوی در خار شده رفته تو چشمم ...  
حس میکنم دارم خفه میشم ... از تخت پایین میام و دور پنجه ی  
پاهام رو باند پیچی کردن ... چاقو خورده آخه ... چاقویی که خودم زدم  
! ... لنگ میزنم ... شال روی آویز رو برمی دارم .. سرم می ندازم ...  
بیرون میرم ... سرباز خوابیده ... جلوی اتاقم ....  
نگهبانی منو میده؟! ... چشمام رو اشک پر میکنه ... گرفته م ..  
غمگین ... پرستار چپ چپ نگاهم میکنه .. حس میکنم با نگاهش بهم  
میگه من قاتلم ... به هم میریزم بیشتر ...  
امتداد راهرو قدم برمی دارم و پرستار با صدای بلندی میگه : کجا  
خانوم!؟  
سرباز از جاش می پره .. اصلا پرستار صدا بلند کرده تا سرباز از  
جاش بپره ... از خواب بپره !  
بلند میشه و شاکی میگه : کجا میری شما؟! ...

چونه م می لرزه ... تکیه به دیوار نگاهش میکنم ... جذامی ام؟! ... نه .. تو قاتلی ... من نکشتمش اینا رو به خودم می گم و اشکام سر می خورن ...

- هیما!

نگاهم رو به راست می چرخونم ... به اون مردی که تو این سه روز انگار 10 سال پیر شده ... از چهره ی خسته س با اون ته ریش نا مرتب بگیر ... تا همون لباس سه رو پیش که تنش مونده ...

اون شبیه به هرکسی هست ، جز میران ! ... غمگین و گرفته بهش نگاه میکنم ... اشکام با هم مسابقه می دارن ....

میران اخم کرده رو به پرستار و سربازی که جلویم ن ایستادن تا نرم میگه : چه خبره؟! ... بی گس دوره کردین؟! ...

زن بی حرف پیشخوان رو دور میزنه و روی صندلیش می شینه ... سرباز میگه : خانوم شما اجازه نداره بی هماهنگی جایی بره !

میران جلو میاد ... تا من .. یه قدم مونده به من صبر میکنه و زل میزنه بهم ... من بینیم رو بالا میکشم ... نگاهش میکنم و میگم : ک .. کجا بودی؟! ...

دستاش رو بلند میکنه و صورتم رو قاب میگیره ... میگه : جان ...  
گریه نکن عزیزم ... جسم اگه اینجا نبوده ... همه ی جونم اینجا مونده  
... باشه هیما؟! ....

فقط نگاهش میکنم ... لب میزنم : من ... من ...  
مکث میکنم ... تمرکز می خوام ... اصلا نمی تونم تمرکز کنم ... در  
واقع وقتِ زمینه ساختن نیست و لب میزنم : من حامله م !  
سرباز خجالت زده قدمی عقب میره ... میران جا می خوره ... حس  
میکنه اشتباه شنیده ... میگه : تو چی ؟ ...  
سکوت میکنم ... همین بسه ... اون شنیده ... خوبم شنیده ! ...  
اصلا چون شنیده وا میره ... چون شنیده ، دستاش رها میکنه صورتم  
رو ... دو سه قدمی عقب میره ...  
دستاش رو لا به لای موهاش فرو می بره و زل میزنه به من ...  
عقب میره ... به دیوار توی این راهرو تکیه میده .. سر می خوره و  
پای دیوار ، روی پاهاش می شینه ... آرنجاش روی زانوهایش ... گیج و  
منگ اطراف رو نگاه میکنه ...

خوشحال نیست .. نه اون ، نه من ... حق داریم ... نداریم؟! ...  
چونه م می لرزه و اونقدر حالمون رغت انگیز هست که همون پرستار  
رو به من میگه : خوبی ؟ ... با توام ... دختر جون ! ...  
میران صورتش رو بین دستاش قایم میکنه ... اون داره پدر میشه  
... من اما قدم جلو میذارم ... دستم رو تکیه میدم به دیوار ... کنارش  
روی زمین می شینم ... هق هقی که از حنجره م میاد رو خفه میکنم ...  
دلَم میشکنه ... به معنای واقعی ، تا وقتی که میران لب میزنه :  
- بال دربیارم از خوشی ، یا بمیرم از غصه هیما!!! ...  
صدای بلند گریه کردم می پیچه ... شب ... خلوته ... مریضا خوابن  
... رفت و امد کمه ... همون هایی هم که میان و میرن ما رو نگاه  
میکنن ... با ترحم ... حتی اون سرباز که حالا آروم گرفته و برگشته  
روی همون صندلی ... سر جای قبلیش نشسته ! ...  
مامان تند بیرون میاد از اتاق ... آشفته س ... از خواب پریده ...  
بیچاره مامانم !  
میگم : من نکشتمش ...  
دستم ور روی آرنجش میذارم ... زار میزنم : به خدا من نکشتمش  
... تو .. تو باورت میشه؟! ...

دستش رو بلند میکنه و دور تنم حلقه میکنه ... خودشم روی زمین  
می‌شینه .. یه پاش رو صاف میکنه ... همون پای نزدیک به من رو ...  
سرم رو روی سینه‌ش می‌ذاره ...  
من های‌های گریه میکنم ... کسی نمیگه ساکت باشم .. کسی نمیگه  
رعایت کنم ... مامان پا به پام اشک می‌ریزه و پرستار لبریز از ترحم  
سعی میکنه نگاهم نکنه ! ...  
قراره اعدام بشم ؟ ... من ... من هنوز برای بچه‌ی خودمو میران  
مادری نکردم !

\*

ملحفه رو روی تنم مرتب میکنه ... هنوز هق هق میزنم .. گریه‌م  
اما بند اومده ... شاید چشمام خشک شدن ... مامان پروانه وار دور و  
بر میران می‌گرده ... از آبمیوه بگیر تا کیک ... حتی چایی ! ... همه  
چی درهم و برهم !  
میران وقتی خیالش از پوشوندن تن من راحت میشه ... سمت مامان  
برمیگرده و میگه : دو دقیقه بشین ... از پا دراومدیم همه مون ... منو  
شما نداره !

مامان سرچاش صبر میکنه ... حال خوشی نداره ... میران پلک  
میزنه .. آهسته ... رو به من میگه : به چیزی فکر نکن !  
لب میزنم : می ... میشه !? ..  
دستی بین موهاش میکشه و میگه : اثر انگشتت همه جا هست ...  
حتی موهاش ... نشونه ی درگیری و شهادت اون کثافتای مادر \* که  
میگن جاوید با تو درگیر شده ! ... وکیل گرفتم شکایت کردیم .. از عزت  
... اسد و زنش ... بابت همدستی برای ...  
مکث میکنه ... حرکت سبک گلوش ... دزدیدن نگاهش از من ...  
خیره شدن به یقه م .. آستینام ... پایه ی سرم و تهش کلمه ای که جون  
کنده تا بگه رو میگه : تجاوز ! .. پیام جاوید رو دارم .. نمیتونن بزمن  
زیرش ...  
- من ... من فقط ... زدم تو کتفش ... با ... با دستش .. پامو گرفته  
بود اخه ... ولی ... ولی من نزدم تو قلبش ...  
میران پلک میزنه ... با مکث چشم باز میکنه و میگه : روی  
چاقویی که توی سینه ش فرو رفته ، اثر انگشت تو نیست ... میشه  
امیدوار بود ...

امیدوار میشم ... با لبخند میگم : یعنی فهمیدن ؟ ... که من قاتل  
نیستم میران ؟ ... هوم ؟ ...

- تا وقتی قاتل پیدا نشه ... همیشه حرف زد هیما !

لبخند روی لبام خشک میشه ... میگه : اردشیر رو برده بودن

طویله ... بین گوسفندا ... میگه قاتل رو دیده !

ماتم میبره .... منتظرم ... تشنه م ... تشنه ی شنیدن .. میرانی که

میگه : جاوید از ... ازت ...

راحتش میکنم ... زودتر به حرف میام و میگم : فیلم گرفته ...

داشت فیلم می گرفت .. میران من نداشتم ... به خدا نداشتم ... من ...

گریه م میگیره ... بازم ! ... لوس و نتر ... میران جلو میاد و بغلم

میگیره .. مامان بیرون میره ... صدای بسته شدن در میاد ... دوست

ندارم میران فکر کنه که اتفاقی افتاده وقتی اون نبوده ... اما .. اما تنگ

بغلم میگیره و میگه :

- تموم شده همه چیز ... مهم الانه .. من به هرچی که تو میگی

ایمان دارم هیما ... اشکات چاقو میشه تیکه تیکه میکنه تنم رو ... می

خوای قاتل من شی !؟

لبام رو به هم می دوزم تا صدای گریه م خفه بشه ... تند و تند  
سرم رو توی بغلش تکون میدم که ازم فاصله میگیره ... میگه :  
- گفته به شرطی دهن باز میکنه که ... که ولش کنم بره ! ... گویا  
توی طویله ی رو به روی اتاق جاوید ... دیده کی بعد از تو رفته تو  
اتاق ...

چهره ی مات برده م رو که میبینم ... میگه : جاوید وقتی بابا میره  
دستشویی اردشیر رو از در پشتی بیرون میاره .. دست و پا و دهن  
بسته اونو توی طویله بین گوسفندا می ذاره ... تاریک بوده و شب ...  
کسی اونو نمیبینه !

زل میزنم بهش .... آب دهنم رو قورت میدم و میگم : می ... می  
خوای چیکار کنی !؟  
اونم خیره میشه به من ... تهش لب میزنه : اون شب جز تو ... کی  
می تونه کینه داشته باشه از جاوید !؟ ...

ساکت و سوالی بهش نگاه میکنم ... زبونش رو بین لباش میکشه  
و میگه : من باج نمی دم به اردشیر .... رام میکنم قاتل رو !



خم همیشه ... پیشونیم رو می بوسه و بیرون میزنه از خونه ... اون شب کی توی اون عمارت جز من ... از جاوید بدش می اومد ؟ .. کینه داشت ؟ ..

پدرو مادرش و عزت و نسرین همدست بودن ... اردشیر گت بسته بود ! ... آخرین اسمی که تو ذهنم چشمک میزنه .... آخرین کسی که به ذهنم میاد و وا میرم ... امکان نداره ... نمی تونه ... همیشه .. جون یه آدم رو گرفتن به این آسونیا نیست ...

تو مطمئنی برایش آسون بوده؟! ... آره هیما؟! .... لال میشم .. جواب سوال خودم رو ندارم بدم ... مگه همیشه آسون باشه؟! ... اون

...

\*

آخرین جمله م رو یاد داشت میکنه .... پرونده ی توی دستش رو می بنده و سر بلند میکنه برای دیدنم ! ... یه مرد نسبتا جوان ، اما جدی ...

لب میزنم : من ... من نکشتمش ...

عمیق نگاهم میکنه و جواب میدهد : شواهد چیز دیگه ای میگن !

بغض سنگینی رو تحمل میکنم ... چونه م می لرزه ... میگم : م ...  
من فرار کردم ...

- دادگاه همه چیز رو تعیین می کنه ... دفاع از خود هم بی تاثیر  
نیست ... حالا حالاها به مرگ و قصاص فکر نکنین ، حتی اگر به صلاح  
دید قاضی و طبق مدارک ارائه شده شما متهم به قتل بشین ، زن حامله ،  
که محکوم به قصاص نفسه ، نباید پیش از وضع حمل قصاص بشه .  
اگر بعد از وضع حمل بچه همچنان برای ادامه ی زندگی به شما احتیاج  
داشته باشه ، تا زمانی که احتیاج رفع بشه ، قصاص به تأخیر می افته !  
یخ میکنم ... مامور خونسرده ... انگاری روزی دست کم هزار نفر  
اعدامی رو جواب میده ... رد میکنه ... خیلی عادی و خونسرد !  
قلبم تند تند میکوبه ... حتی گریه م بند میاد ... ولی من قاتل نیستم  
... در اتاق باز میشه ... نصیبه اولین نفریه که داخل میاد ... وقت  
ملاقاته ... اومدنش اینجا عجیبه ....

سیاه تنشه ... نیمی از موهای سفیدش زیر روسری پیدااست ...  
تلاش های اون شبش یادم مونده .. حبس شدنش توی اتاق به خاطر من  
...

افسر سری تکون میده و بیرون میره ... پشت سر نصیبه سمان  
داخل میاد ... چشماش سرخن ... گرفته س ...  
میاد تا کنار تختم و میگه : سلام ... خوبی ؟ ...  
نصیبه گوش ی اتاق می ایسته .... سمان خم میشه ... بغلم میگیره  
... دستش که به دستام میخوره میگه : یخه ... خاله سودابه فشارش  
فکر کنم بالا پایین شده ...  
مامان بغض کرده از کنار تختم رد میشه ... اونم حرف پلیسا رو  
شنیده .... زبونش بند اومده و نمی تونه دلداری بده ....  
رو به سمان میگم : بچه هام ...  
تند میگه : پایین ... راهشون نمیدن بیان بالا ... حواسم هست  
بهشون ... میران گفت امروز بیایم ملاقات ... خیلی وقته می خوایم بیایم  
نمی ذاره ! ...  
فکر میکنه از اینکه دیر اومدن ناراحتم ... حقیقت اینه که اونقدر  
فکر و خیال دارم که گلایه کردن و دلخور شدن توی اون گم شده ...  
این بار که در اتاق باز میشه اول مژگان داخل میاد ... با دیدنش جا  
می خورم ... سیاه تنشه اما پای چشماش گود افتادن ... پشت سر مژگان  
میران میاد و در اتاق رو می بنده ...

مژگانی که میره تا کنار نصیبه بایسته ... زل میزنه به من ... خیره  
خیره ... حس میکنم میران به عمد اونو آورده ...  
میرانی که میاد تا نزدیکی من و میگه : مامورا کی اومدن ؟ ...  
به زور نگاه از مژگانی که داره چشماش رو از من می دزده میگیرم  
... رو به میران لب میزنم : می .. میگه ... میگه تا وقتی حامله م ...  
منو .. ینی قصاص نمیشد ...  
لبام قفل میشن روی همدیگه .... میران نفس عمیقی میکشه و میگه  
: طوری نیست عزیزم ...  
جلو میاد و طبق معمول همیشه ، وقتی کم آوردم ... وقتی اینطوری  
درمونده میشم ... سرم رو روی قفسه ی سینه ش نگاه می داره ...  
نفس میکشه ... اون موقع حس میکنم تنها نیستم ... شکل حالا !  
هیمای قوی انگاری مُرده و جاش یه هیمای نق نقو دنیا اومده ،  
متولد شده ... خودم از خودم بیزار میشم ... میران رو به سمان میگه :  
برو ببین سودابه کجا مونده ...  
سمت مادرش برمیگرده و میگه : بچه ها بی تاین پایین ... خوبه  
حالش ... برو پایین پیش بچه ها ...

سمان بیرون میره و نصیبه به من زل میزنه ... برق اشک رو توی  
چشماش می بینم .... وقتی لب باز میکنه ... میگه : خدا بزرگه !  
راستش انتظار همینم ازش ندارم ... هنوز چونه م می لرزه ...  
میران اما خونسرده ... خلاف دیروز ... خلاف دیشب و اون حال بد ...  
هر دوی اونا که بیرون میرن ، مژگان به من زل زده و هنوز سر پا  
مونده ... میران با سر انگشتاش تکه موی افتاده روی صورتم رو پشت  
گوشم هل میده ... من هنوز جا خورده م ... هنوز خودم رو جمع و جور  
نکردم ....

میران حواسش به منه ... اما لب میزنه :  
- تا کی صبر کنیم دهن باز کنی؟! ...  
خونسرد و در آرامش می پرسه ... حتی سمت مژگان بر نمی گرده  
... دکمه ی پیراهن صورتی رنگ زشتی که تنه رو درست میکنه ...  
موهای نا مرتبم ...

من به مژگان نگاه میکنم ... با چشمای اشکی ... مژگانی که حس  
میکم جا خورده .. اونقدر که نمی تونه سر پا بمونه ... دستش رو به  
تکیه گاه مبلی که کنارش مونده تکیه میده ...

بینیش رو بالا میکشم و میران مرتب میکنه ملحفه ی روی تنم رو  
... سر پا می ایسته ... رو به مژگان ...

مژگانی که تعادلی روی حرف زدنش نداره ... مژگانی که خونسرد  
نبودنش از همین جایی که من نشستم پیدااست ... اما میگه : با من بودی  
!؟ ...

میران مکث میکنه ... طبق معمول همیشه که وقتی می خواد ازک  
وره در نره زبونش رو بین لباش میکشه ... حالا هم همینکارو میکنه ..  
خیره س ... خیره به مژگان ...

- دیدی که اردشیر و تحویل ندادم هنوز ... میگه ولش کنم ، قاتل رو  
لو بده ! ... من آدمه باج دادن نیستم مژگان ... زن حامله م تو  
بیمارستان مونده ... کم مونده تا متهم به قتل شدنش ... صبر کردم تا  
جیگر داغ خورده ی تو از جاوید خنک بشه و به حرف بیای !  
مژگان هول شده می خنده ... منگ شده .. بی تعادل ... میگه : چه  
.. چی داری میگی ؟ ... دیوونه شدی ؟ ...

پا تند میکنه سمت بیرون رفتن از اتاق که میران میگه : فیلم رو جا  
بذار ، برو ! ...

دست مژگان روی دستگیره می مونه .. بیرون نمیره ... اما سمت  
ما هم برنمیگرده ... میران لب میزنه : خونه موش داره .. موشم گوش  
داره که اوردمت اینجا ... فیلم رو با نامه ی اعتراف بذار .. کارای خارج  
شدن از کشورت رو خودم انجام می دم ! ... قبل از رسیدنت اونور آب  
نامه رو تحویل نمیدم ... به هر حال تا به دنیا اومدن بچه خبری از  
قصاص نیست !

مژگان دستگیره رو پایین میکشه ... بیرون میره ... من ساکتم ...  
ماتم برده ... می شه امید داشت ؟ ... دست بلند میکنم و آستین میران  
رو میگیرم ... نگاهش رو به زور از چهار چوب در میگیره و سمت من  
برمیگرده ... لب میزنم : اگه .. اگه نده ..  
میران دست دیگه ش رو روی دستم می ذاره ... گرم و با لبخند ...  
پر از امید لب میزنه : میده ... چاره ای نداره ... خودشم نخواد ...  
اردشیر اونو لو میده ...

آب دهنم رو قورت میدم ... دلگرم میشم ... میران عقب میاد و لبه  
ی تخت می شینه ... رو به من .. خیره به من .. لب میزنه : شده یه  
بیوه که دارن برایش یکی از داداشای جاوید رو لقمه میگیرن ... هر

دوشون از شهر برگشتن .... داره سیاه بخت تر میشه ... الان فکر اینه  
که کدوم بدتر بود ؟ .. جاوید یا داداشاش !؟؟ ...  
- از کجا فهمیدی کار اونه !؟؟...

لبخند کجی میزنه ... اگه یکی از بیرون می اومد ... راننده اونو  
میدید ، راننده ای که گفته بودم اونجا باشه تا خبرش کنم بره دنبال  
مادرت .. اول صبح ... گفته بودم از شب قبلش بیرون باشه تا عزت  
شک نکنه ... نسناس خیلی زودتر فهمیده بود عظیم خان سرپا شده !  
...

وقتی نگاه خیره و ادامه دارم رو می بینه ... میگه : اردشیر بین  
گوسفندا ... توی حصار طویله ... فقط می تونه رفت و امد آدما رو از  
توی خونه و محوطه ببینه ... پس یه نفر از توی خونه بیرون اومده و  
به اتاق جاوید رفته .... کی کینه و عقده داره از جاوید ؟ ... جاویدی که  
جلوی زنش ، عروس عموش رو می بره تا ... تا ...

دستم رو جلو میبرم .. دستش رو میگیرم و می خوام ادامه نده ...  
می خوام به اون شب ... به اون اتفاق فکر نکنه ... به زور با چشمای  
ورم کرده و اشکی لبخند میزنم ... میگم : تو... تو بهم اعتماد کردی !



لبخند میزنه ... جلو میاد ... پیشونیش رو به کتفم تکیه میده ...

نفس عمیقی میکشه ... میشنوم صداشو :

- کی میای خونه ؟ ... خیلی وقته نخوابیدم ! ...

میتونم امید داشته باشم ؟ ... میشه امیدوار شم ؟ ... سرم رو کج

میکنم ... نیمه ی صورتم رو به سرش تکیه میدم ... دستش هنوزم توی

دستام مونده ... خیره به پنجره ی نیمه باز اتاق ... به آسمون نیمه

ابری زمستون ... لب میزنم :

- دلم برای بازوت تنگ شده ! ...

طول میکشه تا بگه : چطور قبل از تو زندگی میکردم هیما ؟ ! ...

پلک میزنم ... با لبخند ... انگاری یکی روی آتیش دلم آب ریخته

باشه ... من باید بگم یا میران ؟ ؟ ...

کی قبل از کی زندگی نکرده ؟ ... من یا میران ! ؟ ... انگار که بعد از

عمری فلاکت ، تازه دارم به مقصد میرسم ... به خونه ... به آرامش ....

میران منبع امید حساب میشه ...

دعا میکنم همه مون توی زندگی هامون ، دست کم یه منبع امید و

آرامش داشته باشیم .. زندگی و مشکلاتش به مراتب راحت تر میشه !

\*

( راوی )

چشماش رو ریز میکنه ... به اون ها نگاه میکنه ... از این بالا ...  
از این تراس اتاق ... به نظرش این سیاه پوش های رخت عزا به تن ،  
بیشتر شکل مورچه های ریزی هستن که برای غذا از سمتی به سمت  
دیگه میرن ...

بین این شلوغی با چشم های تیز بینش مژگان رو میبینه ، رنگ به  
رو نداره ... حال ندار و مریض ... دیشب دیده سجاد به مژگان توپیده و  
ازش خواسته یا خودشو بکُشه ... یا از این خونه بره تا وبال گردن  
سجاد نشه ...

مژگان با لباس تیره ... چند روزی از بیوه شدنش می گذره ... نگاه  
مژگان اونو یاد هیما می ندازه ... خالی از غصه ، خالی از گریه و  
اندوه از دست دادن شوهر، وقتی برهان کشته شده بود !

عمیقا توی فکر فرو رفته ... فردا قرار هیما مرخص بشه ...  
بازداشتگاه مقصد بعدی اونه ... فکر به اینکه هیما قراره توی اون  
اتاقک های تنگ و تاریک کنار جنایتکارای حقیقی ، شب رو به روز  
برسونه اونو کلافه میکنه ... خم میشه ... تکیه میده به حصار توی  
تراس ... توی سرش انواع و اقسام نقشه ها رو بالا پایین میکنه ! ...

مژگان باید به حرف بیاد ، نه می تونه تحت فشارش بذاره تا لج کنه  
و فیلم رو قایم کنه .... نه می تونه دست روی دست بذاره ...  
هیما حامله س .... اون بچه ی میران رو توی شکمش داره ! ...  
بچه ای که مادرش هیماس ، پدرش میرانه و میران همه ی عمر از اینده  
همچین تصویری کشیده... بچه ای که فقط برای هر دوشون باشه ! نه  
پای برهان وسط باشه ، نه ماهی ...  
تمام خشمش رو سر نرده ها خالی میکنه ... با پنجه هاش اونارو  
محکم فشار میده ...  
- میران ... پسرم !  
سر پا میشه ... تکیه ش رو از نرده میگیره اما عقب برنمی گرده  
... عوضش دستاش رو توی جیب های شلوارش فرو میبره ... ساکت  
... گوش میده ...  
نصیبه لب میزنه : اسد درگیر عزاس .. بابات لج کرده با باباش ...  
نمی خواد بره تا کارای ترخیص عزت خان رو انجام بده !  
میران آهسته و خونسرد روی پاشنه ی پا می چرخه ... سمت  
مادرش ... چهره ش تکیده شده ... موهاش سفید ... انگاری گرد پیری  
، زورش به جوونی نصیبه چربیده ! ...

میران نفس عمیقی میکشه و میگه : فکر نمیکنی جاش همونجاس

... ؟

نصیبه به میران زل میزنه ... میگه : می خوای انگشت نما بشیم!؟

...

- یه عمر به حرف مردم اومدی و رفتی ... تهش رو ببین !

نصیبه مکث میکنه ... توی سکوت نگاهش میکنه ... میران لب

میزنه : بذار بمونه ... بذار بفهمه کسی حتی دلش نمی خواد چهره ی

منحوس عزت خان رو ببینه ...

نصیبه آب دهنش رو قورت میده ... پر صدا .... میگه : میخ وای

چیکار کنی ؟ ...

صدی صوت قرآن میاد ... جیغ و داد گلناز ... صدای صلوات ...

میران زبونش رو بین لباش میکشه .... میگه : چیکار کنم ؟ ...

کدخدایی سهم کیه!؟ ... وقتشه حق به حق دار برسه مادر من ... تا

یکی دو ماه دیگه که سرپا بشه ... میاد ... کدخدایی میکنه ... ما هم

زندگی می کنیم ... زندگی واقعی ... خب!؟ ...

نصیبه حرفی نمیزنه ... میران از کنارش رد میشه و بیرون میره از  
اتاق ... از پله ها پایین میره ... دیدن هیمن با چشمای پف کرده بغل  
سمان اعصابش رو به هم ریخته تر میکنه ...  
بچه ی ماهی ، بیشتر از بچه ی هیما ... دلتنگ هیماس ! ... این  
اگه فرشته بودن هیما رو نشون نمیده ، چی رو نشون میده ؟! ...  
قلبش فشرده میشه ... با دست به سمان اشاره میکنه ... سمان بلند  
میشه ... هیمن پاهاشو دور کمر سمان حلقه کرده ... دستاش رو دور  
گردنش ...  
میران خم میشه و هیمن رو ازش میگیره ... فین فین کردن هیمن  
خط می ندازه آرامش نداشته ش رو ! ...  
هیمن حالا دستاش رو دور گردن میران حلقه میکنه ... هق هق  
میکنه ... تب کرده ! ...  
میران میگه : هیلا کجاست ؟! ...  
سمان هم یکی مثل بقیه ... نه برای جاوید گریه کرده ... نه شیون  
... یه آدم بد وقتی از دنیا میره ... قرار نیست چیزی جز نفرت باقی  
بمونه برای بدرقه ش !  
سمان لب میزنه : صفورا گفت میبره بیرون ...

صداش رو پایین میاره و کمی سمت میران خم میشه : گلناز زیادی  
بهش گیر میده ... عقده ی هیما رو سر هیلا خالی میکنه !  
میران پلک میزنه .. عصبی ... می خوا خونسرد جلوه کنه .. سری  
تکون میده و بیرون میره از سالن ...

مردهایی که جلوی پای اون سر پا میشن .... اونا میران رو به  
عدالت میشناسن ... به درستکاری ... کسی که اصلا شبیه خانواده ش  
نیست .

میران حتی کنار برادرای جاوید نمی ایسته تا بهش تسلیت بگن ..  
نگاه خیره ی مژگان رو حس میکنه ... تا آخر روز .. حتی وقتی خونه  
خالی از مهمون میشه ...

آخر شب هرکسی توی لاک خودش فرو میره ... یه دلگیری بزرگ  
... دلخوری حس میشه ... همه از میران بابت هیما ... بابت زنش که  
جاوید رو کشته ! ...

توی سالن داره سیگارش رو میکشه .... یه پک عمیق ... امشبم  
پیش هیما نرفته ... کاش هیما دلخور نشه .. کاش درک کنه که میران  
نمی تونه اونو با چشمای ورم کرده ببینه ... با اون لباسای زشت ... با  
اون اتهامی که روی پیشونی هیما خورده !

صدای جیغ میاد ... صدای شکستن شیشه ... میران عقب برمی  
گرده .... سمان از اتاقش بیرون میاد ... نصیبه حتی در اتاق رو باز  
نمیکنه ... شکل گلناز ! ...

همه می دونن مالک این صدا کیه ؟ ... میران جلو میره ... تا پشت  
در اتاق سجاد ، دیده بود مژگان با یه لیوان آب به اونجا رفته بود ...  
مکت میکنه ، پشت در ، داخل نمیره ! ...

صدای عربده ی سجاد که میگه : چرا نمی میری ؟ ... من پیام تو  
رو بگیرم آخه ؟ ... سگ به تو نگاه میکنه ؟! ...

حقیقتا مژگان از زیبایی چیزی کم نداشت ... سجاد اونو تحقیر  
میکرد ، از خشم اونو تحقیر میکرد ... اون دلش این ازدواج اجباری رو  
نمی خواست ...

سر و صدا میاد ... صدای سیلی خوردن ... سجاد ، شکل جاوید  
همه ی خشمش رو سر مژگان خالی میکرد ... میران داخل اتاق نمیره

...

صبر میکنه ... خونسرد ... تا وقتی سیگار به آخر برسه .. خیره ی  
دستگیره ی همون اتاق می مونه ...

می خواد به مژگان ثابت بشه چاره ای جز رفتن نداره ... جز رها کردن !

سیگار که به فیلتر میرسه ... میران اونو روی زمین پرت میکنه ..  
روی پارکت ها ... با پنجه ی پا اونو له میکنه و از سر حوصله در اتاق  
رو باز میکنه ...  
مژگان روی مبل افتاده و سجاد روی اون خم شده ... سیلی پشت  
سیلی ! ... میران اخم کرده جلو میره و سجاد رو هل میده ...  
سجاد نفس نفس میزنه .... پر خشم ... قد بلند تر از جاویده ... کمی  
لاغرتر ... کوچیک تر از جاوید ! ...  
میران لب میزنه : هُشش ! ...  
سجاد پر اخم سمت میران برمیگرده : به تو چه ؟ ... تو توی اتاق  
چیکار میکنی ؟ ...  
میران اخم داره و میگه : ببند چاک دهنه رو تا ندادم آویزونت کنن  
عین سگ جون بدی !  
سجاد می خنده ... عصبی ... پر کنایه میگه : آره خب .... دست به  
کشتن تو و خانومت باس خو ...



میران جلو میره ... تخت سینه ی سجاد می کوبه و میگه : آره ...  
حرف نداره ... می خوام بعدی تو باشی؟! ...  
مژگان وول می خوره ... خون از لابه لای دندوناش راه گرفته ...  
از بینیش ... نفس نفس میزنه ...  
سجاد لب میزنه : داری تهدید میکنی؟! ... منو؟! ... فکر کردی  
وقتی این زنو بگیرم قراره زندگی کنم؟ ... تو خودتم پای همین رسم و  
رسوم مسخره هیما رو گرفتی ... هیمای پاچه بگی ...  
میران این بار تیز جلو میره ... مشت محکمی به دهن سجاد می  
کوبه و سجاد خم میشه ...  
میران لب میزنه : باز زر بزن تا یکی مون زنده بمونه اینجا!  
محمود زودتر از اسد داخل میاد ... اسد سمت پسرش میره ...  
میگه : میران تخم سگ چه غلطی داری میکنی؟ .. سجاد ... سجاد  
گوشت با منه بابا؟ ...  
محمود نیشخند میزنه .. حتی فحش اسد رو نشنیده میگیره و هل  
میده میران رو سمت در ... میگه : برو فعلا ... بعدا ... بعدا حرف  
میزنیم ...

میران سمت مژگان حال ندار میره و آرنجش رو بین پنجه هاش  
میگیره ... بلندش میکنه از روی زمین ... نه که حرف گوش کنه یا  
کوتاه بیاد ... اون فقط میخ واد حقارت مژگان رو بهش ثابت کنه ! ...  
می خواد به مژگان نشون بده ... دیدی حق با من بود !؟ ...  
اونو بیرون میبره ... مژگان کجدار و مریض راه میره ... دستش  
رو زیر چونه گرفته تا خون راه گرفته روی زمین ... یا روی فرش  
نریزه ...  
گلناز بین چهارچوب در ایستاده و با لذت به مژگان نگاه میکنه ...  
به میران ...  
میران اونو سمت آشپزخونه میبره و تا سینک همراهیش میکنه ...  
حتی شیر آب رو براش باز میکنه ... مژگان هق هق میکنه ... آب می  
پاشه توی صورتش ... میران عقب میره و روی یکی از صندلی های  
آشپزخونه میشینه ...  
زل میزنه به مژگان و صبر میکنه تا کارش تموم بشه ... مژگان  
کارش که تموم میشه ... دستاش رو تکیه میده به سینک ... خم می  
مونه ... گریه میکنه ... بی صدا ... گاهی بینیش رو بالا میکشه و هق  
هق میکنه ...

میران پلک میزنه ... عصبی ... لب میزنه : آخرین فرصتیه که بهت میدم !

مژگان سمتش برنمیگرده ... میران ادامه میده : دو تا راه بیشتر نداریم ... یا بمونی عین سگ کتک بخوری و عین گربه برای بقا دست به موس موس بزنی ! ... یا بری و با پول و هویتی که بهت میدم هر جای دنیا که دوست داری زندگی کنی ! ... منم دو راه بیشتر ندارم ... یا باج بدم به اردشیر تا تورو لو بده و آزادش کنم .... یا سر کیسه رو شل کنم و تو فیلم رو بدی بهم ! ...

مکت میکنه ... از جا بلند میشه ... ادامه میده : اما می دونم نمی دارم یه اتفاق بیفته ... که هیما شب رو تو کلانتری صبح کنه ... همه چیزمو به اردشیر می دم تا تورو لو بده مژگان !

به مژگان پشت میکنه ... سمت خروجی آشپزخونه میره ... واقعا راهی براش نمی مونه ... فقط یک قدم مونده تا از دسترس خارج بشه و امید مژگان نا امید بشه ...

- کمکم کن !

صدای پر از التماس مژگان رو که می شنوه ... سرجاش باقی می  
مونه ... زمان میبره تا سمت مژگان برگرده ... لب میزنه : شرفم رو  
گرو می دارم مژگان ...

مژگان عمیق بهش زل میزنه ... اون می دونه با شرافت تر از  
میران پیدا نمیکنه ... چشمای ورم کرده ش رو روی هم می ذاره و لب  
میزنه :

زیر درخت خشک شده ی کنار اتاقم با جاوید ... بگنیش ....  
میران ابرو بالا می ندازه ... همه ی این مدت اضطراب اینو داشته  
که نکنه مژگان فیلم رو مفقود کرده باشه ... اما .. اما مژگان اونو نگه  
داشته ...

می پرسه : چرا از بین نبردیش؟! ...  
مژگان دستش رو بلند میکنه و روی پیشونیش می ذاره تا کمی این  
حال بد کم بشه ... این نفسی که بابت بغض و هق هق سخت میره و میاد  
... !

میگه : هیما تنها کسی بود که وقتی کتک خوردم اومد تا نجاتم بده  
... من .. من فقط زمان می خواستم تا خودمو تحویل بدم !

میران به اون زل میزنه و مژگان روی صندلی پشت میز میشینه ...  
سرش رو روی دستاش می ذاره ... صدای گریه ش قطع نمیشه ....  
میران به خودش قول میده همه چیز رو درست کنه ... هم برای هیما ..  
هم برای مژگان ...

\*

( هیما )

- هیما ...

مبهوت به مامان نگاه میکنم ... باز به مامور زنی که ایستاده جلوی  
در ... منتظره تا آماده شم و منو و با خودش ببره ... کجا ؟  
حتی گریه نمیکنم ... تمام چیزی که وجودم رو پر کرده ... ترسه !  
... کجا می بره ؟ ... انتظار داری کجا ببره تو رو هیما؟! ...  
زن با صدای خشک و سگرمه های درهمش ... لب میزنه : سریع  
باش خانوم !

مامانم اشکاش بی وقفه راه افتادن ... می بارن ... تند و تند ... از  
نوک بینیش سر می خورن ... خم مونده تا آستین مانتو رو تنم کنه ...  
میران کو؟! ... چرا نمیاد؟ ...

پاهام حس ندارن ... مامان دستم رو توی آستین مانتو فرو میبره ...  
خیلی طول میکشه تا آماده شم ... شلوار پام کنم و مانتو تنم کنه ...  
حالت تهوع بدی که یقه م رو سفت چسبیده ...

از جا بلند میشم ... پاهام حس ندارن ... آستین مانتوی مامانم رو  
چنگ میزنم ... من حالا یه قاتلم ... یکی که دیر یا زود اعدام میشه ؟ ...  
بچه هام چی ؟ ..

من دارم جون میدم ... زن جلو میاد ... دستبند فلزی که تمام مدت  
دستش بوده رو باز میکنه تا دور مچم ببندد ... یخی فلز که دور مچم رو  
احاطه میکنه ... کسی میگه : دست نگه دار خانم !  
زن عقب برمیگرده و مسیر نگاه من باز میشه ... میرانی که نفس  
نفس میزنه .... میگه : صبر کن ... آزادی مشروط به وثیقه گرفته ...  
بازداشتگاه نمیره ...

زن میگه : دستور اومده !

همین موقع مردی کنار میران می ایسته .. گویا میران تموم مدت  
دویده تا به اینجا برسه و مرد خونسرد قدم برداشته .... لب میزنه :  
ستوان شکور ... دستور از مرکز ... مدرک پیدا شده ... قاتل نیستن ،  
مضنون هستن ... تا روز دادگاه !

قاتل نیستن ... قاتل نیستن ... چند بار دیگه .. تکرار میشه تو مغزم  
... من قاتل نیستم ... پاهام شل میشن و زمین می خورم ... میران تند  
سمتم میاد ... خندونه ... چه خبر شده؟! ...

بغل میگیره نیم تنه م رو ... لب میزنه : تموم شد ... همه چیز تموم  
شد!

\*

( یک سال بعد )

- هیمن!!!!

جیغ میکشم ... غش غش می خنده ... کلافه و شاکی نگاهش میکنم  
... دور تا دور سالن رو می دوه و صدای خنده ش گوش فلک رو کر  
کرده ...

میگم : بده من اون شیشه شیرو ...

صدای گریه ی هیوا که بلند میشه خودش هول میکنه و جلو میاد ...

شبشه رو بهم میده .... میگه : بده بهش ... بدو !

چشم غره میرم و شیشه رو نزدیک به لبای هیوا میگیرم ... انگار

بود میکشه اول ... تهش دهن باز میکنه و دهنه ی اونو بین لقه های

بی دندونش میکشه ... میگم : بچه ای مگه؟! ...

طبق معمول همیشه چهار دست و پا کنار هیوا مونده و زل میزنه به این برفی که لا به لای پتوی صورتی رنگش پیچیده شده ... میگه : چرا چشماشو بسته ؟ ...

کلافه و خواب آلو تکیه میدم به مبل کنارم ... دستم رو زیر سرم می دارم و میگم : خوابش میاد حتما !  
خودم بیشتر خوابم میاد ... چشمم خمار مونده ... همه ی دیشب رو هیوا نداشته بخوابم ... همه ش 3 ماهشه و از دستش نه روز دارم ...  
نه شب !

هیمن با سر انگشتش ، لپ هیوا رو نوازش میکنه ... شکل یه اشیای گرون قیمت و شکستنی .... با لبخند به این وسواسش نگاه میکنم ... ساعت روی دیوار 11 رو نشون میده ...  
یه ساعت مونده تا هیلا و میران بیان ... از مدرسه و از سرکار ... امروز پنج شنبه س و من حتی میز صبحونه رو جمع نکردم ... امشب قراره بریم روستا ... لباسارو هم نشستم ... هیلا هم ...  
نمی فهمم چی میشه ... چشمم رو خواب پر می کنه ... نمی دونم چقدر می گذره که وول می خورم .. چیزی روی تنم جا به جا میشه و من خواب آلو ... خمار از خواب ، پلک میزنم ...



سکوت محضی خونه رو گرفته ... همون خونه ای که میران قولش  
رو داده بود ... یه دکور مشکی طوسی ! ...

پرده برای پنجره های قدی رو به حیاط ... مبل های داحتی و خوش  
رنگ .... سر جام میشینم ... ساعت رو نگاه میکنم ... وا میرم ... از  
جا می پریم ... 4 بعد از ظهر؟! ...

هول میشم .. هیوا کجاست ؟ ... هیمن .... تند می خوام سمت پله  
های گوشه ی سالن برم ... طبقه ی بالا شاید باشن ... می خوام صدا  
بلند کنم که پچ پچ میشنوم ...

- اینطوریه؟! ...

صدای هیلاس ... آروم حرف میزنه ... سعی میکنه صداش بالا نره  
... میرانی که تَن صدای اهسته تر میگه : آ باریک الله دختر بابا ...  
همینه ..

هیمن میگه : بابا ... بابا تکون خورد !

- شیشه شیر رو بگیر براش خب ... عه !

جلو میرم .. خم میشم و می بینم سه تاشون دور همدیگه کف سالن  
کناری نشستن ... هیلا نقاشی میکشه ... میرانم چیزی میکشه ... هیمن

درگیر هیواس ... هیوایی که جلوی هیمن زمین خوابیده و هیمن برایش  
شیشه رو نگه داشته ... آهسته حرف میزنن تا من بیدار نشم ...  
لبخند میزنم ... تکیه میدم به دیوار ورودی ... قورت میدم این  
صحنه رو ... سه تا بچه ی قد و نیم قد با شوهرم رو ....  
میران اونارو سرگردم کرده تا من بیدار نشم ... هنوزم باورم نمیشه  
... این تصویر ... این مکان رو ... این خانواده رو ... حتی هیوای به  
دنیا اومده رو ! ..  
لبخند روی لبام نشسته و دارم فکر میکنم چقدر بدبختی کشیدیم ؟ ...  
حسابش از دستم در رفته ...  
به قول مژگان ... انگار سختی ها تموم شد ، دود شد ! ... همین  
دیشب باهاش حرف زدم ... از اتریش زنگ زده بود ... خیلی وقته بهش  
نمیگیم مژگان ... پاسپورت جدید و هویت جدیدی که میران بهش داده  
بود ... یه بلیط فوری با یه مبلغ هنگفت ... فرار کرده بود ... حالا با یه  
آدم جدید ... یه دنیای جدید آشنا شده بود ... هنوز گاهی پشت سرش  
حرف میزنن ... ولی کی اهمیت میده ؟ ... حرفا هیچوقت تموم نمیشن !  
اون هنوزم تحت تعقیبه و قرار نیست هیچوقت برگرده !

شکل جاوید گور به گور شده و اردشیری که یکی دو ماه آینده  
قراره اعدام بشه ... سوای همه ی مدارک ، عماد به هوش اومده بود

...

مو به موی اون روز رو تعریف کرده بود ... که برهان رو کشوندن  
توی زمین رسول و کتکشون زده بودن تا از هوش برن ... بعد سوار  
ماشینش کرده بودن و انداخته بودنش ته دره ! ... اردشیر و جاوید ...  
نسیرینی که بعد از طلاق رسول دیگه اونو نخواسته بود ... اسد و  
خانواده ش از روستا رفته بودن ....

منی که با میران به شهر اومدیم .. به خونه مون ... همراه با  
خانواده مون ... هنوز لبخند دارم ... صدای گوشی میران بلند میشه ..  
هول میشه ... تلاشش اینه زودتر جواب بده تا صداش منو بیدار نکنه

...

هیمن و هیلا دستپاچه بلند میشن تا لا به لای برگه های پراکنده ی  
روی زمین ، گوشی رو پیدا کنن ...

با خنده میگم : پشت سرته میران !

هر سه تند سمت من برمیگردن ... نگاهم میکنن ... هیمن می خنده  
.. هیلا اخم کرده میگه : خب بگو بیداری ...

میران لبخند به لب گوشی رو میگیره بیخ گوشش و میگه : هیس  
... عظیم خانه ...

کسی چیزی نمیگه و میران تماس رو وصل میکنه : جانم حاجی ...  
قربانت ... مخلص ... میایم ... زود میایم ... به روی چشم ... اینجاست  
... گوشی گوشی ...

گوشی رو سمت من میگیره ... تکیه م رو از دیوار میگیرم و جلو  
میرم ... تلفن رو از میران میگیرم و همزمان خم میشم ... پیشونی  
میران رو می بوسم و میگم : چقدر چسبید !  
چشماش برق میزنن ... با خنده بهم زل زده که گوشی رو بیخ گوشم  
میگیرم و سمت آشپزخونه میرم : جانم بابا ...  
آشپزخونه تمیزه ... میز برق می زنه ... ظرفا شسته شدن ...  
حقیقتا من روزی دست کم بیست برابر بیشتر از روز قبل عاشق میران  
میشم ...

- گوشت با منه هیما؟! ...

بی حواس میگم : جان .. جان بابا ...

- دارم میگم اینجا همه منتظر برادر عروسن ... اون بیچاره هم گیره

تو مونده ... دست بجنبون ، تا هوا روشنه برسین ...

- چشم .. آماده میشم ... سلام برسون مامانو ...

- زود بیا دختر !

گوشی رو که قطع میکنم می خوام عقب برگردم که دستاش از دو طرف کمرم رد میشه و میگه : خوب خوابیدی ؟ ...

کسیل و لوس میگم : مگه بچه هات می دارن؟! ...

سر شونه م رو می بوسه ... میگه : اونا صبحا نمی دارن ... منو

هیوا شبا !

شیطنت خوابیده پشت جمله ش ... خندون میگم : کوفت ... بریم

آماده شیم دیر شد ..

لباش رو روی گردنم می ذاره ... مک میزنه ... چشمام گرد میشن

و هلش میدم ... عقب نمیره .. میگم : تو رو خدا ... وسط تابستون یقه

اسکی بپوشم باز؟! ...

با خنده میگه : بگو مده ...

- کوفت بگیری میران !

خندون ازم فاصله میگیره و من کفری به رفتنش نگاه میکنم ...

اصلا حوصله ی روستا رفتن ندارم ... حقیقتش اگه خواستگاری سمان

نبود اصلا نمی رفتم ... عزت خان ویلچر نشین با اون سابقه ی

درخشانش دیگه بزرگ حساب نمیشه و بابام باید امور رو دست بگیره  
... محمود اطاعت امر می کنه ! ...

انگاری تازه قطعه های پازل درست کنار هم چیده شدن ... تازه  
قراره همه چیز اونجوری باشه که باید از قبل می بود !  
آماده میشیم ... هیمن نق میزنه ... هیوا گریه میکنه ... هیلا میگه  
: کدوم وسایلمو بیارم ؟ ...

میران میگه : کدوم کت بهم میاد !  
من شکل خانوم یه خونه ، شکل یه مادر ... صبور جواب میدم ..  
گاهی خسته میشم اما پر قدرت ادامه میدم !  
در واقع با روی خوش میرم استقبال زندگی و روز های بعد از  
امروزش ...

خداروشکر !

*romansaray\_nili*